بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیر قدرت قادری را مقدّر و تصویر صنعت صانعی را مصوّرست که تا رمشتران علوی را
اندازه گرفتن بر قدرت ۱۲ اعزه — بمعنی ملائکه ۱۲ — و تصویر کردن صنعت ۱۲ عزیزه

بر دائره پرکار مرکز اقالیم سبعه سفلی معقوم قائمه نسطق گردانیده و زمین دو سه

چیزی که بر افلاک بست ✤ چون گره بر قدم خاک بست ✤ و بر کد انقه مزاج هر یک را تقویت

قوای خلق کافی و چاشنی ترطیب نطق انسانی رسانیده و چشانیده زهی خلاقی که مشرقی صبح

هر چند مطلعهای بلند بر ورق سادهٔ خود تحریر نموده و بر هر صفحه بیان کشیده گهر حرفی لائق

ثنائی آن ندیده و مغربی شام هر چند قطعهٔ رنگین شفق بر کاغذ زرین خود رقم کرده لفظی فراخور

و سزاوار گذرانیدن نیافته و به کور سوادی خود قائل بوده قطرات عرق انفعال بر زمین سپهر

افشانده و ستارگان نیستند بجان قطرات که بهیئت مجموعی ثریا دار و بشکل افتراقی مانند بنات النعش

مانده لراقمه قطعه زهی مالک ارض عرش برین ✤ که در امر کن شد بجان و همین ✤ نجوم و مه و

مهر لوح و قلم ✤ زامرش بهستی رسیده از عدم ✤ و خهی ستایش و نیایش آن بنده نوازی را که

هر که ایاز اوست عاقبت محمود و عاقبت مسعود هست تبارک الله از تشریف این حکمت و خلعت

این بر قامت زیبائی ختم نبوت سید المرسلین اشرف النبیین محمد مصطفی احمد مجتبی را ختم رسالت داد و مخاطب بخطاب مستطاب وَابْعَثْهُ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا وَعَسَىٰ أَن يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا سرفراز و ممتاز از دیگران فرمود و مانند سلیمان نقش نگین آن خاتم نبوت باین عنوان که إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ معنون ساخت و مظهر جلوه ذاتی بکثرت صفاتی خود به انتهای مقصد و مقصود و شاهد و مشهود پرداخت رباعی للراقمه

شاهی که خدا حامد او محمود است ٭ عالم بطفیل ذات او موجود است ٭ بی سایه اش آفرید معبود ولی ٭ در سایه اوست هر چه جز معبود است ٭

بعد حمد رب العالمین و نعت سید المرسلین میگوید بنده هیچ میرز لائق نفرین نه سزاوار آفرین و فراخور تحسین رو بروی ارباب ضیا بخش بزم سخن رنگین مانند ذره پیش مور و مقابل صاحبان ذکا و فطرت هیچو در وجه سلیمان مور المعروف به منشی نول کشور حرسه الله تعالی بحراسته من آفات الزمان والدهور را خیالی و تصوری باین معنی در دل مرور کرد و خطور آورد که مثنوی زلالی را گوکه نظمش از حلیه اوصاف و زیور توصیف منزه و مبراست لباس تحشیه پوشانیده و به هفت چنین عروس زیبا و خریده رعنا را از جواهر تحقیق و تنقیح لغت و مطالب صاف و معانی و عبارات سلیس کند لهذا به یکی از مصححان مطبع خود اشارتی کرده چنانچه در کمتر فرصت هر آنچه مرکوز دلم و منظور نظرم بود سراپا از زیور حاشیه آراسته و پیراسته گردیده بی تکلف قلمبرداشته تقریظ مع تفاصیل این داستان که در مثنوی مندرج است و قطعه تاریخ تحشیه هم از مکمن قوة به فعل آوردم هر چند در کتب عربیه و فارسیه و اردو وغیره که در مطبع این نیازمند درگاه بی نیاز از مدت پانزده سال بطبع می در آید گاهی اینچنین خیال بخیال نگذشته و اینچنین مذهب چهاردهم بانطباع نو زر و زر نشده و چنانچه تحشیه کننده مثنوی نداکه مستمندو منشاست روزی گفته که چه قدر لطافت و نزاکت در کلام زلالی است که نهر آبحیات خضر و یا لآلی تلالی توان گفت که شصت یا صد مثنوی بلکه قریب به نبرادو در نظر این

کم و بیش زبان رسیده و لکن این قدر فصاحت و بلاغت و نزاکت و استعاره و تشبیه و
مجاز مرسل و رعایت قافیه و ردیف و لطافت بیان و ضلع در الفاظ و تلازمهٔ لفظی و معنوی در کلامی
نظم و نثر ندیده و نشنیده و هرچند کلام نظامی که خمسهٔ نظامی مشهور است بنهایت نزاکت و لطافت است
و گویند که زلالی شاگرد اوست و خود در ابتدای مثنوی آگاهی میدهد که سه با نظامی در خواب آمده
و در ختم کتاب میگوید ع نظامی رفت و باز آمد زلالی + و همانان توانائی و زور نظامیست
بموجب گفتن همین مستند خود و ترتیب دادن تحشیهٔ اشارتی دادم و تقریظها هم نوشتم پس منصفان
نظم و نثر ببینند که چه قدر علیحدگی در حمد و نعت از دیگران کرده ام که تا اینهم چنین حمد و نعت دیگری
ننوشته و از نوک زبان خامه کسی باین طرز صفحهٔ قرطاس مطرز نشده اکنون از گوش هنر بیرون آرد
بشنو که سوای این قول کل جدید لذیذ از حقیقت مناسب تصنیف این مثنوی که درین اشعار در شمار
چه اعجاز و ساحری بکار برده و همچو سبعهٔ سیاره هفت مثنوی بر سپهر سخن تابانی داده و بر هفت کرده
سیارهٔ فلک اول که قمر است دریوزه کشی بر نوش از حسن گلوسوز ستارهٔ دوم عطارد است که سحرشی
از شعلهٔ خیداز دل فروزه ستارهٔ سوم که زهره است قطرهٔ دردی از میخانهٔ طرب اندوز ستارهٔ
چهارم که آفتاب عالمتاب است بال شکسته و خفاشی این عالم افروز از ذرهٔ خورشید نظر دوز ستارهٔ پنجم
که مریخ است تنخالهٔ چشمی از آزار و همند نگینه پوز ستارهٔ ششم که مشتری است مهر حی خاتم زخم از نگین
سلیمان نامهٔ خاتم افروز ستارهٔ هفتم که زحل است زکال نیم سوخته از مجمر محمود و ایاز مدام بادهٔ عیش
ساز عالم را بر سنگ سوز پس از افشرده بزنامه که سرخم این هفت کاسهٔ سرنگون گردش خروج پرداز است
پنج قدح توحید و پنج ساغر مناجات و پنج قرابهٔ نعت و یک بطک معراج و یک رطل منقبت ساقی کوثر
و یک صراحی بندگی و یک پیالهٔ زمین بوس چمن شاداب ح و خطاب چکیده و نشاء گوهر شاهوار صدف
دین مجازی شاه عباس غازی و یک جام خطاب مبارکبادی و اماو شریعت سر شاد استقلال

الحاوی الفخر سید محمد باقر اشراق کیمیای نظر و یک سبوی حال شاه برد و نمود قل الله الملک الرؤف
عاقبت مسعود و محمود و یکصد و بست و پنج حکایت دیگر مجملاً و مفصلاً حقیقت عاشق بودن شاه
بر ایاز و در خواب دیدن او را و ترک حکومت و فراگذاشتن مملکت و در غمکده نشستن محمود
بصورت درویشان و آمدن مست و راهبر به محمود شدن بسوی بدخشان و رفتن محمود در تلاش
ایاز در بدخشان و خریدن ایاز را و حقیقت ایاز که پسر شاه کشمیر بود و رفتن ایاز برای شکار و تعریف
دشت در ایام بهار و جدا بودن ایاز از لشکر عظمت شعار و دوانیدن اسپ بسوی آهوی چرنده
سبزه زار و جدا افتادن ایاز همراه یاران در دشت خونخوار که بین هوای گرم او دوزخ بود یک شرار
و دور افتادن ایاز در آن دشت بدست قزاق غدار و تافت روزگار بعد جنگ بسیار و آوردن
آن قزاق ایاز را در بدخشان بازار و بر وقت رسیدن شاه والاتبار و مطابق بودن خواب شاه
بدیدار این دلدار و خریدن ایاز را از آن قزاق بلا تکرار و مراجعت شاه بسوی شهر میمنت بهر خود در
عشرت بیشمار و دیدن در میان مراجعت بره کیفیت های دشت و دریا بیرون از احصار و شمار
با ایاز در شهر آمدن و بجا آوردن شکر پروردگار و خلوه آراستن شاه جمشید اقتدار و بیان دیگر غلامان
شاه که بودند یک دو هزار و آزاد نمودن شاه در عالم مستی باده همه غلامان مهر تمثال را دیدار و صفت
حسن ایاز که به نازد اندازه بظاهر و باطن یکتا بود و از دو شه مانند مهر و ماه بی نیاز بود دیگر آزاد نمودن هم
ایاز پری وش سرو قامت گل رخسار کبک رفتار و رفتن ایاز بسوی شهر و بردن حاکم آنجا ایاز را بعد
اصرار و مجنون محمود در فراق ایاز بیمار و فرستادن قاصد صبا رفتار نزد ایاز دلدار و بیزاری نمودن
ایاز از قاصد و اجنبیت محض کردن آشکار و آمدن قاصد نزد شاه و آوردن حقیقت و عرض اظهار ناز
قاصد دیگر فرستادن محمود با نامه پس از اطلاع این امر که شاه مسعود والی کشمیر پدید شده عاشق زار
این قاصد هم دیگر بار و تیاری و پرورش نمودن محمود شاه غازی لبی کا نذار در رسیدن مع افواج

برای دعا و زاری پیش حاکم حقیقی و بر کل اشیا مختار و هر روز باختلاف وقت رفتن ایاز
دوست بدعا بودن زار و نزار و آمدن آواز سروش غیب برای آمرزش گنهگار مقر بجرم خود
از پیشگاه کریم و رحیم و غفار و خبر یافتن محمود شاه بزهد یار و قبولیت و رسیده شدن او بدرگاه
کارساز بی نیاز داور و رفتن شاه کیوان پناه باده دیگر فرزانه حکمت دستگاه در پیش محبوب
سحر نگار و سوال شاه از هر یک فرزانه در وصل و حسن و هجر و عاشقی ـ و عشق ـ و مرگ ـ و زندگی
و دیگر آثار و جواب دادن هر یک موافق طاقت و حسب استعداد و بر وی شاه گرویدن و قرار
و باز جواب دادن و رد کردن کلام فرزانه طلاقت گفتار و هم جواب مصنف کتاب هذا فراخور دانش
خویش بهتر و خوب بسیار و مردن محمود بلا مرض دفعتهً آخر کار و خبر رسیدن به ایاز از موت عاشق
و پس از هفته ایاز هم هم آغوشی تربت شاه کرده گوهر نقد جان را نثار و نصیحت کردن شاعر در ذره بعنوان
خود را بکلمات موعظت آثار و به تفاخر خود در وصف اشعار و دعا برای این ابکار افکار
یعنی همین مثنوی رشک گلزار فقط



به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نول کشور این مطبع مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایاز است | غمش تنها نه ناز و نیاز است
نه محمودیم ما نه ایازیم | غلام خانه زاد نوش و نایم
شب و روز از پی خدمت بدرگاه | سیاهی میکنم از دود آه
براه خدمتش بیدار خیزیم | چراغ روز میر شب گریزیم
چو رشتن مرد کل را رشتنی او | هر شمعی زرد در آب افتاد
پی آزادی چون ما غلامان | که میسوزیم مثل دود خامان
قلم مژگان و دواتش دیده باشد | مرکب اشک خون گردیده باشد
قلم خواهد بکنجی در خزیده | بریزد سیل از آب دو دیده
ز چشم گریه زار ز خون بریزد | که رنگ مهر او بیرون نریزد

غلام

۲

نفس در هر سر مو شور لیلیست
خمیر عشق مجنون مغز لیلیست

چو اشکی بر سر پیش ره خود دود
به گرد دیده نتواند که گردد

نخواهم دل اسیر خویش بر گردد
که مفلس زود شادی مرگ گردد

کسی را کو ز خنده لب ببندد
گلی کز خاک او روید نخندد

نمک گیر خمیر هر سرشت ست
چو روغن در چراغ خوب و زشت ست

حلاوت بخش لعل نوشخندان
بلا تعیین کن محنت پسندان

بتان را ساقی پیمانهٔ ناز
همه را از نگه واقف کن راز

حریف نالهٔ آشفته حالان
رطب دانه کن نازک نهالان

حیات جان و جان داروی نهالها
بهار گلستان آب و گلها

نهاده روح را بر کرسی دوش
غم یک مشت خاک آغوش آغوش

بحسرت تا دلی را خون نسازد
درو ننشیند و عشقت نبازد

بکثرت چون برآید کو بکو شد
خط خوبان غبار راه او شد

چو خواهی سیر منزل راه رویش
ز خود بگریزم و آیم بسویش

بهر جانب که تازد لشکر میل
نوائی اوست پیشاپیش آن خیل

غمش مجموعه را عمر دراز است
ملی هر رشته باز لعبا باز است

ره پس کوچه‌ها بی شمار است
که آن مخصوص با کوی یار است

نشد یک ذره بی سودای او نیست
نه یکقطره بی دریای او نیست

ازان یکذره خورشیدی بجوشد
ازین یکقطره منصوری زند جوش

زمین و آسمان مست عشق اند
ز دست خویشتن پابست عشق اند

ز شوقش تا نه چرخند سوی افلاک
ز بویش تا نیفتند بر سر خاک

زمین خود بیخود است رفته از هوش
فلک را کهکشان دارد در آغوش

فلک گردی ز راه پاسبانش
گهر آلی ز اشک مفلسانش

شده شبنم گریبان حبابش
دل افسرده فانوس خیالش

به جوش می ازین میخانه رفتم
به توحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

ز نامش چون بیالایم زبان را
زبان گه لب کند گه لب زبان را

زبان و لب چو خوبان بلانید
که بوس از غنچه هم می رباید

زبان و لب چو در نامش فرو شد
صدای بوسه ذکر نام او شد

دل و جان از خیالش نوش و مست اند
نگاه و دیده و ذره در راه خویش اند

بس غنچیم و دم من همدم اوست
نوای شادی در راه غم اوست

دمی برناورم بی تذ آهی | نگاهی نگذرانم بی نگاهی

غمش خوردن تلخ در چشم نشسته | برنگ سر خوردن مینا شکسته

مداهش تا نباشد شیشه بی می | دو شیشه میزنم برهم پیاپی

دو شیشه چشم من باشد بدستش | که هشیاری نه بیند ترک مستش

ولی این شیشه هائی می چپانست | که تا برهم زنی خون روانست

سرشکم بر سر آن چهره ناید | جگر گل کرده برگل می سراید

مگو دیوانه تقصیر ساز دو | کسی دیگر سر زنجیر دارد

خیالش را انجبی دیده ام مست | خیالم چشم میمالد بصد دست

همه شب در خرابات وصالش | خیالم آید دو ز دِ خیالش

چو بینم در خیالِ خویش بینم | جراحتهای جانِ ریش بینم

پی تاراج حرف کامه نوشش | دهان نیش از همه ره بسته گوشش

ز مهر گوشی او با دل درین کوی | شکسته شیشه شو با خود سخنگوی

شکستی کش صدا آگاه شنیدن | بود خونِ دل عاشق چکیدن

صفاییست در نظر آئینه آباد | منظر حیرانی و خاموشی اوستاد

شدم چون صورت آئینه خاموش | به او مشغول و از عالم فراموش

توحید سوم

بنام آنکه مهر او سرشته | ز خوان کرم تا جان سرشته

ز نامش در شکست دل نشستم | طلسم دل درستی را شکستم

اگر خواهی بدرد او نشسته | فرو ریز و بدرد لهای شکسته

بگوشش گو سخن گوهر ربا ید | شکستن با ترنم خوش نماید

بدرگاهش که نبود راه بستن | شکستن راست سعی بهر نشستن

مبادا کز تو پیش ترک مستن | شکست دل دهد عرصه نشستن

چنان شد استماعش بن بستن | که او داند صدای دل شکستن

رجز نامه تا چه خواند | زبان نیز بانی تیشه داند

سه چیز آمد خوش آهنگ شکسته | خمار و خاطر و رنگ شکسته

شکستی هست با دل سوی آن مشت | از آن آشنا می آید از دست

شکستی کو براه آفتاب است | دل بی کنج جاویدان خراب است

شکستی این چنین را هم بدست آر | ببین آنگه بر درستیها شکست آر

خوشا حال شکسته بسته او | بخشت در سر دل خسته او

شکستنهای او بر گوشه خشت | بزنگ عقد شبنم بر رخ گشت

ز هر گامش کرشمه وا کشیدن | نمک از گوشهٔ چشمش چشیدن
ز رشک عمدتش [illegible] درستی تیر خوردن | دل از بیجان گرفتن جان سپردن
به راهی چون من در ظلمت نشسته | زمین مهرست از او دل شکسته
ز زر دارو شبی با آنکه روز است | شکستی گر نباشد ساز و سوز است
به داغ عشق [illegible] | نمک خود ریش میگردید دمی سوزد
ز دست او به رنگ جام گلگل | دل خون گشته را دربر گرفتم تنگ
بجان همان [illegible] | دل آزرده [illegible] دوست دارد
[illegible] | چو گل هر خار خار خویش خندم
ز درد [illegible] | همه [illegible] ذره چون [illegible]
همی [illegible] او پیدا او پنهان | ز دامان لای نفیم تا گریبان
ز بس با من خیال [illegible] | مرا گیرند او در دست ماند
درین دریا که کاسه [illegible] | ز دامم شاه بیت موج خون است
ز دیوان حک شدم [illegible] | ورق راندی بگیر و نجوا اند
گل هر سر سینه [illegible] | رخ گلبرگ شبنم شسته دوست
نگاه اندیش اگرچه خار رستم | گلی گشتم که زد بر سر نشستم

شنیدستم که روی نغز پر فسرده است | اگر رنگ سخن از کار برده است
کریمی کو بهشت جاودان ساخت | مرا در سینهٔ من خواهد انداخت
کباب سینه سوزان ریشم | جگر را مضطرب بی ساز خویشم
نیم بلبل که در باغ فراخی | نشینم هر نفس شاخی بشاخی
ز حرفش لاله‌سان در خونم انگشت | زبان پیچیده‌ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نامش هر گلی کز آب گل بود | بهم کردم جراحتهای دل بود
شقایق نه ز خالش نقش بسته | برهنه زنگیی در خون نشسته
نه سوسن با زبانها رسته از خاک | که خواند سرنوشت سینه چاک
شده غنچه بعشق لاله زارش | سراسر سفینهٔ بلبل بکارش
ازو چون خواند بلبل درس فریاد | گلش را برد و غنچه کرد و پس داد
ز سوزش ماند داغ لاله ناسور | شده سوراخها در شعلهٔ طور
وماند و زعفرانزار درش از گل | برای ریشهٔ بیماری دل +
قد شمشاد دست افشان کردش | بساط ارغوان گلبرگ زردش
بیابی سر او را جان بپاعست | میان چشم و گوش و دل وداعست

وزین دیده بینی ز رونق زبونیش	پریده ز دیده نرگس بپویش
درین گلشن که نرگس دیده بانست	شهید انتظار حیرانی عیانست
بنفشه دست زیر سر گرفته	که از سیلیش رنگی بر گرفته
از و شبنم به هر برگ دگرگون	شهیدی تازه غلطیده در خون
و بس در تازگی خونش نشسته	ز دیده واده سنبل زنگ بسته
به هر یک قطره خون غوطه خوردم	به رغبت تا نگاه کشته بردم
ز چشم ناظرش تا عین منظور	ببینم تیز نگاه حیرت از دور
ز حیرت تا همه ناظر نشان ماند	نشان جوینده وانگه بی نشان ماند
چو مژگان بر در هر دیده بستم	به هر موی ز ملکش بی نخستم
همان بهتر که خاموشی گزینیم	جگر را خون کنیم و در خون نشینیم

توحید مجسم

چو گردد گرد نام او زبانم	زبان چون شعله رقص سوزانم
از آن شعله که مجنون و دو سوداست	بود آن رقصی که لیلی را دو بالاست
چه شعله در صفاتش نیست باری	برهنه زخمی شمشیر بازی
چه رقصی دست بر گیتی فشانی	قیامت را پس زانو نشانی

در صفتش آن یکی خوبی مضمون	شنا ور راهی در لجه خون
سوزش آن یکی آشوب آهنگ	ز بوی داغ لاله زار تا رنگ
دها نها در ستایش چشم قربان	ز با نها در دهان انگشت حیران
ز سوزش شمع تا کاهی گدازد	خورد انگشتی و اشکی فشاند
ز سر تا پا همه تبخاله جوشد	ز اشک خود کفن بر جوش پوشد
دمم هر گه ز یادش بی شکفته است	به بنگاه جگرسوزان روح است
ز دردش اشک اشکم رود است	شهیدی شهیدی خون بها است
به تاک کهنه‌اش چون برق عنوانم	دو دو چون زخمی دیوانه خوانم
که افلاک را در هم گدازد	برای یک شبم زنجیر سازد
بیا ای نکته دان افسانه بشنو	سخن را راست از دیوانه بشنو
چو جوش خوبی در عرصه آرد	دم عیسی سر زنجیر دارد
به جستن تیر پیوستن نه گیرد	از و تا رخصت جستن نه گیرد
اگر جستن بود دیوانه اوست	و گر بستن در کاشانه اوست
شب آهنگی به بالینم نوازد	خدنگ آشیانه تا آشیا زد
زبان را ای سحرخیز خرابات	خو ای گوش دل کن در مناجات

مناجات اول

الهی بر دلم از عشق زن نیش	که دانم دوست میداری دل ریش
مرا خود آن قدر لذت ز نیش است	که مهد راحتم آغوش نیش است
اگر بر دل ز عقرب میخورم نیش	زبانش در مذاقم میشود ریش
ز بس لبریز مهرت شد درونم	نمی گنجد بجو نم رنگ و خونم
مرا تا دوستی ای با همه دوست	خیال دشمنی را بر درم پوست
اگر دشمن شود شادم بمیر دان	بمیرم تا برآید کام دشمن
منم آن لحظه دشمن کاه ای دوست	که دشمن خویشتن باشم [illegible]
زیادت هیچ نسیانم مبادا	نصیب دشمن جانم مبادا
کسی کان بی زبان عیب باشند	[illegible]
بیاد شت بت پرستان خروش اند	[illegible] خشم رگ گوش اند
بیازی از تقاضای آدمی چیست	دلم چون جام مستان شد لبم مست
گرفتی خشم از صورت بمعنی	که گویم یوسف و شیرین و لیلی
فراموشی فراموشم دلم باد	برونی همچو در رو محفلم باد
نگاهم گر ز توحید عنان کش	زند هر گاه آن حرف بر میانش

بیاد لب روح مجنون گفت کای دوست ز لیلی حیف مغزم بی تو در پوست

روم جسمش بصد غربال بیزم غمست بر دارم و خاکش بریزم

زمستان غم خون دل آشام نه جاسوسی ترا باید نه پیغام

چرا بر نامه شهر هم اشک باشد که مرغ نامه بر عشق تو باشد

دران کشور که معشوق تو ایدوست کبوتر بال و نامه افگند پوست

ز بوی آه عاشق نامه خواند سر نیکی را جواب نامه داند

من آن آشفته کار درد فردم که در دست راز جان برو زردم

ز راز تست بخیه گر جسته بینم چو تیزی بر سر سوزن نشینم

مرا با نیست بی تو سینه پرداز خورد غوطه بخون آه آن ساز

بدین شوق آه و ناله ورزم بس از افسوس ساق تنگ ورزم

به بزم تو که هشیاری حرام است بکف هر دیده ام مینا و جام است

اگر مستم تو ام سرمست کردی زمستان خودم یکدست کردی

درین بستان سر ناز و تو ست قد گل و لاله دل و دلبر فروشت

اگر نور گلم در ناز لاله بقدر ظرف می گیرم پیاله

زخونم بعد ازین ای ساقی خشم تو ساغر گیری و من گردش چشم

۱۴

سخن را است کوتاهی چو زر مست	که به نقشن ... نقش ... است

مناجات دوم

الهی غرقهٔ کشتی نیم نازم | فزون تیر تغافل بر نیازم

مرا زین تیر تغافل نقش جان است | ز قصیدن بخون دل ... است

ببین خونشتر دلم از شکر ... | چو پستان می کنم پیکان آن تیر

وجودم ذره ذره در نزاع است | ز ذره ذره فصل ... اختراع است

من آن لذت که از زخم تو بینم | ... ز زخم تو بینم

چو گیرد غمزهٔ تو تیغ در مشت | ... قطره خواهی ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بتا دم تا قدت دستی نماید | قیامت گرچه دیر آید بیاید

اگر گویی که ای افگندهٔ من | ... ز زبان خندهٔ من

کرم از در برانی بی بهانه | چو خون کشته ات کردم روانه

وگر گویی که کامی چند پیش آ | ... افتد پیش از جای

برت گر سوی کس کامی کشادم | ... در گردن آیم

گریبان شد غلِ پرهیزم از تو | که تا در بندگی نگریزم از تو
تنم در دیرِ ترسا میخانه گردد | سرم گرد سر همشانه گردد
ز حرفِ هر دو تثلیث برونم | که هم کشتی و هم دریای خونم
دلم زرم بر نیاید بیتو در باغ | خراب گردش چشمیست از داغ
ز خوناب غم و اشک دمادم | ورقهای گلم چسپند برهم
ورق‌گل بگشاید بی انگشت لاله | که بلبل خواند از وی درس ناله
بمن خود ناله مضمون آشنا نیست | نی نالم که در بار اصدا نیست

مناجات سوم

الهی جرمم از اندازه بیش است | که از هر کهنه و هر تازه بیش است
ز کهنه تا گلِ تو خیز آدم | ز تازه تا خزانِ نخلِ خاتم
اگر نه در خزان و نو بهارش | قیامت ره نگنجد در کنارش
چو گل اوراق دیوانم بهم پیچ | که فردا در شگفتن بیتو در پیچ
اگر طومار جرمم پهن گردد | به شستن ابر رحمت رهن گردد
که شوید سطری از فهرست طومار | بقدر نقطهٔ کلک غلط کار
بتحریری که کلکم را بود بیش | شود لوح و قلم درمانده خویش

در آن گلشن که پر زد مرغ آهم	دریده آغوش رحمت بر گناهم
از آن نوعی عمل را راه بستند	که علمت جمله صرف جرم من شد
از آن لذت که در بخشایش هست	ازین رحمت که با آلایش هست
کریمی رحیمی چو تو ای دوست	گر از دستم بر آید جرم نیکوست
الهی تکیه بر لطف تو دارم	گناها نزد رحمت می سپارم
چنان عصیانم از اندازه بگذشت	که تا از رحمتت بر تو عتب خود
تو چون آمرزگاری کار خود کن	من خود کرده را در کار خود کن
نمی‌گویم ز احسانت که چون نیست	دل عصیان بحال زحم خونست
چو دوزخ از نسیم شعله بادی	دو آتشپاره را پروانه سانی
اگر خاشاک من بر شعله پاشند	ستم در حق آتش کرده باشند
بخاکستر بیام باد مفرست	بیادم هر چه بادا باد مفرست
نه خاکم می‌خورد اندام بی درد	نه بادم می‌برد خاکستر سرد
نه آبم می‌کند ز آلودگی پاک	مگر لطفت که دریا است بی باک
کز آن خاک دست کابرگ آزرم	تر دستی چو خوناب تر و گرم
نه زان آتش پرستان دل افروز	نسیم غنچه داغ جگر سوز

[illegible] | دامِ [illegible] تا بستی [illegible] است
[illegible] | که مژگان تیر جانِ [illegible]
گفتم [illegible] | که غم [illegible] و پاسبان [illegible] است
[illegible] گشتم [illegible] دل | تو بودی [illegible] افشان
گفتم جان من گفتی [illegible] | گفتم از که [illegible] گفتی از [illegible]
گفتم [illegible] گفتی دل تنگ | گفتم [illegible] گفتی [illegible] سنگ
گفتم [illegible] | که غیر خود [illegible]
گفتم [illegible] آشوب جانم | خراشِ ناله هم می ستانم
گفتم [illegible] چون [illegible] | گفتی [illegible]
گفتم وعده [illegible] گفتی [illegible] | گفتم قاصدی گفتی [illegible] آه
گفتم [illegible] نیست | گفتی حریم عالم این قدر نیست
گفتم [illegible] | گفتی دل [illegible] نیست [illegible]
گفتم [illegible] سینه | گفتی [illegible] از تو کس نیست
گفتم [illegible] گفتی که عام است | دو عالم [illegible] تمام است
گفتم چیست حالِ آن خطاپوش | گفتا عاقبت محمود خاموش

۱۲

مناجات چهارم

الهی من ترا دانم و گر هیچ — زبانش چون خط ترسا بپیچ و پیچ

ترا خواندن نه حد هر زبان است — اگر خورشید تابانش دهان است

وگر خواند دهان تلخ افسوس — شکر در تنگنای هر لبش بوس

صدف کشتن گوهرهای فکرت — می خمخانهٔ هر جوش ذکرت

شوم گوش از در گوشم تو باشی — وگر می عبارت هوشم تو باشی

زبس نزدیک جانم شد نهانت — بگوشم میرسد آواز پایت

چو بینم دور بیت را تا بیابم — نگاهم سینه و بیرونت آرم

دل و دیده ز هم غافل نشینند — که یک یک نقش کار خویش بینند

هر شکی آرد نشانت را و خندد — بخاکش میبرم تا نقش بندد

چو بر خاکش زنم گل کرده رست — چو بر چینم عروس پرده بست

درین بر خاک و یک شبنم هر شب — که در روی خون دم میزند جوش

نظارهٔ بیت روبیت شمع گشته — حواس ما پریشان جمع گشته

تمثیل

خیالت میل هر مستی و مردم — دهانت طوفان خاکستر همه کم

۱۷

بدست هر یکی شمعی وست یابند | ستون چار ارکانش ستانید

گروهی را ز دندانهاش نابست | نماید بی ستونی تیشه در دشت

شکم را او بر شهر اندازه دیدند | یکی طبل تهی آوازه دیدند

سیاهی با خبر طوسش یقین شد | که چوگان باز میدان آهنین شد

هر شش تندیای بند دیگر | بر دو غربال آبیزنده برگوشه

جهان کاینه عکسش نمایند | در او ادراک هر یک این خیالند

ز کوران پیل زیبا بیرون رفت | بهر شبیه ایماهی و گرفته

دو بیتی از ملطفیان شنیدم | یکی صد دیدن از احوال دیدم

بقدر فهم ادراکت نصیب | خیال پرده نقش محالم

همه کوریم تو بینا خدایا | بما کوران نگه دار ترا ای

مناجات تجسم

الهی تلخیم با نوشش دیار | سخن شکر دهن تنگ شکر بار

چنان شیرین زبانم کن گفتن | که چیدم بوسه جان بر لب تن

الهی در خم جوششی در انداز | حبابم را کلاه از سر براندار

که چون در عالم مستی شوم گم | برون آرم ز جوشش می ز خم

الهی آنچنان منور جانم
اگر بوزد اله مغز استخوانم

برای عالمی ز اشک ندامت
گلی در آب گیرم تا قیامت

بهر مو که از تن رسته باشد
غمی در حلقه او بسته باشد

الهی آنچنان ده دیده ام
که از ماتم اشک گناهان برآیم

چنان در سینه ام زن عشق را آه
که پیچد در دمم آه دو بر آه

اگر سوزد تنم ور باد وزند
ز خاکستر تمام پروانه خیزد

چنان در غربتم بر باد ده ام
که بهای پری از من کند دام

سحر خیزان روحانی بگویم
ز نقش سجده پی آرند سویم

چنان مغزم ز مشکم تا خود سازد
دماغم را ز هر سودا بپردازد

که در وی شعله عشقت زند بخت
بران دود کباب دل کند رخت

چنان روشن کن از نگرمی دماغم
لبالب از فروغت داغ داغم

که در خون ناکس از خون دل تنگ
کند آتش لباس شعله از رنگ

نشستم ده به دیباچه محبت
شکسته از تمنا همچو حیرت

ز هر طرف کلاهم سجده گلریز
نماز غیر را که قبله کج باش

برای خشک را تر دامنی ده
خسم بر آتش خود سوختنی ده

کلامم را طرازی ده به تکرار
چو بسم الله در آغاز هر کار

وجودم را اسیر نظرگیر
گداز بوته را در سیم ترگیر

نثار شبنم بر هر چمن ریز
بمعنی شکر و در بر سخن ریز

نگه ابریم کن بارنده گوهر
که بارم بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان بینیم بر روح الله گشودند
جهانی را همچو خضر ره نمودند

تبسم غنچه در نشو و نمایش
ز انگشتی به لب میزد آتش

بگلبرگم نشسته نند بسا اشک
که می بردم بجنبیم عاشقان رشک

بهدم میمودی خواب نوشین
نمود حبی شیر و قند و شیرین

بی شکین خواب شیر مینیم
ز تعبیر لبت شکر نشینم

بی گوهر شکم خون خوردنم بست
گرفتم دامن گهواره در دست

بکام من چو مادر شیر افشرد
در دنیم محمد غوطه می خورد

محمد احمد و محمود نامش
نشان قم فانذر نقش کامش

که میم است آنکه احمد را کمر بست
فگنده در میان او احد دست

که سوی خلوت خاصش کشاند
بمعشوقی بر اورنگش نشاند

که نظرم در کتب حدیث نگذشته بلکه در اکثر شعرا یافته ام و کلام شعر حدیث نمیتوانند

۲۰

ز معشوقی به خلوتگاه معبود | ثنا منبر و مقامش هست محمود
چراغ شمع فانوس خیال است | چراغ عشق بزم آرای وصال است
به هر موئی من گر پوست روید | اگر روید دگر، دوست گوید
چو با غیر تو دیگر دوست گیرم | مرادم ده که دشمن کام میرم

تمثیل

شبی دیوانه میگشت در دشت | بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت
ز لیلی و ز مجنون در رمیده | بس انوی کوی آرمیده
برون میر محبت مغز معنی از پوست | بجان میر محبت مرگ لیلی از دوست
که یعنی هستی لیلی نصیب است | دران کشور که مجنون هم غریب است
منم مجنون و لیلی غیر اندوست | خیال خدب عشقت مغز در پوست
ز دیده هر شبم دریا سویت | که تا کشتی بکف آیم بکویت
چه سازد دوست و پای ناخدائی | که موجش می برد هر دم بجائی
به هر موجی که گیرد نقش خوناب | رباید کعبه اش از نقش محراب
ز کعبه گردنم در بی قشقه دارن | من من کعبتین دست بردن
در آب زمزمم شوئی ز خوناب | گمانم را بری از خود به مهتاب

٢١

شوم تا ذره ذره کابت | که گردم گرد تیغ آفتابت
امیدم را نمانده بیش ازین تاب | بلطفت یا نبی اللّه دریاب

نعت دوم

زنیسانی که در بحر جوشم | فرو غلطید گوهر تا به گوشم
چو دیدم آن در سلطان سخن بود | چنین روی سخن یار و یمن بود
گدای عالم نشین گشته نظم | سر و سرکرده سر دفتر نظم
معراج سخن پیغمبر شعر | لعمرت تا بنامه افسر شعر
محمد خاتم پیغمبران است | خدا را تاج بخش سروران است
اگر نور او در آب و گل بود | ز لذت طینت آدم خجل بود
قلمش را ذره ثعبان دگر شد | عصای موسوی دم لابه گر شد
چو زد بر مهر و مه گرد سیاهش | بدر رود دل ریش افتاد راهش
غبار نعیم خیزش خضر راه است | دم عیسی باین معنی گواه است
دعا را او باجابت دعا بود | سر سر و رود لها را دوا بود
ملاحت را لب او چون نمک شد | نمک آن روز در عالم نمک شد
قدر تا نگاه ناز من جانب دشت | هزاران همچو اسمعیل بر گشت

هنوز هست از نم یک اشک موج … کند در بوزهٔ خود کشتی نوح

بیه زاری که خاکش زیست نامه … هزاران یوسف و نیمی کلافه

بیالش مصر شاخ لاله بوید … ز کنعان زنگ بینیده دید

بکش قطره که زخم هست کسب … ز ده نقطه جهانی پر ز ایوب

طبیب نتادانم کرد ای … علاج کاوش زخم نهانی

… … … … … بیا بینیم نگاه آشنا این +

… … … نگاه بیگانه ام … که هم بیمار و هم بیمار دارم

سر اشکم … کان پرستانست … بجست و جوی سرگم دیده وانست

… … … … … … بند چشم منش آیینه در پیش

زبان خود به رنگ زلف در هم … پریشان جمع کردم در سر هم

جهان از … جانم ناتوان است … که در … ان آهی دیگران است

تو میدانی تا نوان مالا حسب … اشارات نفانی خمار است

نعت سوم

نوای مرغ … وحم در قفس بر … نوای خشامش از تار نفس بر

که گر سازند بحمی تر شاخ اندام … تواند و البرق مدسوی اندام

ز دوست آموزئی دم کرد پروانه / پریدن تا بجد رشته سازد

چو تار شمع رشته راه آهنگ می بست / بپای خویشتن غلطید سرمست

بدیوانی که بلبل بود مطلع / گلستان هم ز حسن مطلع شمع مقطع

ز منقار شه خراشی مصرعه بست / گدای در شاه بیت مردان ز دست

چرا اینجای چندین گل شگفته است / صبا از بر شگفتن غنچه خفته است

شب آتش تنگی چو انجمن چنین ماند / گدای چند سایی بر غم آباد

محمد باغ خلقش در نه بندد / گل آید بر سر دیوار و خندد

ز رقص سنبلش مست نسرین / بسر سایه نمی افتد به بالین

ور شرح روحانیان را سر و گلزار / همه در بر گرفته میبد بد بار

به آن شبنم گلستان رخسار شوید / که چندانی که چینی باز روید

بر آتش بر سایهٔ هر برگ گلها / ز خواب خوش بهاری کرده بیدار

ز شمشاد قد آن تا دیده میر / زبان شکر نظر دیدار عیبست

تنک گیر خمیرش چشم تر بود / شکر خندش ز گریه تلخ تر بود

سر و سر کردهٔ لطف الهی / شفاعت دستگاه دین پناهی

ز موسیقار پهلو دیر ساله / دوانم ناله را دنباله ناله

در دو تو از عشق در جناب اقدس ایلی بیان میکند و ابیات آینده هم مشعر بر همین است

۲۴

مهر شکم بر مهر شکم بر ستیزد — بود و شیرین و گلگونش گریزد

نشهرا آهم از دستِ دل ریش — بود مجنون و لیلی فتنه اندیش

زنیش زهر حرمانم برون آر — شکر خندِ سخن را تلخ مگداز

نعت چهارم

چو بر دام تغافل دانه بستند — ز خجلت گردنِ خوشه شکستند

ز دستِ منع شوق نازمیکرد — بدستِ میل چشمی بازمیکرد

فریبی خورد و نفس پر خطا کرد — بلائی کاسی در کار ما کرد

تماشائی که عینِ آگهی بود — نگاهِ شوخ بر علم الهی بود

نه آن علمی که آن با تقوی باشد — ز نقدِ فتنه سازی برتر باشد

همان علمی که آن را خانه زاد است — ابد را منتهی نسل نهاد است

عمل در دام علم دانه مهر کرد — دو ره زن را جدا از یکدگر کرد

ظلمنا چون تشی آمد جبان شد — که حوا در بغل آرام جان شد

ز باغ و قصر شیرین دور مانده — چو اشک دیده در تلخی فشانده

دم آدم ز نفس بو الفضولش — محمد گفت و شد توبه قبولش

تن حوا به پیراهن ز عفت — شدش میمِ محمد گوی عصمت

محمد کز شفاعت آفتابست | بخشش خانهٔ جنت خرابست

امید امت از وی شوخ و گستاخ | کمند در حجلهٔ رحمت به در کاخ

چو بخشایش نگیرد خاطر آسیب | ز نومیدی امل بشکسته گردست

دل او چون دهان کان مینا داد | محیط مغفرت همیش داده او

حروف جرم چون بشست انگشت | کند شهد رحمت از پشت نبشته

نسیم زندگی گرد سرایش | سر آب حیات و خاک پایش

ترازوی امان وزن گیها | شگافد پرده بی نمیا

عمل سنجان میزان قیامت | ز تقصیر تن خجل کرده قامت

ندارم جز جمال عذر خواهی | سفید آید به لطفش از روسیاهی

در نعمت مرا یک گوشهٔ گوش | چنین تا در گناهی در نیاید خاموش

زلالی از پی عذر گناه است | سحرگاهان بدرگاه اله است

بکش آب اگر داری گناهی | که می‌بخشد گناهان را به آهی

نعت پنجم

در آن خلوت که نقش غیر می‌شست | حیا صد پرده بر یک جلوه می‌بست

نگار خرگه بیت الحرم داشت | منعاش نه حدوث و نه قدم داشت

ز معشوقی آن ذات مجرد ... بخود عاشق هم او در عهد ...

چو آن معشوق شد مشتاق معشوق ... ز گل رخساره اش اوراق معشوق

ز نور خود همه الا بر انگیخت ... در و چشم همه خوبان در آمیخت

باد عشق جهان آشوب می باخت ... قناعت با خیال دوست می ساخت

که تا انگیخت از خاک آدم ... دمید از مهر معشوقی در او دم

چو سر ماهی شد شبستان نوبت ... در آن شب با نقطه ختم نبوت

همه معشوق عاشق پیشه بودند ... از این هنگامه قهقهه شیشه بودند

ز نور خویشتن بر تنی برون آمیخت ... که معنا آفتاب اعظمه بر آمیخت

محمد را با آب و گل در آمیخت ... معشوقی جبا بند بر آمیخت

زبان ایزدی با از فیض مهر ... که بنگر دو به گرد نام احمد

محمد شب خرام کوی دلدار ... عنان آه دور کاهش چه بیدار

اگر خورشید در راهش فروزد ... گدائی مشعل بر کاه سوزد

مه از راه شبستانش که زاده ... کمر بر سیده حیران فتاده

نه پروین است خشان گهر تاک ... که برگردون گردانست آن تاک

ربا عشق نیم خورده خوشه دان ... که بر تابیده از نخبه تاتان

چو شد آن نامه اش پرویز در چنگ — دریدن را هنوز آهنگ در گوش

که با آن نغمه در پیوست تقدیر — صدای صعب چاکاچاک شمشیر

بعمر تو عنکبوتی رنج می برد — لعاب از چشمه خورشید میخورد

که تا پرده حفظش کشد بار — بماند بکر و محجوبیش در غار

چو زاو تن زابر رحمت گهر ریـ — بسنگ و گل فرو شد آتش و آب

بت و بتخانه پیمانه خون شد — برنگ عکس ساقی سرنگون شد

چه حسان دارد آن ماه دو هفته — یکی بر جا یکی از جای رفته

یکی ماه عرب چون سین سرمد — یکی مهر عجم چون دین احمد

ولیکن در عجم حسان منم من — که هستم فتنه هر کوی و برزن

چه حسان گوشه گیر کوهساری — خزان دیده هزار بی بهاری

خزان راست خرج و دخل گلزار — بباغ من برات ناله زار

اگر بلبل یکی از صد هزار است — مرا هم قسم ناله بی شمار است

من آن مرغم که منقارم قلم شد — خزانش ناله آهنگ رقم شد

گرفتم نه چمن گلدسته بسته — بپرداز پر و بال شکسته

سوی جولانگه اندیشه خیزد — کنم پرواز و پرواز بلندی

هم منقار از قلم دارم سر بر که از و سر بر بیرند گاهی اشک بست ۱۲ سید محمد صادق سلمه

نیابی بر تعالی گی نقابا ... فلک پرواز جستی آفتابا

بمرغ فکر من ده بال اعجاز ... که گیرم سوی معراج تو پرواز

صفت معراج

چنین گویند برخی بوالفضولان ... بعلم ره زنی استاد غولان

که مشت خاک تا دم نام دارد ... درین عالم درون دام دارد

نمی آرد جسد بر روح بستن ... سبک بر تنهٔ کیوان نشستن

ولی چون ما جدا از هم زخاکست ... ولی جسم محمد جان پاکست

قدم بر گنبد نه فلک بازگیرد ... جسد پیش از روان پروا نگیرد

توانایی که آورد آن توانا ... چرا از عهده بیرون نماند

شبی پیراستند این چرخ را ... رهانیدند از زاغ و زغن را

بهم چشم و نگه پرواز آهنگ ... چو مرغی کو پر و بال رشته آهنگ

ز بس خار نگاهی بادهٔ نور ... نگه در راه می چینید چون مور

شبی چون نوعروس شوق پیدا ... بهر برگ رونده گیسو بریده

تو گفتی زیر کامت شانه بست ... درو انجم شعشعت آفتاب است

چو زان شب نصف اول شد عقاب ... شد آن چشم بندی زد نشکر خواب

ای خب اول نصف گذشته ۱۲ منه

دو کشتی دست در آغوش کردند | صدف را اختر سوزن پیش کردند
فروغ شمع نورانی فشاندند | ازو دود دمی بر پای نشاندند
بجا در بقعهٔ خاصان درگاه | فرو رفتند یک انجم از راه
زبس در بوس پایه نهان شد | قدم تا کتف از خوبی بنان شد
کواکب حلقهٔ نظاره بستند | پس هر غرفه تا گردن نشستند
مه آمد بر روی پیری که نازد | عطارد زانگری تا همه سازد
لب زهره بپای جست و چالاک | بساط بوسه برمی چید از خاک
همه ره غور به پشت پیش میرد | روان دامن بگرد خویش میرد
کف مریخ شد با تیغ گریان | درون تا به ماهی بریان
در آمد مشتری با روی آزرم | رخ گل از ناخن کنده نهرم
زحل چون مردم دیده تمامی | دوات و خامه و مشق غلامی
حمل شد شیر مست نوبهاران | مه پستان ثور شد خیمه ساران
ثمر از رشته جوز است گسسته | حباب آتشین در گل نشسته
بر خر خنگ لوح سینه حور | بیاض گردن ثور طلا نور
اسد از موج اشک خنده در جوش | چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

شدن سنبله بگشت افلاک | گریبان لبالب از دل چاک

ز داننده بهر از بار گوهر | چو ابرو تر عرق آلوده دلبر

درم عقرب نهٔ گشت نگارین | که ماند بر مهر چشم خمارین

کمان از نهیبد جعدش دل میده | شد و چون قامت عاشق خمیده

کشیده دلو یوسف از دل چاه | بر و تار کشیدن رشته آه

بر و تی بحر ماهی سینه بسته | طلسم نور بر آیینه بسته

برات برق تک را زین نهادند | زبانیت عقده بیرون گشادند

جستن جستن او سایه در پشت | چه زاغ آشیان گم کرده می گشت

بر نشوب دست ز شورش سے | چو مضمون ز خاطر جسته بی پے

گره بر باد آبکوے دم او | فلک شبلی خور برق سم او

نجنبد و نه مو بر سه منش | کشیده بی تحرک نقش زینش

تشنه بر بو گل جانش هوا بود | نه سیره بود نه خالی ز جا بود

ز رومی چو برق دست زخاک ابهمه | بر و از شوق صبا بی زنده آگه

جنان در نرمی تمنا ی اژدها | که سیماب از بہر ستودن بمینا

[illegible]

دمش چون مهر در پرواز مانده / دهان عیسی از وی باز مانده

نشسته لاله جنت به محراب / گل سجده ز نرگس کرده شاداب

دعائی کرد از لعل شکرنوش / که ذره دیده زر دوخت عرش [illegible]

که تا زد بیک جانان حلقه بر در / ز چشم نیم نازش ناز بر در

که بیرون آی ای از جان سرشته / چو از سینه دم گرم فرشته

دعای مستجابی بر فلک شو / کمند از اجابت را تنگ شو

رسول الله ز جام مژده سرمست / چو آتش گرم شد چون شعله برجست

چنین از ماه رخ گیسو بیاراست / همانا در دل شب صبح برخاست

برآمد بر براق برق رفتار / چو بر باد بهاری بوی گلزار

بسوی قاب قوسین راه برداشت / دو عالم را دهان تیری انگاشت

براه انجمن سوی گذرگاه / لب از همراه بوسه تا همراه

قمر چون سینه قمری خروشان / به بستان از ترنج شیر نوشان

عطارد درانی و دم شور در شور / بمشق از سر ره دور شو دور

قران زهره و خورشید باهم / ز زخم شیشه می پنبه در نم

فروزان مشتری در دامن باغ / چو برگ لاله چسپیده بر داغ

رخ بهرام زنگ از غازه کرده — بخونابِ خجالت غوطه خورده

ز جشن آن پری‌مند روی مبارک — نهاده طشت بر شمعی تبارک

حمل بر سبزه و لاله برون تاخت — ز لبن با زرگری شاخ و سم انداخت

ز شکر گاو قربان چاشنی گیر — سراپایش سپستان پر شیر

دل جوزا تهی از غم خور بیما — پیاله سرنگون از خوان بپیما

همه نظاره سرطان سر دیدار — چنگش عینک چندی ز هوا بار

بذوق خانه خاص غرم شسته — بخاریده سر خود تیغ شمشیر

نهال سنبله از هر کف زرده — سماع شعله به تعب شراره

شکسته تا کمر زین پشت میزان — ز مرجان سجی خونابه ریزان

ز سر تا پای عقرب داغ بر داغ — چو نرگس عین حیرانی درین باغ

کمان گوشه گیر از حلقه ناز — قلاده گشته به جدی نظرباز

شده دلو از جراغ هر مسالی — درون چاه فانوس خیالی

سراپا پشت ماهی گشته دیده — برنگ جام پیا بسنجیده

چو شد نزدیک خلوتخانه دوست — تن و جانی که جانداری جان اوست

بجای تاخت در قطع مراحل — که رفتن شد بپای گام بسمل

در خلوت دهن بگشاد بتیاب | که آساید پیمبر را چو مهتاب
بخلوت خوانده سر تا پا درون شد | نمیدانم نمی فهمم که چون شد
همین دانم که در دست دو محبوب | پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب
پیاله دیده شد و دل شیشهٔ می | مگر دیدار چندین ساله در وی
ندانستی ز مستی گاه آشام | لب ساقیست بر لب یا لب جام
ز سر مستی چنان گم کرده جا بود | که دستار و کله پایین پا بود
به بالیدن هنوزش ناز بالش | که بستر را به پهلو داده مالش

در منقبت حضرت مرتضی علی ع +

ز شیر ایزدی جرأت برشگفت | هیولی صورت اصلی پذیرفت
قدم در بیشهٔ بیت الاسد زد | دم از غریدن حمد صمد زد
چو غریدن ز دل بر لب رساندی | کتاب وحی را هر بار خواندی
رساندی پای انداز عبادت | به پیغمبر سلام با شهادت
بمیدان شجاعت کرده آهنگ | که برد از دو جهان از آهوی زنگ
علی شد شیر و در گهواره زد جوش | خدایش دایه گشت و کعبه آغوش
بدیوان مربع جلد مشهور | ز چاک سینه سر زد مطلع نور

۳۵

از ین مضمون کم شد معنی آباد | کز آنجا شاه بیتی اینچنین زاد
بمصرعه جا رزا نوزد بصد ناز | رباعی گشت عالمگیر اعجاز
چو ساق عرش آمد عرش را پای | علی استاده چون سیماب بر جای
بنام علی غلغال کردند | خرام فتنه را پامال کردند
علی گویم اگر خواهم خدا گفت | خدا او صف و ثنایش مصطفی گفت
اگر داری بسیلات سیری | نصیری شو نصیری شو نصیری
دلی بر نهد کین ... دوست | سلیمان آتش اندیشید دوست
بگلزاری که مدح او گل اوست | زبان سر بریده بلبل اوست
بچشمم قطره خون دلی نیست | کز آن تخم گل مهر علی نیست
بگاه شیر میکشد جوشش درونم | خروش یا علی از جوش خونم
زبانم خنجر خونست در شست | سخن را بسکه در بسیان زر نهشت
چو شد زنده بنام او زبانم | حیات آباد عیسی شد دهانم
سخن بی مدحش از لب پاک کردم | بمیدان دهن در چاک کردم
شهیدان سخن را یادگاری | ز هر دندان من لوح مزاری
من از مهر رخش خورشید زارم | تباریکان گیتی نقد بارم

برآمد صبح را چون گرد کافور — چو دود شمع وزد داز دم نور

چو ساقی میشود کعبه کنشت است — پیاله خورد نجود کش بهشت است

حیات کوثر اجان بهشتا — تن آدم دالو حاتم سرشتا

زبس سوی ورت زغم در دیم — چو دشت کربلا دریای خونم

خوشی آن ساعت که دم بالم آمد — خبوش شط باشعقبا المر آمد

شجب دریجه ریزد ناله ام را — بدست کربلا نه ناله ام را

جگر از کربلا بیرون گذارم — حرم را با مدینه جان سازم

نوای سبر مدینه گوش گیرم — دگر در کربلا ره توشه گیرم

بهنگام غنچه پرخون دل ریش — غزلخوان گل بگل باشن

چه گلشن گلشن معنی که خوان سیار — ز شبنمهای دل اشعار خار

گر از آب و گلش سبحه طرازم — هر شک سفته را تسبیح سازم

در آن بردین کده جندان نمانم — که شعری چند بر شعری فشانم

در آن خاک سخن چندان نشانم جوش — که گوهر جوش برگیرد ز بر جوش

یتیمان جگر را سفته باشم — بر و بوم معانی رفته باشم

چو ختم شعبه سیاره سازم — بباغ کربلا دل پاره سازم

٣٦

شب آهنگی کنم نوعی و ران باغ | که گیرد گل پیاله از کف داغ
نجف را فوکنم آهی بر آرم | همین ناله بوسم جان سپارم
بهوا زیکجهد روح مبتلایم | کند مرغ بهشت کربلایم
خورم غوطه چو طفل اشک تا کم | بخاک کربلا و الله اعلم
کنون قفل گهر خانه گشایم | به بحر مدح فرزندش کرایم

در مدح شاه عباس +

چو خورشید غلاب یاقوت گر شد | بالش تیشه دکانش جگر شد
بالش ناخن خارا کن نگر | جگر کان عقیق معنی ابحر
سهر یک پاره لعلی از جگر کند | بالش تا سیل خون در افکند
غرض زین تیشه در خارا شکستن | چو مرجان خون شدن و در بستن
بکوهستان بسی با سینه تنگ | زشستم همچو آتش در دل سنگ
عقیق آسا جگر را قوت کردم | چو خونها در دل یاقوت کردم
کرا بازی گرفتم باده در چنگ | ز روح صاحب دیهیم و اورنگ
ز شاهان کیان دادم نیا جا | همین کنجیه و کاوش را بار
پی اصلاح شمع مجلس افروز | دو انگشت مسیحا بود تا روز

۳۷

[illegible]

بگنجی ز شهره راهم خاص کردم | در و دیوار را رقاص کردم
عروسی را که پروردم بصد ناز | درون پردهٔ زنبوری راز
در آوردم بعقد شاه عباس | که میروید ز زخم تیغش الماس
سر سرکردهٔ صاحب کلاهان | پناه دولت کشور پناهان
گر از باغ صفی این گل برست | نهال شیعگی را ریشه بدست
خور از شادی که شد جاروب درگاهش | هنوز اندر هوا رقصد کلاهش
کشیده دوش طهمورث کمندش | لب سبزان ایاغ زهر خندش
هنر پرست او بهر جا رو نهاده | که با شیر خدا همشیر زاده
ولی الله را فرزند نامیست | ز فرزندی نه فخرش از غلامیست
ز قهرش گر هندستان فتد شور | گریزد پیل در زیر پی مور
شعاع خنجرش خنجر برین | عرض را دست از جوهر بریع
ز تاب عکس تیغش کشور روم | برنگ آتش است و لعبت موم
فرنگ از ناوکش گر بوش گیرد | خراج ناله از ناقوس گیرد
ز رمحش ناله چون بر ستیزد | فلک در حلقهٔ اختر گریزد
ز بیمش رنگ میبازد در گل | طغان و سنجر و بهرام و طغرل

غرا لیش گر زروی قهر خندد | خطا خون گردد و در نافه ریزد
چو یاقوتش ز بهر قهر خندد | بدخشان خون شود در رو نیزد
چنان در روز هیجا آتشین خوست | که تیغ از سایه اش می افگند پوست
دل تیغ شمشیر او شستی ندارد | ز عباس علی میراث دارد
غلامانند بر در تام و چالاک | چو کاوس و چو جمشید و چو ضحاک
می کوثر خراب ساغر اوست | حیات خضر آب خنجر اوست
جوان بختا بلندا اقبال شاها | فریدون حشمتا دارا بناها
ترا آل ورد سنجان غلام است | که قیصر روم حاکم کرده نام است
به پیشانیش کار دید برشاه | نوشته آیهٔ نصر من الله
حصار چرخ را از هم بپاشد | کرا بر دیش کلید فتح باشد
کشیده خوان جودش قاف تا قاف | پر از الوان شکر و خالی از صاف
ز آدم تا بخاتم ختم جار است | که هر یک تا قیامت پایدار است
تبو شاهی به پیغمبر تمامی | ثمین مدح و بادحشم غلامی
سکندر کو که آید بر در او | بگردد چون فلک گرد سر او
نبیره هر قدم از وی که کادد | روان آب خضر سردن تراود

قزل گو تا که آید لنگ لنگان | شکسته بر کمر اطراف دامان
بدو گامی در رکابش راه پوید | ز خجلت عذرهای لنگ گوید
ز مدح او بنامه از دل تنگ | سخن خون میشود تا میدهد رنگ
از آن دیر آمدم سوی در او | که گرد از باد واپس می نهد رو
اگر برگیرد از خاکم عجب نیست | گهر را برگرفتن بی سبب نیست
عطایی بعد مدحش می دهد هوش | که گیتی میکشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تأثیر کردم | جگر را باده شبگیر کردم
که تا نام تو در گوهر گرفتم | فلک را تاج از سر برگرفتم
الهی تا بود گردش زمان را | فلک برگرد سر گردد جهان را
شه کشورگشا گیتی ستان باد | فلک را فتنه آخر زمان باد
الهی تا پیاله آفتاب است | فلک مینا و باده خون ناب است
مبادش کم نیز براین نکو طاق | بگوشش تا رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله نی | بجز ظرف کلاه و شیشه می

خطاب

مدام انجم اختر دشمن نظاره ست | ستاره سوخته داغ ستاره ست

سپهر طالعم دریای خونست | بدامان سرشکم سرنگونست
سخن چندان بلند از طبع چیدان | که بالاتر ز حسن سربلندان
بهر نوعی بپستی کرده آهنگ | که بر تارون فرو رفتن شده تنگ
ز حکم رفته علم آسمانی + | ازل را در خرابات کماهی
مرا شور جهان پیمانه ساخت | چو باده طبع نظمم را روانساخت
جوان بخت دلم دریای خونست | نمیدانم نمی فهمم که چونست
زند زخم غمزه و امانت دهر رنگ | گره بر ابروت میدان کند تنگ
ز بس آئینه رحمت بلند است | شمار هر نفس داند که چند است
نه نزدیکی غم و دوری ضرورم | خمارم کز در بزم تو دورم
ز چندین روزگارم جوان نیست | نه رسیدی زلالی نیست یاست
نمیگویم که از من غافلی تو | چو با نت خوش نیاید دردی تو
بتنگی ز بس خو کرده ام ساز | شکست شیشه ام نامیست و آواز
نفس تا میکشم غم صف کشیده است | نگه تا می کنم حسرت چکیده است
اگر زیرم بهر گرا بینم بغیر سنگ | چو زخم تیشه فرهاد از سنگ
ز بس کز طعن مردم داغکارم | چو جوهر گشته پرشمشیر دارم

۴۱

مژه اشکم ز مژگان بر سنان است	بجست و جوی مردم دیدبان است
دم هر فتنه نگشاید دلم را	خمیر دیگر است آب و گلم را

تمثیل

بموری گفت مرغ ناو دیده مورا	که مغزم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ	که دلتنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته	بدلتنگی میان را تنگ بسته
که ای وسعت طراز سینه تنگ	هوس بخت فضای دشت و فرسنگ
مدم افسون مدم این اشتلم را	که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای عمرت و اقبال جاوید	بقای دولت و تحصیل امید
دعاها در کمند رغبت ماست	اثر پیش از دعا در همت ماست
بیا رم آنقدر ها نرم امید	که باشی ذره‌ای بر خاک خورشید

در مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم ز زیر بار اشعار	فلک با سبعهٔ سیاره سربار
چه سبعه هر یکی دریا زرنمی	بهر هفت سخن حسن شگرفی
در آمد در سواد ملک صفاهان	چو چشم سرمه آلود صفاهان

صفاهان پناهی و دین پناهان — جهان دولت صاحب کلاهان

صفاهانی ز آه آتشین جسم — پس زانو گره چون نقطه بسم

بچون دل سرشته خاک و دانش — بهر شمع نیم کشته مجلس افروز

در این خاکی که صفاهانش خوانند — نظرها همه از کانش و انند

سخن نوعی عیار دست و بازو — که مغز استخوانش توتیا بود

چگونه توتیای چشم بد دور — که بُد داروی چشم زخم ناسور

من و در بار چه هر داروی نظم — ز کار دل گره برابروی نظم

نشسته با نگاه فتنه در چشم — بکنجی تنگ تر از گوشه چشم

چه کنجی گوشه بی توشه رنگی — مثال و لقمه کام نهنگی

تنم در روی فشارش عقده گو — بجان در حل عقده دور شود گو

ز دور تا قفل از کارم کشاید — غبار از تاک اشعارم رباید

در اندیشه منیخانه در من — کمش پیوست نوشانوش تحسین

سپهر فضل و دریای مروت — حبیب بهترین رب عزت

حبیبی کو بود محبوب دلها — سر آغاز بهار آب و گلها

ز خوش خندان گل خندان شگفتی — که غنچه در شگفته با نهفتی

ز لعلش گفتگو جوشے گرفته / در معنی سر گوشے گرفته

بقلب عصمت میدان جانها / بجوهر دادن تیغ زبانها

کفش آندم که منع تشنه باراست / گهر خونابهٔ ابر بهار است

ز بس گردید جا بر همتش تنگ / گره شد گردهٔ یاقوت در سنگ

حباب از ساغر جودش گلگشت / چو مجنون چشم تر با بر سر دست

براه شرع روشن تر ز خورشید / چراغ شاه راه بیم و امید

ز بس گردش تعمید جالاک / فتاده ذره واری مهر بر خاک

ازان کنجم نصیبے رو آورد / نمکداری بداغ عشق پرورد

کلید هفت گنجم داد و در مشت / ز ایمای هلال یک سر انگشت

در یک یک کشود و گنج برداشت / که در خلقش در سخن خرج دگر داشت

بچشم و ابروش کان قبله تاست / ترازوی سخن سنجان مینا ست

ترازو منع جایت خم نے زد / سر موئی کشیدن کم نمی زد

جهانگیری بنقش سکه ام بست / قیامت بالکشید و رفت از دست

حیاتش خضر عمر جاودان باد / بجویش چشمهٔ حیوان نهان باد

در مدح میر محمد باقر داماد مشتمل بر سبب نظم کتاب

مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه +

دران مدت که بودم آبجوان — زلال باده ناخورده نادان

گل هر شاخه دست و پیاله — بدل چسپانده تر از داغ لاله

بمرغان بر سر مشق ترنم — بغنچه در سبق درس تبسم

درون خانه تا بیرون خانه — سماع باغ و رقص آشیانه

کمان در قبضهٔ اندیشه برکش — بصید جسته خالی کرده ترکش

دماغ فکر و ناف مدعا سوز — به شبگیر معانی آشنا روز

شبی گر دیدمی در کلبه بخواب — چو گرد چشم ماتم دیده خوناب

چه کلبه تنگنائی از دل ریش — بوسعت دیدمش از سکبه بیش

سراسر نقش گنج دیده و برناب — حباب بر سر دریای خوناب

تنم تا خانه بر دوشی نشسته — شرر بر دوش شعله بار بسته

شهره آن کلبه بود و شعله چشم — که در ظرفش نمی گنجید جسم

شکست شیشهٔ دل رنگبارش — خط نورسته خوبان غبارش

سهر کنجی که خون می شد دل مور — نمود منیمور در غوطه نیشش زنبور

عروس شمع زلفی تاب میداد — بروغن تیغ شعله آب میداد

ز هر سوئی حبابی پرده بسته — شمن چون [illegible] نشسته

۴۵

درون خرقه بودم بحر خاموش / گهر میگفت در گوشم که می‌جوش

ز دریا جوش مستی میکشاندم / سخن را چون کف از لب میفشاندم

فرو بردم ز نیسان چشم خود را / صدف کردم بگوهر گوش خود را

مخاطب کرده بودم سایهٔ خویش / بهر در برمیفشاندم مایهٔ خویش

بکندی آنکه بودی همچنین چنگ / سخن در سینه ام چون آتش از سنگ

بزانو هر دو دستم در کمر شد / سر زانو حوالت گاه سر شد

کشیده وقت طوفان گه جوش / دو ماهی چار دریا را هم آغوش

تنیده عنکبوت دیده ام تار / ز زنبوران سرخ چرخ خونخوار

چو دیدم کشتی آتشپاره بودند / که در چاره گری بیچاره بودند

ببردم فکر را دیگر عمل پیش / فگندم کشتی در لجهٔ خویش

بران در حل گردون کم کشیدم / که این نه شقه را در هم کشیدم

به بحر خون دل زورق دواندم / بطوفان مستی رونق فشاندم

که تا بردم بنوح عیسوی دم / شهید عشق را و کشتهٔ غم

چه نوح آینهٔ مه تاب ماهی / رسد بند سطرلاب کماهی

خرد جفت بزیر این نگون طاق / محمد باقر داماد اشراق

تخمیرش ید الله چون فروشد — ز فیض آنچه بد در کار او شد

بود دریا و طوفان پیشکارش — سخن چون موج غلطان در کنارش

برش تا مهر شوریده درآید — بدندان گهر زنجیر خاید

درش را نیست انجم گشته جاسوس — که لبها غنچه مانده در زمین بوس

به کویش آفتاب گرم بازار — گدایانرا طلائی دست افشار

ازو آوازه در گوش من بود — بسینه گردباد هوش من بود

چو قطره سوی او جولان گرفتم — رو دریای ناپایان گرفتم

به تشدید تبسم چون یافتم راه — شدم آسایش آغوش درگاه

درونش رفتم بخلوت خانهٔ خاص — من و خلوت بهم دریا و غواص

اشارت شد بمن کای شور نشین — تو بی طوفان آتش در نشین

نشستم چون قیامت در برابر — فگندم ز آستین دیوان محشر

بکوشش عقد گوهر میکشیدم — چو باد صبح بر گل می وزیدم

چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد — سخن بر تنگ شکر تاختن کرد

گرامی دریا چرا چون سخن کوشی — نه آخر در سخن گوهر فروشی

شهنشاه شکرریزان دهری — اگر چه شوربخت و تلخ بهری

زند چون شور ظلمت در جگر چوب   کشد شعله سر از گوش و کند گوش

گذشته مدتی کز چشم و لبها   ز اشک و ناله در تاریک شبها

نمیسوزد چراغ پاسبانی   نمی نالد درای کاروانی

بسوز د جاودان لبها گرو کن   بهار داغهای کهنه نو کن

بهر کوچه آتشخانه ساز   ز محمود و ایاز افسانه ساز

چو بر گوشم دمید این آتشین دم   گل باغم بدوز غم ریخت شبنم

جگر پاره با تشخانه بردم   بتحفه دامنی پروانه بردم

نماند تا بفکر شست شبدیز   رکم شد تازیانه موی مهمیز

قلم را می زدم چون لاله غرابش   بدوده دود فرو شد بیش آتش

ببوی از بلندی بر گذشتم   که از جای سخن هم در گذشتم

ز محمود و ایاز آغاز کردم   جهان را پر نیاز و ناز کردم

مدح مرزا توانا مستوفی

چو این افسانه را بر نخ بستم   طلسم کیمیا بر گنج بستم

ز دست طبع کوتاهان چندی   نهادم نسخه بر طاق بلندی

کفم آئینه اسکندری شد   تماشاگاه گلزار پری شد

معانی نثار دیدم در آنجا که | غبار آستانش زاده خاک

غنهای مرا چون غنچه سنجید | ز نبض شعله وش مستانه بجهید

که معنی این بهار جاودان خیز | بگلزار بهشت معنوی ریز

جهی را نثار می در فراست | دلی آئین نثار سرخوش الست

سر سرکردهٔ اقبال سرمد | ز نخ دولت قوام الدین محمد

ازان شد بینشش چشم جهی راست | که این سرمه ز خاک اصفهان خاست

مروت مایهٔ آب و گل او | فراموشی نبید اند دل او

مشاوی میزند عشق از پس و پیش | که نافش هست مرهم کو دل ریش

بنامش چون کرم آواره انداخت | ز بلبل کان دود یا ناله بر خاست

فغان از تربت حاتم بر آمد | چو گهواره بجنبیدن درآمد

ز ابر تقویت چون نوبهار است | فرود آید بباغ و بهاران

قوای نامیه نوعی دهد بر | ز نرگس بی عصا خیزد در بستر

بدیوان نامه را چون نویسد | قلم هم و زبان خویش لیسد

سکوتش بر ورق زنجیر دار است | سخن دیوانه معنی عشوه کار است

رواتش چشمهٔ آبحیات است | که موجش گیسوی شام نجات است

نه مداست آنکه بر دفتر دویده ‌ ‌ ‌ ‌ ز دست او قلم آهی کشیده

بدستش کز ید بیضا نشانست ‌ ‌ ‌ ‌ قلم فواره رزق جهانیست

چو مرغان سخن لب بسته منقار ‌ ‌ ‌ ‌ ببال اوج او پرواز گیرند

نیاگندی اگر او در هری رخت ‌ ‌ ‌ ‌ عروس تربیت بودی تهی بخت

هری را صاحبا شاعر نوازا ‌ ‌ ‌ ‌ ز نازم مدحت من بی نیازا

ازین نامه که آمد مد اقبال ‌ ‌ ‌ ‌ بنامت پیش از استیفا زدم فال

چو این ترکیب معنی را سرشتم ‌ ‌ ‌ ‌ هری را در ثنای تو نوشتم

کشیدم در بغل لوح و قلم را ‌ ‌ ‌ ‌ پر شهبال فلک کردم قدم را

که شد فرمان شه عالم آرای ‌ ‌ ‌ ‌ که او جسم هری ای جان تن آرای

سراپا جان شدی چون جسم جانی ‌ ‌ ‌ ‌ که در پای شه ایران فشانی

به تبریز از هری راندی شبگیر ‌ ‌ ‌ ‌ رکابت کشتی در خون تقصیر

شدی مستوفی و دفتر گرفتی ‌ ‌ ‌ ‌ سحاب خشک بحر و بر گرفتی

الهی تا بود نسرین و شمشاد ‌ ‌ ‌ ‌ ز گلزار جهان با سرو آزاد

نسیم زندگی عطار باغت ‌ ‌ ‌ ‌ دم روح اللهی دود چراغت

بمجلس آفتاب جام زر باد ‌ ‌ ‌ ‌ و آب خضر یاقوت تر باد

در تعریف عشق و ختم آن مدح به محمد باقر

اگرچه پیش از این بیدرد بودم	ز هر دل بوی عشقی می‌ربودم
دلی کو بی‌غم عشق است زنده	بود چون غنچه از شاخ کنده
خم تن در خمار عشق خون است	شهید بی‌سر و پا سرنگون است
مکن با تن سر عشق پیوند	گزین خم بایدت این خشت برکند
سر بی‌عشق را باید بریدن	بدوش این بار را نتوان کشیدن
گریبان کو ندارد چاک بیداد	بقربان سر چاک کفن باد
سر کو کاسهٔ مغز بیدرد	سفالی از گل و خاکستر سرد
بفرق خوشدلی خاکستر عشق	مرا سودی بگردد سر عشق
سر گردم که بی‌سامان عشق است	ولی نازم که بسامان عشق است
سه ره دارد دلم در سینه اکنون	یکی عشق و یکی آتش یکی خون
از این حسن اشکی از بیرون مشو	شهر شیون کند بر شعلهٔ طور
ز بس نور حیا در ناز جوشد	تجلی گل کند شبنم فروشد
از این آتش که در جانها بنازد	پریشان زاده خون آب دارد
بچشم پر زخوناب دل تنگ	کند آتش لباس شعله رنگ

۵۱

ازین عشقی که چون مغزست در پوست | فلک دیوانهٔ دیوانهٔ اوست
جنون عشق پرسیدن ندارد | نمیدارد که فهمیدن ندارد

تمثیل در صفت عشق و محبت

یکی سیاره پرسید روزی | ز باغ دل بفکر خام سوزی
که افلاک و عناصر در چه کارند | درین میخانه مهمان با که دارند
موالید و فراغ این شگانه | چه می بافند در این کارخانه
مرکب را و مفرد را غرض چیست | امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس با عقول است | ببازاری که لی رود قبول است
ازل را و ابد را فصل اید چیست | بهم آمیزش جان با جسد چیست
در معنی بهر صورت که هستند | کرا در لامکانی می پرستند
بپاسخ گفت آن شمع شب افروز | که ای پروانه با تحقیق در سوز
همه عشق است این عشق و هم عشق | ز تحت الارض تا فوق السماوات
شود چون عشق یار بر هر کفر | شود ایمان بقربان سر کفر

تمثیل در بیان عشق صادق

شبی با شیخ صنعان گفت سنگی | که آیا آنچنان هستی که هستی

کبف ازذره عشقم بود بیغش	که جام و مصحفم شد عود آتش
همه ذرات در شور ند از عشق	همه افراد منصور اند از عشق
بلع راعشق گلبرگی حنا زده	کز رنگش دریس را نو نشانده
کنی گر از پی سوری نگاهی	بری نقش بیشش تا خانه اوی

تمثیل در صفت عشق صادق

سوالی کرد از مجنون نر کسی	که بر معشوق ذات ناید گزیر سی
خدا را می شناسی گفت لیلی	که در شان هر ذره اسش هست تجلی
از انجمله کمی بویند مشتاق	زلالی کفر و عشق و عقل اشراق
اگر عقلست طفل مکتب اوست	وگر عشق است دین مشرب اوست
دمش چابکسوار راه عشق است	غمش دیوانه درگاه عشق است
زلالی خوش مباد ابیم عشق	بدرد و داربش عیسی دم عشق
اگر عشقی رگ جانش نگیرد	ببهل کرو ... بیدردی نمیرد

در تعریف خوان النسا و شکایت بنای روزگار و خطاب

طلوع طلسه مهر نشان تا ک	سی گنجید در مغز کف خاک
فسا و کثرتی مینحواست وحدت	صفت را اختلاف جمل و حکمت

که ابر مغفرت در بارش آمد
گنه را پاکی آرایش آمد

بهر آب و گل کیفیتی هست
که هشیاری ز بیهوشی برد دست

درستی گر زمین قانون کند ساز
گشاید از سر شتم پردهٔ راز

دماند غنچه هر آب و گلی را
رخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بغارت تاختن روزی گذشتم
بهر سمتی خودآرائی نهشتم

غبارش رنگ گلزار و تپش گل
شهیدستش لاله و فتراک سنبل

کند موج گل در زیر رانش
فغان مرغ تسبیح‌خوان در عنانش

بنا منبر سوار موج گلشن
فرود آمد چو اشک از دیدهٔ من

در آن مجلس کارگاه باغ من گشت
که با قد جلوهٔ سودای تن گشت

تا آب گل دهان غنچه را شست
زبان سوسن آزاد از درست

که ای گل از کدامین آب و خاکی
که از آمیزش تغییر پاکی

چه گلزاری که بردی از همه دست
سخن در وی پرد چون بلبل مست

مرا خاک وجود از غم گرفتند
گلم جای دگر در نم گرفتند

ازان آب گلم گر خوار سار است
خسک دست و پای نوبهار است

ز زهر خشک زاهد شست و شو کرد | بجای باده خاکش در سبو کرد

بصحرایش که گل گل عشق رسته | پس هر سنگ محبوبی نشسته

اگر سنبل گه لاله بکارند | شهیدان همچو گل بیرون ترازند

چنان شاخ گلش عاشق فتاده | که غنچه بیضهٔ بلبل نهاده

شده دامان کوه از لاله انبوه | گرفته خون گلها دامن کوه

بهاران او چو آید بر سر کار | کنند گلهای رنگین کلک خار

اگر با سنگش آتش زان ستیزد | چو مے آتش ازو شاداب ریزد

بهشت آنجا گدای لعل پوش است | ز آب و شست و شوی گلفروش است

خرد هر گه بصحرایش که میشنود | نفس سنبل شود در کام آهو

ز عکسش لاله و گل میکند سر | نگه از دیده چون خون کبوتر

تعالی الله ز تابستانش جاوید | گلو سوزی ندارد جام جاوید

چو تابستانش آید در میان است | به گرمی چون نفس از دل برست

شعاع مهر اطراف بیابان | ملایم تر ز حسن خوبرویان

بوالهوس کز مغز مهر خیزد | حرارت از جگر بر خاک ریزد

حرارت را از آن هنگامه سرد است | عرق مشتاق پیشانی مرد است

55

خزانش را که از سر بر شده جوش	قیامت خاسته گویا تف نوش
نیفشاری اگر برگ خزان را	نگیری کاسه‌های خون آن را
نهالش در بسکه رنگین ایستاده	ز برگش سایه هم گلگون فتاده
خزانش را که در بر جامه تنگ است	ز باغش نو ره هفتاد و دو رنگ است
تجلّی می تراود از در و بام	همه در عکس ساقی می رود جام
زمستانش چو عالمگیر گردد	هوا در پای خود زنجیر گردد
سمن خیزان چنان مشتاق نازند	که بر تاج خراسان دست یازند
به پیشش چشم پیران می‌سپیده	شود عینک چو اشک افتد ز دیده
بسینه خون چو بستان تنگ گردد	نفس چون شاخ آهو خشک گردد
عشرون بسکه مینا کار آب است	همیشه کاسه مردم حباب است
در آن زمستانش همه جلاب نوشند	که عطاران بکاغذ میفروشند
درینش باغ هم همای بال بسته	کلاهی چند بر دوش نشسته
بمجمع چون شغال گرسنه مست	بقیل و قال معنی زبر دست
بکار روی هم هنگام تدبیر	چو چین ابرو و زلف گره گیر
گسسته تار و پود پردهٔ غیب	هنر را در پس خود بانی عیب

اگر بسته هم بر کسی نه اسم | همه چون زنگ بر آهنین اسم

اگر چه آهنین چنگ اند در جنگ | چه نقصان صد کلاغست و کلنگی

چو قوت گفتگو خاید دهن شان | شهید آب و نان بگردد سخن شان

خشک افشان بمن کآتش نهان کن | حکیمی سر حکمت را میان کن

طبیعی در باغی از تو دور است | نمک بی چاشنی و نکهت سور است

طبیب هم نشاید در شمردن | خرد را نبض صحت در فشردن

مرا چون دل بدریا جوشی آمد | جواب اهلهان خاموشی آمد

نه آن خاموشی کز جهل باشد | کمن تا جوب هجری بر سر است

ازان خاموشی کز قفل اوراق | کلید آرد فروزا بر دی عشاق

که ابر و لبش نهد بیچون چندی | کلید فکر بر طاق بلندی

کلید معنیا قفل زبانها | و بستان زمین و آسمانها

جواب این نقیبان لئیمم | تو میدانی که هنوشی حکیمم

خواندیدن زلالی النظامی را در مرتبهٔ اول و خرقه از وی یافتن

درین هجران اسرائی آبنوسی | که چشم ماتم و چشم عروسی

نشاط کز دل غمناک داری | بدستی باد و دستی خاک داری

درون دیده گر زحمت جدا شد / پریشان خوابی مردم بلا شد

بخواب غفلتش همشیه و من بینم / سحر چون دیده بر روزن نشینم

نماید مردمک هجران نمونه / که باشد کار هندو وارگونه

همه شب وصل می‌آید بخوابم / ببالین تا دم صبح آفتابم

گهی تلخی بر بختم شدی ناب / که سیری نیست جانرا از شکر خواب

شبی کز وی هوا نقاش چین بود / عروسش آسمان روی زمین بود

فلک از میل پیمایش یک میل / حمل در چار فصلش برج تحویل

شبی در نور چون جوی بهشتی / که راندی برگ گل بر باد کشتی

هوالیش بوی گل بالین بالین / کنارش بلبل چو لاله رنگین

شبی نوروز روز نوجوانی / غبارش آب حیوان در روانی

شبی با آب گل گلبرگ و شبنم / چو طبع کودکان شاداب و بی‌غم

خیالم مصرعه بر کلک می‌بست / که گاهی شعله از شیشه می‌جست

شکر خوابم ز شب تلخ‌تر بود / که فکر مکتبم در زیر سر بود

چو غنچه سوی مکتب کاهم آهنگ / بغل پر جزو و دلتنگی بصد رنگ

کهن ایام عمرم نو سفر بود / میان هشت و نه بازیچه بود

باین ساعت که عبارت از گهری خاصست یاد هم سفری بوده ایام او اینکه سال عمرم شانزده هفده یا هیجده سال بوده [illegible]

در آمد خواب نوشین در کنارم | حمایل تر ز آغوش نگارم

چو خواب بی بوی پیراهن نوازش | زلیخا رنگ یوسف رونمایش

همش دل گردش پیمانه دیده | چکیده صورت و معنی رسیده

ز ظاهر دیده باطن خراب است | نظر آئینه دار آفتاب است

چو بر خود دیده باطن کشودم | ببام خویش در معراج بودم

چه بامی روزنش چشم فرشته | گلش را آبروی جان سرشته

چنانش معراج بر بام عرشی | که می لرزند بر خود عرش و کرسی

ز گردش آن زنی بر زده شاهین | کبوتر خانه دام بر چیده

فصیلش نیمه کار آسمان بود | بر و پر چین رسمی کهکشان بود

گلی مسیحی دمیدا از لب بام | جمالش لاله زار حسن اتمام

ز نظمش سه گوهر در نمک آب | سخن را شور شهر باده ناب

نظام صورت و معنی نظامی | زبنده بر کفش خط غلامی

مرقع خرقه پوشیده رازی | فلک در آستینش پلاس بازی

هم آغوشش و هم زانو نشسته | انیس منش و آس پای شکسته

سخاوت دانش و زینش و لباس | سپهر واژگون چرخ و اطلس

درِ شب داماں چینش آه مجنون | نشانِ بخیه بالش چشم پرخون
در عزّ وتش خلوت فیض سحرگاه | بروِنش پرده خاصان درگاه
از آن در چرخ جامش چرخ گشته | که چون من باده را نیم خم شد
در آن خرقه زبس از خونی اعضا | زبس پیراهنم شد موج دریا
گریبانش شده در چرخ چون جام | که چون من باده را کرده اشام
از آن باده که چل سالش در دست | که مجنون ست در زنجیر چون مست
پس از چل سال چون فرزانه گردد | از و هر عاقلی دیوانه گردد
چو کردم چند دستی خرقه بازی | زمین و چرخ را بستانم ساده
ببالش در فتادم همچو داماں | بسی چاک است از چاک گریبان
زبس در خاکپای او نشستم | بجل و عقد من از بید سیماب
ز خاکپای او که آبیاد است | سفید آب رخ صبح نجاست
سری بر داشتم بسی کشودم | چو دیده آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبه دوم انطار را جام از دو دست نوشیدن

جوابِ یک جهن خندیدن لب | درم عشرت در اول انتیار لب
خیال شوخ و سر خوش از رخ یار | شکر خواب بر روی بخت بیدار

همه آتش ولیکن آب حیوان / نسیم شعله زار حسن خوبان
مثال بادهٔ شوریده سرها / کلیم کیال خاک ره گذرها
ز دود دل آهم سوی لب گیر / چو آن غولی که آرندش بزنجیر
هزارش شعله در زنجیر پابست / همه دیوانه و رقاص و سرمست
درین فصل طرب خیز دلاویز / خس میخوارگان را آتش تیز
خزان نیست بی می بر سر دل / شجر ساقی و شاخ خنده بار
یکی آب رخ پابسته بر جوی / چو تیغ کافگند مستی بیکسوی
یکی را گنج باد آورد ریزان / زری سکه اش هر سو گریزان
اگر آنست عمر کوته ماست / وگر اینست خوناب ره ماست
گران خیز و پی روز هلاکت / درین ریزد بروی مشت خاکت
سحرگاهی بفصل برگ ریزان / که عمرم بود از شهر ده گریزان
بگلشن شاخ گل بی بار مانده / عزیز مصر رفته خار مانده
چو خامان کشته زاغ بوستانی / شده در موی سبز ریزه بانی
نهال باغ بیداری خزان گرد / برو بوم نظر را گلستان کرد
فتادم از پی اندیشه سرمست / چو نخل تاک بالینم کف دست

چنین دیدم بچشم دوستکامی | به بسطاقی سراسر رو نظامی
چه بسطان پای بند طوبی آباد | برقص سینه کوبی وست شمشاد
شکسته شیشه ها سرو دلارا | بجای باده پر کرده هوا را
گل و سنبل بهم زلف و رخ یار | نسیم غنچه مست کوی خمار
دران بستان که گلدی تابان بود | می قوت چو مهتاب و کتان بود
به کرسی ساخته چون عرش جایی | بهشت از نسیه گیرانش گدایی
درو حوضی چو ناف نو عروسان | پیاله خونی چشم خروشان
بیش نرگش رسیده همچون بیباک | چکیده نمای قطره خون امساک
حباب باده چشم مست ساقی | هنوزش گردش پیمانه باقی
بران کرسی درون سیر گلشن | که پیچیده کیا کوثر بدامن
همه صاحب سخن یکیک نشسته | چو چشم تنگ پیکان حلقه بسته
سنجی جان ودر نرمی دل نرم | بنوک هر قره خونابه گرم
همه بر روی هم صبح دمیده | ز نور چشم یکدیگر چکیده
ز جاشی خط چو مژگان تیر جستند | بتعظیم وگر بر جا نشستند
ز قطره دائره بیرون نشستم | چو یکقطره می گلگون نشستم

٦٢

وسان مجلس که دم از نور میزد — دلم پهلو بکوه طور میزد
چو دور آتش آشامی زمن شد — دلم چون جام سرتا پا دهن شد
نظامی ساغری پر کرده از می — قدح ماه تمام و مهر در وی
می ز آلایش هر آب و گل پاک — ز صلب خویشتن زاده به از تاک
بهم از آتش آن دیر ساله — غلط می شد می و دست پیاله
گرفتم ساغرش از دست سرمست — کشیدم خود سراپا رفتم از دست
دران مستی که سیل خون نبوش است — ستادن را فتادن بار دوش است
از ان ساغر که بگرفتم از ان دست — همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خوردن آب دیدن مرتبه سوم و معجون از دست نظامی خوردن

مکن طفلی بموی غره در شیر — که این صبح اجل باشد گلوگیر
قد از پیری شود دروازه مرگ — که در شهر افگند آوازه مرگ
نه قامت گشته با گوزی هم آغوش — کمر بسته بتوشهٔ افسوس افسوس
همه دی نوبهاری دارد از پی — چه کارم چون بهارش نیست از پی
سحرگاهی جگر پر کاله ریزان — شدم خونی بهار صبح خیزان
زمستانی که آتش خام میکرد — ز خاکستر حرارت وام میگرد

تن آتش بهر خار درشتی | گره ترمی شدی چون خار پشتی
به گرمی شعله ناسازی همیکرد | چو طفلان در بغل بازی همیکرد
چو آتش خویش را از رعنایی انگیخت | ز بس از بید رنگ گرمش بریخت
بهین اوستاد آتشکار فرهنگ | که نخل موم از آتش همی بست
برآورده سرا با در نظاره | بکام انجم آسمانی پر ستاره
مشبک قلعه از آهن نایاب | در او رومی وشی بر دوش سنجاب
بانگشت آتش گلرنگ در گوش | چو شیر بیخ او با قوش همدوش
گرفته در درخت شرنگی بار | عقابی پاره چوبی به منقار
شرار آتشش پروین متاخت از دو | دل خون گشته پروانه بود
برون می تاختی از هر شعله آه | گرفتی دایم از فکرش نفس راه
بدو شستش اشک ریزان بنهادم | فراتاج شمع بالین بر نهادم
سوم خوابم چو در نیما برگ شد | ستور بر دعی از ادهی بدرگ شد
کشیده و بدم از خواب فسونگر | ستور بر دعی چون دود بر در
سبک کردن بتازی برق کردار | ز سر تا دم همه در لعب رفتار
شکم انگنده چون آه گران خیز | قدم برچیده چون اشک سبکریز

٦٤

زبس تندی که با او در قفا ماند / شب معراج شد رنگش بجا ماند

سبک آن بردمی را برنشستم / غباری را بدوش باده بستم

شدم با عالمی گنج شبانه / به سیر گنجه و بردع روانه

دران رفتن بدشتی برگذشتم / که از لطف هوائی چشم گشتم

ز طول آرزو عرضش زیاده / چو صحرای هوس دامن گشاده

پی آرایش گلگونهٔ دشت / بهار آنجا سبد بر دوش میگشت

نشسته بر رخ گل عقد ژاله / فتاده عکس ساقی در پیاله

ز لاله یک علم برخاسته نور / شده شوق برادر شعلهٔ طور

از آن صحرا دمی چون در گذشتم / نهنگ آسا بدریا برگذشتم

چه دریا ژرف دریائی شکن گیر / شده دیوانه پوشیده ز زنجیر

در از شست صدف غلطان سمی گوهر / چو اشک سرمه آگین کرده جوشن

بروی آب ماهی سینه بسته / طلسم نور بر آئینه بسته

از آن دریا چو تخته برگذشتم / بدشت افتاد دیگر راه گشتم

دران صحرا که جوش لاله می زد / ز مرغان ناله راه ناله می زد

پدید آمد یکی قصر زراندود / که مهرش نیم مشتی کاه دان بود

به قصری کش فلک زیر صعود است | زبس افتاده اندامش کبود است
فضای چرخ خضرا تنگنایش | هوای گلفشانی خاک راهش
چه جای عالی بنای خالی از غیر | چراغ مسجد و میخانه و دیر
نگارین پایه اش چون دست دایه | خرامان سایه اش چون سرو شمشاد
نشیب پایه اش از بیضه جاوید | به پیری مرغ سوزان بال خورشید
نهاده همتش بر آستانه | هوای اوج عنقا آشیانه
برون آمد از آن قصر دلاویز | نظامی تکیه اش و شکرریز
مرا اگر رفت چون دل تنگ دربر | شدم من شکر و او تنگ شکر
بنالیدم شدم دریای پرجوش | زمین چون کهکشان بردار آغوش
فلک وارم زمین را برنگه کرد | ز مقراضی و چینی فرش ره کرد
زبان بگداز کز آتش نسیم | بهم چون شعله آتش نشستیم
معجون حقه بر کف نهاده | گرفتی نافه از آهو فتاده
به معجون مشک تر نبات خوشبو | غزال از دست بویش پای کوبان
به هر یک قطره اش خال مرکب | به کنج دیده یا بر گوشه لب
به حقه چون زنخدان نکویان | برار ترکیب لعل خوبرویان

ازان معجون معنی تازه کند | که کیفیت از و بردی شکر خند
به بار عنبر نفیش بپرداخت | چو نوشش نام خود در کامم انداخت
شکر پاره شدم تنگ دهان را | ز شیرینی فرو بردم زبان را
بلبل طبع نشاط در کار سخن کرد | گل گلزار را مرغ چمن کرد
به بزم غوطهٔ مستی فرو خورد | دماغم را و بالای فلک برد
مست معجون خرقه در شکر زد آب | نظامی و خیالات و جگر تاب
همه اشراق بود بنیاد اشراق | بلند آیینهٔ ایمان آفاق +
کی بر تلب وجودم یک نظر زد | بساط کینه ام بر یکدیگر زد
بملک ذره اکنون آفتابم | ته اقلیم و غیبای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران | دو باره باج میگیرم ز یونان
آتشی دایم اشراق باد | تماشایش جنبت این طاق
بشاهین و اشراق محتاج | یکیاست ساغر و فکاره رنش

گفتار در فخریه مختتم بنام میر محمد باقر داماد

گرم آبی شبنم ریزد از برق | در آتش آب و آتش را کنم غرق
جگر بر نوک مژگان غنچه بندد | فلک بر روشن اختر تو خندد

ز من طوطی در دلهای آگاه | سخن آیینه‌ای می‌خواست ناگاه

که در وی از پی چهره‌گشایی | ز مضمون صورتِ معنی ربایی

چنان جانِ معانی نقش بندد | که چشمی گرید و چشمیش خندد

بهم کر حیث دادم نقطه را سیر | ظهور نقطه نفی مطلب غیر

مرکب شد بهم ترکیبِ افراد | مثلث در مثلث ثلث ابعاد

مزاج و طبع را در هم فشردند | طبایع را اثر در کار بردند

عرض بر چهره رنگ بیغرضی دید | بروتِ جوهر از اعراض چید

بخورشیدم که نقش جام در داشت | ببستم مریم و ملغ از عطسه برداشت

تقاضا با قبول نقشه شد جفت | هیولا صورتِ اصلی پذیرفت

چو علمم در مراتب منتهی شد | وجود از کنه جسمانی تهی شد

قدم در سحر بر تشریف آدم | سحر هیکل دبستانی کشادم

ورق بر هم زدم افلاکیان را | سبق از کف گندم خاکیان را

ز سفلی تا بعلوی در نوشتم | بصد چرخ از رصد یک شیشه رشتم

ور اسطرلاب دل دیدم کماهی | کشیدم برقع از مه تا بماهی

ز اشراقی قدح آمد بدستم | سبو بر فرق مشائین شکستم

محیط علم را آدم از حیرت ندیدم — قلم ز اشکال اقلیدس کشیدم

ز طرح منطقی تا نقش بندی — ببستم در معنی باطل پسندی

گذشتم چون قلم رگها بتفسیر — ز صحرای مثیب جفر و اعداد

ز اکسیر و نیرنجات بستم — طلسم سحر را در هم شکستم

تسلسل را بریدم دور از سیر — حلول و اتحادی را دل از غیر

تناسخ را بجز فی مسخ کردم — رهها را به سفری نسخ کردم

شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ — پراندم ز آشیانها مرغ گستاخ

روان دادم بحرف و نقطه بر تاب — قلم در آتش اوراق در آب

ز سیم حقلی تا کاف کوفی — دریدم چون دل و چشم حروفی

بهفتاد و سه خط از خطه ترف — گرفتم چاشنی معنی حرف

ز علم حق شناسی باد آفاق — بحق حق که اشراق است باقی

بیاد پیر داداو باش آن دوست — که دشمن هم دلش آیینه اوست

شگفتن پیر خش بر من حرام است — ز درش تا باغ جنت نیم گام است

تعالی الله ز آدم تا بخاتم — ببر و شد ختم دین و الله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر باقر داماد

بدیوانی که دیوان پری گیر اوست | سخن زخم خدنگ غمزهٔ اوست

پی ظلمات کان آبحیاتست | زبان خامه در کام دواتست

قلم تیر و سخن زخم فگار است | چه بجرست اینکه آتش بی قرار است

چه تیری کو زند تا گره ریش | فرستد کاروان سینه ریش

چه جیبی کو هر خانی نمکدانست | بداغش گره خونابه پیکانست

ز کاف و نون چو صنع و صبح دم زد | قلم بر لوح اول این رقم زد

در آن عالم که نه نوی کهن بود | سخن بود و سخن بود و سخن بود

قلم طوطی شد و من شکرستان | ز انگشتم خبر شد تنگدستان

به تیغش زندگی چون ماهی از آب | ز جنبش تازگی چون دیده از خواب

چو دود بیدم سرنوشت آن بلبل خرا | بسر ماری برید دم تا نشاند اورا

قلم تیرایهٔ گر داد دبیحه | سیه دارو به بستان همیشه

به چنگم تیشهٔ فرهاد باشد | ز خسرو نقش شیرین بر سر اسبه

سخن تارک نشین تاج عشقست | سخن پیغمبر معراج عشقست

قلم شمع شبستان عشق از انست | که او را آنچه در دل بر زبان است

دهن بر خامشی میدان گشاده | زبان شمشیر بر دوش ایستاده

زبان افکنده گوش هوش بکار … هوا پیچیده بر گلبرگ گفتار

نظر را آنچه در خاطر گذشته … جگر پاشیده و مژگان نوشته

چنین طوفان باد گوش آرا … دوال موج زد بر سوی دریا

که داماد کند اشراق داماد … درین عیسی نبات مریم آباد

سمی حضرت ختمی ازان شد … که ختم فطرت آخر زمان شد

سخن تا رفت او شادی نبودش … بکارت بود دامادی نبودش

از و بخت سخن فیروزه گردید … عروس سخن امروز گردید

قلم شد بر کفم بارگه بار … سخن رحم معانی مهره مار

سخن از سینه ام زاید بلب بر … که بر آیینه لغزد پای گوهر

قلم گریان بغواصی در آمد … هنر نقش به رقاصی در آمد

قلم غواص گشت و غوطه خورد … که نیسان بیه در زد غوطه خورد

در آن کوره که من اکسیر سازم … سخن را هیکل زرین گدازم

سپهر و مهرے کردند باهم … گلوگاه دم و باد آوریدم

سخن وحشی صحرای دل ماست … رمد بے پای و هوی از جیب راست

چو آری بعد عمری در کمندش … بزنجیر رشته کن پای بندش

قلم شد سیاه دشت یاسمین ست | بدستش تیر ناوک در کمین ست

صفیری از سر پیکان برآرد | غزالان را بدام خط در آرد

سخن عنقا شد و من آشیانش | که در قاف متواری نشانش

شدم کز خویش برقع برکشایم | بمردم قاف با عنقا نمایم

سخن کوته که شرح او دراز است | سر و سر حلقهٔ زلف ایاز است

همه معشوق و عاشق ما و دانست | که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

بشکل محویهٔ علم الهی | که پیش از عشق پیش آمد کماهی

گواهی آنکه حسن و عشق عقل است | بنزم عشق و رزم هر یک نقل نقل است

ز اول عشق و آخر عقل شد راست | که عشق از خورده‌های عشق برخاست

بجسم باده حسن آمد آمیزش | هیولی عشق و عقل حیرت اندیش

فرود آمد قضا از عالم پاک | که بست قالب ز نه خوان الف خاک

چو شد در کارگاه کار تقدیر | روان دستی بگلدستی تحریر

بهر آب و گل سطری نوشتند | بهر پیشانی سطری نوشتند

نه آن بهر از درون نتوان فشردن | نه آن سطر از چنین بتوان ستردن

یکی را تیغی در کار کردند ستم در حق او بسیار کردند

یکی رنگ شکسته باز دارد بر این رنگم جگر افگار دارد

یکی را قدرت ناله نداوند قضا تکلیفش را بمن تاوان نهادند

یکی اشکی به گرد دیده تازد که بر روی چشم من چون دایه نازد

یکی خواهد سپاه و کشور و تخت یکی از خویشتن برگشتن بخت

چو شد آل تکین را بخت یاری نثار فرق شان تاج کیانی

درآمد بخت را هنگام معراج سر محمود شد معراج آن تاج

در آن موسم که صحرا تا لب رود هوا در وازه اش قوس قزح بود

چو ترکان قدح در چنگ لاله زمستی نیم نرگس کرده پیاله

لطافت با هوا همدست گشته قدم مستور در رفتن مست گشته

کثافت آنچنان نایاب میشد که مو نارسته بر تن آب میشد

ز بس کردی ترشح ابر بهمن فسردی مهر جیب و شعله دامن

بره چشم شقایق چار گردید طلای تاک دست افشار گردید

نفیر بلبلان بر داشت فریاد بدوشش غنچه زد دست کف باد

صبا در لشکر هامون پیاده سنان لاله بر دوش ایستاده

گمند سنبل و باروی گلنار | چه تیغ آه من بر چرخ خونخوار

سر علم با شاخ گلبن تا محبوب | سر تازه بریده بسته بر چوب

چو دیده تیغ بندان نشستند | چو ابرو طاقهای سجده بستند

زمانه شور محشر عرض میکرد | زمین از چرخ وسعت قرض میکرد

چنانک از جوش لشکر قحط جا بود | که نعش سایه بر دوش هوا بود

ز نالک کرناکوش فلک کر | نفیر آوازه از شور محشر

علم زد کرد دهر در علامت | زمین میرفت و این تا قیامت

آتا قه پر بر پر ها مون بها مون | سپر سازی پری بالای گردون

سپر ها بر کتف گلها دمانده | گلستان نوز شش غنچه مانده

که تا پیمانه گردد جوش خونرا | بچرخ اندازه این طاس نگونرا

ز بس گرد سپه بر گرد پیوست | تتق بر پرده های آسمان بست

ز ابر نو بهاران در بهاران | غبار آلوده می بارید باران

ز هر سو سیل هستی راگشادند | تل خاکستری بر باد دادند

فلک را بر سر خم اژدها بود | زمین را آتش جبت ابر بلا بود

شنیدند شور محشر جوش میزد | به گردون موج گرد آغوش میزد

پیاده با سوار از نقل آلات	هوا اسب و پیل و رخ در عرصه مات
سبکروحی که هم سنگ تگین بود	لوای چرخ و آهنگ زمین بود
همین روزی که بودی سعد در سعد	هوا المحمود گفتی سو بسو رعد
خدیو تگین یعنی که محمود	بلند اقبال تخت و بخت خود
برآمد بر سریر پادشاهی	میسر کام دل چندانکه خواهی
ز دل بی آه ننمودی نفس را	مبادا آنچنین دل هیچکس را
ز شعله لقمه سوزی نخورده	نمک از سفره داغی نبرده
همیشه با دل بیغم نشسته	طلسم درد را در هم شکسته
نکرده نو بر گلبرگ اشکی	نچیده لاله از داغ سرشکی
ندیده از طرب عنبر تدارک	بحسرت پشت چشمی کرده نازک
سرش با تاج دولت در سکالش	سحر با تاج و شب با ناز بالش
نیامد پیش ازین محمود را خواب	بیک مژگان خوابش نیز نم تاب

در خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن براو

شب تاری چو نقش خواب بستند	خمار نشئه را اول شکستند
دو دیده در هوای گلشن خواب	که با صد تیغ گل را میدهد آب

دمی آرد نسیمی از گذرها — که رقصانه چو برگ گل جگرها

وداعش گاه عشقی برطرازد — چراغ دیده اش بی‌ی گدازد

گهی بر سر زند گل از دل ریش — زمانی سازدش پامال تشویش

دمی با قد یوسف روی کاری — که در پوشد زلیخا دیده زار

شود گاهی ز حل دعقد تدبیر — بجمعیت پریشانیش تعبیر

دمی از زلف پیچاند کمندی — زند چون آه شبگیری بلندی

گهی جان را شراری آورد پیش — که پروانه کند خاکستر از دل ریش

دل یک قطره مست شکو نیست — چو عاشق میشود دریای خونست

کند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر

زناله تار و پود دم در خراس است — که خواب عشق با فغان در قماش است

چنین با فندگی سررشته مگسل — که قاتل را خوش آید رقص بسمل

اگر جان را هزاران شغل پیش است — ولی کو دل بود در کار خویش است

چو غم را ساقی میخانه کردند — دل آگاه را پیمانه کردند

مبادا شیشه دل بی شکستی — مبادا جام می بی می‌پرستی

شبی محمود خونریز سرخوش شد — پیاله مرغ دست آموز او شد

۷۶

در آمد ساقی از در عشوه آلود | رگ شیشه ز نبض غمزه بگشود
چه ساقی شورش آمیز می ناب | نمک بر داغ و لاله بر شکر خواب
گل رویش که از مغز خورشید | میستان لبش بالغ امید
زنخ جام بلورین ز مهتاب | ز غبغب مهر افتاده بگرداب
بط باد بسینه راه برداشت | قدح توشه ز قرص ماه برداشت
یخچ افگنده ساغر را بپای | تهی از دُرد و اساک وی بر آمی
می صافی ز چشم شیشه جان بود | که کیفیت چو رنگ از وی عیان بود
سکد آمی می چون خون منصور | که در شور قیامت افگند شور
جنون یکقطره از لای خُم او | سر بیهوشی و پلپی خُم او
می کز وی خرد بی برگ گردد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
جانش گرم و آتش رو نمود | اگر گوئی شعله در وی مشتعل بود
بهر کس چون که خود لب نوش بگرفت | نماندم خبر بادا هوش بگرفت
بیک پیلو قدح اندوست افتاد | بپای خویش ساقی مست افتاد
در آن مجلس که ساقی شور جان بود | پیاله گردش چشم بتان بود
ز بس غمزه که میزد تیغ میداد | شگاف دل بسیما کو چه میداد

مژه شمشیر بر دوش ایستاده — نظر را تیغ در مردم نهاده

چنان ابرو بابرو گوشه می بست — که مو چون تیر خون آلوده می جست

بنوعی پیچ می زد زلف را تاب — که می شد حلقهٔ صد چشم بی خواب

بهر جانب که دیده باز می شد — نگه پامال خیل ناز می شد

درون دائره آمد دف و نی — یکی دم خور یکی سیلی پیاپی

صدای آن یکی بر دشت می زد — که بر ماه گرفته طشت می زد

زدم این یکی فغان بر ویم داشت — ازان دیده که در زیر شکم داشت

نی صد جا میان بسته بقصد — ز سینه تا بلب فریاد می کرد

که تا دم می زنی صاحب نفس نیست — دم دیگر دم فریادرس نیست

دف آمد با تن نالیده جانی — کشیده پوستی بر استخوانی

رخی خورشید را آورده وام — رخی از باد سیلی زرد دارم

به بانگ ناله رقصد باغم دوست — ز تن بر کنده خواهد گشت این پوست

بخوبان قصب پوش و قدح نوش — عرق از چهره غلطان تا در گوش

چو دوری یکدو بگذشت ازمی ناب — فرو غلطید مستی در شکرخواب

درآمد شاه غزنین با بشارت — بچشم غمزهٔ وحشی اشارت

سهی سرو سرکردهٔ سبزان کشمیر ملاحت از لب او چاشنی گیر

لبش چون غنچهٔ لبریز تبسّم دهان راه خندیدن در او گم

دمی کان نوش لب چون پسته خندید ز شیرین لبش بر خنده چسپید

سخن از تنگی راه دهانش بلب می آمد از اظهار جانش

لب او گر نه شد خنده آلود ملاحت تا قیامت بی نمک بود

نزاکت بستهٔ موی میانش عدم گم گشتهٔ راه دهانش

پی نظارهٔ مهر از تاب آن رو گرفته دست را بالای ابرو

یکی بشسته بلند ابروش از دود که نظاره ز آبش بگذرد زود

شهنشه را چو شاهین بر سر آمد درون سینه کور کاوش آمد

بخون رنگین شد و پرواز برداشت دلش را برد و چاک سینه بگذاشت

غلامی کو دل از محمود بربود چو بر وی بانگ بر زد سلیمان بود

تمثیل

شبی کیخسروی بی تخت مجنون ز دش خیل خیال غم شبیخون

در آمد لعبت لیلی بخوابش بر آمد در دل شب آفتابش

ز جا بر جست و در دامانش آویخت سراپا جان شد و در پای او ریخت

چو جست از خوابگه مجنون سرمست | بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد | چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نوردید | بساط عاشقی با خود فرو چید

بیدار شدن محمود از خواب و بیقراری او از عشق ایاز

شکر خوابی که شیرین میکند کام | بهم جمع آمد از تلخی ایام
کسی کز وی غمت مستانه خیزد | اگر خوابی ز بالینت گریزد
عجب بیباک و خوش غافل [illegible] | که داری تکیه بر خواب نازی
ز بیداری مشبک گشته رشته | که تا خوابیده و صیدت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری | که هر یک را بصد رو می‌نگاری
ز خیال مست تا احوال مستور | ز داغ بی نمک تا زخم پر شور
بود پروانه با سر رشتهٔ شمع | پریشانی دل تا خاطر جمع
ز نقش مجلس و ساقی مستان | تا عقد شبنم و گوش گلستان
خیال و خواب را از پیش بردار | دو مرهم نیش را از ریش بردار
ازین خواب پریشان هم شو جمع | ز رخ پروانه باش و بوسه بر شمع
خورد گر سینه از غمزه نیشش | یک مرهم نماند یا رب آن ریش

به جایی خواب مستانه فتاده / خیال آنجا بیک پا ایستاده

ز جانان نیم جانی می‌خراشم / خیالی از خیالی می‌تراشم

خیال دوست نقش دست بندد / گلستان مغز و پوست بندد

خیال عشق کن در خود فرو شو / برون آ از خیال و جمله او شو

تمثیل

ز خاک کوهکن پرسید پرویز / بیا ای بیستون شعله‌انگیز

که بی شیرین تو تلخ آبروی چون نی / بهامون بیکس و بیکوی چون نی

چگونه تاب داری بی جمالش / که عاشق‌کش فرست از خود خیالش

جوابش داد زیر انجم اندوز / که امروزم جگر خون‌تر ز هر روز

ز تو تا گرد خیر اینجا رسیده / خیال دلستان از من رمیده

وگرنه تیشه‌ام چون می‌سراید / شرار تیشه شیرین می‌نماید

بود چون کوهکن را تیشه در مشت / دهد کوکوه عالم پشت بر پشت

در آمد غزنوی زان خواب خونریز / چو مرغ نیم بسمل رقص انگیز

گشاده دیدهٔ نابستنی را / بصد در پای غم آبستنی را

نگه را جنبش دیده گسسته / شرره در زخم سوز نهان شکسته

چنان بر روی محبت اشتلم کرد | که خود را در وجود خویش گم کرد

دلش زحشان حبابی بر سر خون | چو جام حسرت لیلی و مجنون

نظر آئینه وش تا نه گرفته | کمند زلف با ماه دو هفته

که آراید جمال این و آن را | بلای جان آشوب جهان را

زخوابش چون بکف دلبر نیاید | خیالی هم بدستش در نیاید

شکایت با دل شوریده سر کرد | سخن را رنگ از خون جگر کرد

سیاه شعله را سر در جگر داد | چنین بوی کباب دل بدر داد

که آید ازل بخت برگردیده گر یاد | نشوی خون دگر دو دیده گریان

دگر بر کف نگیرم جام زر را | بکام غم بریزم اشک تر را

نباشد عاشق از باده سر مست | طلوع نشاء خون جگر هست

بریزش اشک گلناری شرابست | کبابش از جگر بوی کبابست

ندارم ره چو در بزم وصالش | سر بیهوشی و پامالی خیالش

از آن ریزد ز چشمم گریه پیوست | که تسبیح سرشک افتاده از دست

مگر در صید کردن جوش گیرم | ز خون صید نوشا نوش گیرم

رفتن محمود بشکار و در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

نمیدانم درین دشت پر آهو / که صید دل کنم یا صید آهو

دلی را گر کنم نخجیر کو دل / وگر آهو جگر باید ز قاتل

همان آهو که دل صید پر آب است / خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست

به تیزی نی چو خاطر رام گردد / هوس خون شکار آشام گردد

اگر زد غنچهٔ پیکان شکفته / شکفتن در دل وحشی نهفته

گوزنان در زمستان که تازه / دماغ شاه بیدل را نوازند

شراب خوشدلی خون شکار است / خم عشق بتان را سازکار است

برابر گردش چشم غزاله / ز لاله بر سر نیزه پیاله

غباری از سوی وحشی ز سوی / به هر یک در قلاده آرزوی

پی نخچیر خاک غم کشیده / دل صیاد داغ لاله دیده

به شیران دام داده خواب خرگوش / به روبه بس خم دم به در جوش

بیا ای همدم بیانه هر شانه / سوی خون وی تیر و نشانه

ازین افسانه کآمد تیشه سالک / چو خون گرم دارم در رگ کلک

نویسم سطری از چون سنبل یار / شود آهو هواگیر از طومار

چنین پیکان ناوک خورده غم / گشاید غنچه زخمش لب از هم

۸۳

که چون محمود از دوری آن ماه | شد اندامان صبرش دست کوتاه
کشید از لاله دل نالهٔ زار | چو شمشیر نسیم از زخم گلزار
بسا مون تاخت ماه عالم افروز | که ره بی گرد بود و مهر بی سوز
بر آب تیغ نقش آرزو بست | که هامون را کند در جوی خون مست
تکلم انداخته ابر بهاری | شده آبستن گوهر نثاری
کدامین ابر ابر کم ستیزه | که باران ریزد از روی زر و ریزه
لطافت ریزه می بارید از ابر | گلاب ناز می پاشید از ابر
ز نم نقش زمین زائل نمی شد | زمین تر می شد اما گل نمی شد
شفق از عکس باده در چکیدن | نجم از چرخ پیاله در رمیدن
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست | قدح با لاله دوشادوش برخاست
غلامان مرگ نم در جام کردند | ز بیم ... قتل ... کردند
بروی سبزه و گل برگذشتند | کلید قفل میل خویش گشتند
دلیران راه بر نخچیر بستند | اجل بر بال مرغ تیر بستند
ز بیم اندیشه در زنجیر افتاد | ز پی شان خاک در زنجیر افتاد
در آن هنگامه از شاخ گوزنان | درختستان خشکی شد بیابان

ز گور گشته گورستان شد اندر دشت ‌ ‌ اجل گرد سر آن دشت میگشت

گریزان بود به از حیلت نمودی ‌ ‌ بغیر از زخم سوراخی نبودی

پلنگ از ناوک پران گستاخ ‌ ‌ سراپایش شده سوراخ سوراخ

شکاری را کجا خواب و کجا هوش ‌ ‌ که با ناوک بریدی چشم خرگوش

غزالی را که بد لاله ایاغش ‌ ‌ برون آورد شمشیر از دماغش

چو مستان می عشرت در آن دشت ‌ ‌ اجل سرگوش خون میخوردی گشت

از آن هنگامه سر دزد غزالی ‌ ‌ ز کلک بانوی رنگین خیالی

کشیده نرگسش دنباله بر گوش ‌ ‌ ز گردن گرم بازی تا سر دوش

قلم بالیده و سینه گشاده ‌ ‌ تماشا از پی او در قلاده

چو تیر از حلقه لشکر برون جست ‌ ‌ شه از پی جست همچون شیر سرمست

نه پی در تاخت دارائی جهانگیر ‌ ‌ چو رعد بانگ شیر و برق شمشیر

بساط دشت را بر یکدگر زد ‌ ‌ جگر را بر دم تیغ قدر زد

غبارش غول هامون قضا شد ‌ ‌ سپه سالار دیوان بلا شد

فتادش راه بر دشت درشتی ‌ ‌ کز هر برگ رستی نار پشتی

زمینش چون نمک شاداب بی آب ‌ ‌ چو صحرائی جگر بر گل ز خوناب

زمین از تاب گرما در تنوره / فلک در جمله اخگر خاک کوره

ز بس نرگس نظر بر شعله میدوخت / کبابش از تنور لاله می سوخت

هوایش تا بجدی شعله گستر / که گشتی سایه دود و شخص آذر

زمینش از تشنگی نوعی مشوش / که بودی ریگ مستسقی ز آبش

بباغ و زاغ آب میوه کیش / نفورش بود از خاکستر خویش

بگرد خارپشت دیده در دشت / نگه چون شعله جواله می گشت

چکیدی تیر را پیکان با موان / چو از منقار زاغی قطره خون

درین خونابه دشت شعله گشته / کرم شد مرغ و ماهی زو برشته

کبابش آنچنان میسوخت گیان / که گاو زمین میگشت بریان

کنارش شعله مجنون دمیده / بهارش آتش دوزخ رسیده

کنارش سینه سوزان عاشق / همه جایش بسوزد ساز لایق

زمینش پا بسر الف سپی بود / همه دام بلای دشت وحشی بود

همیرفتی تناک آهوی جسته / بپیش چون نافه در خون نشسته

بهار غزنوی گلدسته عشق / به پاره پاره دل بسته عشق

تنگ راندی بسی باد صبا را / ز گرد از زمین کردی هوا را

که تا شب تازه آبستن در آمد	مصیبت زای روز دیگر آمد

تعریف تیره شب مناجات محمود و طلب نجات از آن شب

چه شب زاغی که داغ غمگسار است	همه شب گشته و شب زنده‌دار است

درین روز آشنا بیگانه شب	میان غارت لبیک یا رب

شب از چشم تو در خوابست تا روز	روان با سوزن مژگان تب‌افروز

که شب خیزیش نظاره نشسته است	سیه پوشش عزای روز خویش است

اگر دریای رحمت بیکنار است	کنارش و امن شب زنده‌دار است

بشب سوزش بجان بیهوش مانده	تو می‌داران همه آغوش مانده

شب آمد قلعهٔ بیدار وزدان	حصار ناله از آه مردان

بشب ناشوق ها کن جان خویش است	بگوناگون اجل مهمان خویش است

شبی چون زنگی آهخته خنجر	لب و دندانی از ابر سیه‌تر

کواکب مینمودی در زمانه	چو چشم گربه در تاریک خانه

علم گشته شبی از دود دلها	سیه کرده لباس آب و گلها

شکسته آرزو بستن نمودش	اثر با ناله پیوستن نبودش

شبی کردی چو گوران نوحه آموز	گرفته دست یکدیگر شب و روز

سر طفلی مرغ زیر بال تشویش — دل هر سینه ریش و تو سر نیش

بعشق از تو نشین و باش در دوش — قد شکرلبان و تنگ آغوش

گداز ناله و پس کوچه آب — زبان نوش و کام تشنه می

بیابان گرد هجران دور مقصود — سر سرگشتگان عشق محمود

چو مینا غلغل خون در گلو داشت — بخود چون جوش باده گفتگو داشت

خیال دلستانش دست در دست — بهم افتان و خیزان مست در مست

بر آتش پاره دل تا در آتش — سخن گلگون و شعله زیر دامنش

نفس را ارغنون ناله انگیخت — ز غنچه در دل چون برگ گل ریخت

که ای شب چند در ماتم زنی جوش — اگر عمر منی در کوتهی کوش

عمر غافل بروز من گذشتی — کز نیسان قیرگون و تیره گشتی

شکر شیرین فشان از تنگ ماهوش — نگه من در صبح محشر می‌زنم جوش

ببانگ نای زرین کاخ ششتش — موذن را چه شد الله اکبر

سپه زاعمان آه آتشین بال — بزن دار هم جگرگاه هم بچنگال

سحرخیزان چمن را پر نوا کن — خدنگ ناله در کار ما کن

گهرباران عمّانم روانند — برویم کاروان در کار سعدانند

به شبستان آهم در قطارند | همه آتش پی یاقوت بارند

چو شب را شاه غم روزی تجمل کرد | چنین روشنی جاندار و دل کرد

خراش سینه را در ناله بگشاد | برون داد آنچه در دل ما حضر داشت

گرامی نوش حیات نوشخندان | قبول خاطر مشکل پسندان

غم دشواری و آسانی کار | نهفت پرده و آهنگ اظهار

به موجی نشاء و قانون ناله | سماع شیشه و چرخ پیاله

فراخی تنگر بر تنگ آغوش | محبت باد از خاطر فراموش

بهار گشت و ابر صبح خیزان | رخ خندان چشمه اشک ریزان

نفس را لاله زار طرف دامان | جگر را بخیه چاک گریبان

قسم قسمت کن سوگند تعلیم | نزول رحمت و معراج تعظیم

دعا را با سرایت عقد و پیوند | غبار آستانت تاج سوگند

به بیماری که دست از خویش شسته | ببالینش اجل تنها نشسته

بسامان غم حسرت نصیبان | به بی سامانی گور غریبان

به بی برگی که حسرت خورده باشد | نهاده سر بخشت و مرده باشد

بداغی کش جراحت خانه گردد | کلامش را نخستین شیرازه گردد

۸۹

بروئی کز نگه خون رنگ گیرد — برابر و جبین عصمت تنگ گیرد

بآن شور سحر خیزان گلزار — ادیب فتنه انگیزان گلزار

برنجوری که از ضعف درونش — نفس ناید بلب از جوش خونش

بمستوری که مستور پرده راز — بآن رازی که خود گردید غماز

بتابی کز جگر تا چرخ فوار — چو بیمارستان نه در رسد نه دیوار

به پیری کی که هر برگ بهارش — نوشته مرگ شادی بر کنارش

به بیماری که چون راهش هوس شد — تن او رشته مرغ نفس شد

بمحزون جنسی که بالش آستانست — زمین بسته لحافش آسمانست

بآن بیکس که گردید کشش گرد — نشسته بر سر بالین او گرد

بدان حسنی که عصمت زاده اوست — حیا در خاک پا افتاده اوست

که گلزار دم روح القدس کن — غباری از در حضرتم کن

که بر ساحل فکن زین ورطه خستم — نسیم شرطه کن همراه بختم

دعا را چون تهی شد جام نومید — طلوع صبح صادق گفت آمین

خوش آن چشمی که با جهت سپید — قدره خارش مگر گلگل گلزار

ز خارش خار بند رخنه خواب — ز برگش جیب دامن دست

فروزان بر جبین دیواریست چرخ صبح … جگر شبخیز بیداریست در صبح

ازان بر جبین خال و دست … وزین شبخیز باز عشق رسید

تبارم مرغ صبح آفت گشت آید … جبین پر جبین و شبخیزی بدست آید

فروگشت با جگر مرغست پرچین … چو بی صبحینه درد از مهر دوری چین

گلی کز صبح عشقش زمهر خنده است … شکر برسد که دلخواهی بخنداست

کفن بهتر ازان صبح فشرده … که از مهرش نفس در سینه مرده

اگر بی عشق دم از دل برآرد … نمک را ریشه زآب و گل برآرد

روان شد صبح چون شیر چکیده … شکر شیرینی در خود دمیده

فگنده شست شور مهر بر کشت … کف صبا بون لطف این کهن دشت

سی خوابنده تا محشر بیکدست … درین صحبت فند از بوی خون مست

زند بر صفحه جولان پریشان … سخن چون موجه خون شهیدان

شده قطره های خون ناب بند … دمی خشکند اگر بر آفتابند

چو شد صبح و غبار از دشت برخاست … طلوع نوبهار گشت برخاست

شقایق از تماشاگاه دینه … نهاده دیده بر سوراخ سینه

که امروز انتقام عشق خونست … جگر یک قطره یا دریا خونست

گلِ زرّین بموی یارِ چالاک / داغ بر دریده رسته از خاک

که صد بالا شود کیفِ دماغش / فروزد دیدهٔ نرگس چراغش

ز خاکِ آستانِ ناامیدان / چنین گل میکند خونِ شهیدان

که چون بگرفت محمودِ جهانگیر / ز گردون کاسه پر شکر و شیر

چو بستان صبح خنده بر گشاده / کفِ میخانه بر یک سو نهاده

بماندم زان بیابان تا شب تنگ / برنگ دود آه از سینهٔ تنگ

نسیم آه از درشت راندی / چو برگِ گل جگر پاره فشاندی

نبودی ذرّه از خاکِ آن دشت / که زیر کامِ گلگونش نه گل گشت

بگفتی وای دست و وای پا ره / بگفتی آه چشم و آهِ ابرو

بهر آن کاهی که بر گلزار مانده / برخِ زرد دیست برد بوار مانده

بران برگی که بر شاخ حنا بست / نگارین پنجهٔ زیبا نگار است

بران گل کز دهش گلگونه بشکست / جز اسپید رخِ یار است سر مست

نم ابری که در فصلِ بهار است / چکید بنهای اشک رهگذار است

غباری کو بدان نشسته / بود جانی که از جای گسسته

شبه را در نگاه بود ... / نم از راهی گذشت و گرد از راه

بیلد گیر در افگند تند آذر | که هر یک را مو آب بود در سر

ستشبه سان صفها را بیاراست | صدای جنگ جنگ از طبل خاست

ز سر داران بر آمد بانگ تکبیر | که دست جرأت و دامان شمشیر

علم زد شام کینه از چپ و راست | دو جانب صبح مرگ از دو ابر خاست

جهان عکس سبل بلارک در گذر بود | که سر سر برد و سر تا سر بود

هوا از روح پشته پشته می شد | که روح آدمی هم گشته می شد

بنوعی نقش هستی گشته نایاب | که عکس شخص می جستند در آب

دلیران از پی هم در تکاپوی | شدی از گل سنان سرها برو روی

سهم چون لعب نیزه می نمودند | زره را حلقه حلقه می ربودند

فلک را گوش سفتی ناله تیر | بروت مهر کندی برق شمشیر

ز سهم تیر از حلق دلیران | صدا می شد برون از نای دلیران

رسانید از راه دو دمار در محمود | ستمدید سنان زمین گرد دامن

یکی شد زتیغ پهلو بر درید | قفس زان شکسته مرغش پرید

یکی شور لخ لخ از سنان بود | چو چشم شیشه زخمش خونچکان بود

یکی شد غوطه بر زخم خویش می خورد | در آن غوطه نه دل در زخم می مرد

یکی برده ز زخم تیر و خنجر | گلستان بطرف دشت محشر
یکی را سر ز بر پا فتاده | یکی را پا بزیر سر نهاده
بغزنی تیغها را ای جگر ریش | سنانها بر سر جوش از پی خویش
سپاهی چون گل لاله پیاده | جگر جائی و دل جائی فتاده
سپاهی ترکتاز آسمانی | هم آورده وداع آنجهانی
کنم میدانی از طول و عرض | که عرض لشکر دیگر کنم عرض
در هر یک طرز عرض لشکری هست | قلم را و قلم زد و لشکری هست
سنانها را عرض ده بار جهاندار | همه چون اژدهای توی غول
سر بی افسر و آه دمادم | کمندی چین به چین بازوی خم
میان تیغ بندان کرشمه | ز خونشان جوش چون چشمه
باین شاطره آرایش لشکر | سر میدان نظم و معنی بکر
تن آسوده احوال تنعم | که تا گورش نشنید بر سر سم
روانی اشک ریز و خون روانی | که بر خورد از باد از کار روانی

عرض سپاه دیدن محمود و بر تخت نشاندن مسعود پسر خود را و قصد گلشن شتی کردن

مرا عرضی که در جوش سپاه است | زمین را تا بسوی افلاک راه است

گشاده دفتر چشم دل تنگ / ز مژه لشکر نویس اشک گلرنگ

دو چشم دفتر سوز و زر و نیست / ز مژه لشکر نویس اشک خونست

سپه اشک و علم در عرصه آه است / سر غلطیده در خونم سپاه است

همه الماس دلهای دلیران / ز باد قطره قطره شیر گیران

شنیدند نور و نار و جگر سوز / بجنگ نیزه سرگی نو آموز

ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب / جهان در خون کشی یک قطره خوناب

اگر دام پس از اشک یمانی / ز بالای عرض خیل آسمانی

فلک را بر زمین به دو زر بردانا / گر عرض این شبی را میکنم انشا

نمود عماش ان گرد انگیختن / زمین خونابه در بارش نشستن

چو شد سر جوش میدان گرد / بچرخ آمد غبار هفت کشور

سوی عرض سپه محمود در گرد / قیامت را خراب احتیجو کرد

ز بس تعداد لشکر بیکران بود / سر انگشت کواکب خون چکان بود

برون رفت از هجوم صف لشکر / قمر و بر هم زدن از جنگ و بدر

شمرد شعله که در حرف غلط بود / عدد را ده و یک فرد غلط بود

شد از آمد شد مرد سپاهی / غبار خرمن مه کاه و ماهی

علامت چندان که دامن برکشیدی ‎ ‎ سر خود را بنوک نیزه دیدی

مگس بر غوغا گاه نیش ره بست ‎ ‎ ملخ را پشت نانوفت از دست

بدل بگشت موج خسته منجار ‎ ‎ که با تنگی بساز و جا نگهدار

دم آخر که مرگ از لب ربودش ‎ ‎ برون نشد ز بیمان جا نبودش

خم هر گوش جوش کینه تیز ‎ ‎ صدا گم کرده بر بر سینه تیز

سر تیور بیدگان شاه قدح نوش ‎ ‎ بدریا همنشین با ابر همدوش

بفصلی عرض لشکر طلب کرد ‎ ‎ قیامت را دری غوغا ادب کرد

که سبزه تیغ از گل برکشیدی ‎ ‎ گل از غنا سپر در سر کشیدی

شقایق کرده از داغ دل آشوب ‎ ‎ سر هر بند وی خون آلوده از چوب

نمودی آب در میدان بصحرا ‎ ‎ سیاهی تیغ باز از دور پیدا

نمودی عرضگه لشکر برون از بخت ‎ ‎ زمین شد گرد و در بحر نگون بخت

بگنجایش زمانه بود چندور ‎ ‎ نگنجیدی درو باد دل مور

ز پاکوبی لشکر کوه گشتی ‎ ‎ چو بجستی در چرا بر روم بدشتی

منادی کرد محمود غم اندیش ‎ ‎ دمش خونابه گرم و سخن ریش

کزین پس گوشه خواهم گرفتن ‎ ‎ ز سینه توشه خواهم گرفتن

سنان و تیغ و فارغ از معاشست ‌‌ ‌ ‌ قیامت خفته در پای نعلاشست

بر آن بزم چو دم زد آتش خویش ‌ ‌ ‌ ‌ هوا جولان زند در سینه ریش

[illegible] ترکش بر زاغ خونخوار ‌ ‌ ‌ ‌ نشیند در پس زانو ملخوار

[illegible] سرکشان را از سر افتد ‌ ‌ ‌ ‌ چو بلبل از درخت گل در افتد

[illegible] نگیفت و شکر می نشنید ‌ ‌ ‌ ‌ بدامن گوهر از تیغ می کشیدند

سعید عاقبت محمود محمود ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ چشم خود بینی که مسعود

[illegible] نمود و گل گل داغ بشگفت ‌ ‌ ‌ ‌ کشید آهی بلندی و چنین گفت

[illegible] خسرو بی تاج و تختیم ‌ ‌ ‌ ‌ شود تخت چنین تابوت بختیم

[illegible] من و پابوس خشت ‌ ‌ ‌ ‌ که این خشت است بالین فلک [illegible]

[illegible] است از رانی و تیمارست ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد بی نمک چندانکه خوانست

چنان زی کز تو گرگی می شتابد ‌ ‌ ‌ ‌ نسیمی زلف آهی بر نیابد

اگر نیشی دل موری کند ریش ‌ ‌ ‌ ‌ بجان من فرو می آید آن نیش

تمثیل

حریفی جان خراشی بر دلم خورد ‌ ‌ ‌ ‌ کمان شد اینکه باد [illegible] از میان [illegible]

میان پیروان از خم آستین جای ‌ ‌ ‌ ‌ که شد غار اشکم خونابه [illegible]

دل است این نه سنگ و خشت گلو — میازارش که مهر دوست سوز
کشند نقش خیالم را بمژگان — بگرد دیده ات اشکی بگردان
اگر خاری کند لشکر فراهم — بخوان نام مرا بر باد و در دم
هنوزم سایه در ملک آبادست — خزان ستوار بی باد بهار است
هنوزم سعد در گیتی دهد بار — که گردون ازکی و محمود شش ار
بغیبت چون شتابد حکم تقدیر — مرنجان در دهان کام تدبیر
هوائی بیدماغی پست گردان — رضا را با قضا همدست گردان
در این گلشن چو میدان بدست آر — دل خود را بمیدان شکست آر
که من رفتم ز کشور چون غریبان — سوی گلخن سرای بی نصیبان

رفتن محمود بگلخن و بخاکستر نشستن

بگلخن همدار این و با این — که با الا گلخن و با این است گلخن
ز پا مین کرد خاکستر سوادا — ببالا از سر ما کرد باد است
که ما آئینه ایم این دود گلخن — بخاکستر کنند آئینه روشن
که این گلخن مرا باغ گلستان — همه آئینه او روشن نشستی
از این گلخن غبار طبع بتراش — و زان گلخن بپای بالا دوی باش

ز تو خورشید و بود هیچ چیزی | جهان طرح و جهانبان نقش تیزی
بود دل گلخنی و سینه گلخن | که سر بر زد برون زآیینه گلشن
فلک گر توده گلخن نبودی | چنین آیینه اش روشن نبودی
به گلخن شو به گلخن شو به گلخن | که خاکستر کند آیینه روشن

تمثیل

به گلخن تابه در روزی باغبانی | شنیدم آن چمن را کاروانی
همه در جیب گلخن تاب پاشید | ز شعله بال پروانه تراشید
فروزنده مرو گلخن فروزد | که ای گلخن گیاهت داغ بی سوز
به شاخ شعله آن مرغی نشیند | که از آتش شرر چون دانه چیند
نسیم آسا به روزان فروشو | جگر با شیان را وزد بو شو
ز قمری گاه گنه تا نیک تر بین | به مرغ دیده گو کین دانه مچین
چو آمد نالهٔ دل را جرس کن | به سینه ده که این را قفس کن
بسر زاران بیدل تا نباشد | سر سرگشتگی باد اساسات
اگر سرگشته بر دوره صلاحی | جهان را پشت پائی نیست تاجی
به اقلیم گرد غم خراجیان | سر و سر کرده بی تخت و تاجان

فراغت دشمن و آزردگی دوست — چو تار چنگ نالان در ته پوست

ز اشک نیم شور حسرت آلود — نمک گیر مذاق دیده محمود

دلش میخواست تنگ صد فتیله — سر شوریده و موی فتیله

فریده و حیرتش در چشم خانه — لب از جان چاشنی گیر [illegible]

نگه با اشک غلطید [illegible] — بخود چون موی می‌پیچید [illegible]

رگش از پای تا سر [illegible] — چو تار چنگ نالان در ته پوست

پی نی انگشت بر لب زد سخن را — فغان پرواز شد مرغ چمن را

بر این افسانه چون گرد [illegible] — قلم از شبنمش در دیده آتش

گرش این نم سر از مژگان برآرد — چو آهم سوخته سطری نگارد

قضا گوی بمن کارش فتاده — میان در بسته و بازو گشاده

داستان تمثیل

گلشن در شدم روزی [illegible] — چه دیدم زخم داری قدم [illegible]

ز رنگ گلستان خوردم [illegible] — شنیدم ز آشنا بوی آشنایی

چو آن بو را غم چاشنی کرد — بگلخن جستجویم سر برآورد

[illegible] وحدت بگلخن تافتیم — کباب دل بدست [illegible]

چون آخر طلوع جام عشق است / حباب بر هم زدن پیغام عشق است

بهر گوهر نفس را در هم افشار / ز غم گر صاف و دردی هست بردار

بگلشن از گریبان چاک در چین / بساط انتخاب از خاک در چین

سخن از کوره این شرح جوشد / بلب چون گرد خاکستر نشسته

کشد از دیده آتش زر اشک پاشی / ز ره لیلی نگر مجنون تراشی

بگلخن برد آخر آب و خور را / که تسکینی دهد سوز جگر را

بگلخن تا گریبان آتشین گشت / چو آتش پاره خاکستر نشین گشت

چو شد خاکستر ش پیراهن گرد / سرشکش را بدامان چاک پیدا کرد

بجنبش اشک زیر پا نمک داشت / علمهای سیه بر سر فلک افراشت

وز آتش از سوختن تاراج می برد / ز ترکستان آتش باج می خورد

تن و جانش نثار جوش سر جوش / چو خاکستر ز داغ دل فراموش

شرر وارش دو چشم از بیتابی جست / پی نظاره بر روزن نشست

در آن گلخن پی آرایش تخت / بدامن شوی آلایش بخت

سیه بختی بخاکستر نشسته / نشسته همچو غم خاطر شکسته

بدستی زلف گلخن تاب میداد / بدستی شعله را اکسیر خواب میداد

[illegible]

غمش نخل دل صد پاره میکاشت | چو گل دست از گریبان بر نمیداشت
پس از زانو نشینی روزگارش | ز شب تا صبحدم مست خمارش
بهر گوئی درین ویرانه غم اندوز | ز رنش در انتخاب غم شب و روز

مناجات نمودن مجنون در طلب نجات

دلی مارا که بیدرد ساخته دوست | در دل زن که دامان خانه او ست
بجست و جوی آن بازش نگهدار | ز دوری کوچه گرد این بیابانش
اگر در کعبه باشی در خرابات | تو عشقی پس تو حاجی قاضی حاجات
در او را گریبان تو کردند | گریبان چاک و دامان تو کردند
نوعی گوش بر آهنگ سازست | که گوشش همچو گل بر یار و نازست
ز تو یارب وزو لبیک لبیک | ز او آن قاصد وانست تنبیه
در آنحضرت که نی چون و چند است | همین یک ناله کاری ارجمند است
در بسته کلید بستگی هاست | چو گنجشائی بسی وابستگی هاست
چو در بند گشایش قفل اینست | گره در کار با انکار بیش است
بر او گر تکلم بی نیازست | زبان بیزبانی کارسازست
ترا زاندم که جانرا بر در بند است | که جانی قفل و او مفتاح بند است

[illegible]

ز تحفه بر در او لزجها بست | سرشکی در شمار کار دیدست

بریزد اشک که ریزد داغ دیده | جگر بیش از دل و دل پیش دیده

اگر در آتشین باشد و گر کش | همه بر سوختن جسید چو آتش

دل از غم زرد مرده چراغ است | بعهد مرگ بیناییش داغست

ز آتش سینه با هر کس که کاوید | ز رنگ اشک مالش می تراود

به استان عشق از عقل زبر دست | گریزد سیلیان از پیل مست

چو آئی سوی او دیوانه کردار | سر زنجیر اشک از دست مگذار

که او خواهد چنین زنجیر و مجنون | شود او لیلی و آرد شبی خون

شبخونی که بر عصیان زند چست | از آن معصیان که نتوانش بخون شست

شبی دیوانه سان خواهم که آیم | در او را در بندی کشایم

ومی گویم که جرات بر تمامی | ادب چندانکه گوش بنده مالی

چنین شوریده دل بر دل افشانم | فلک را تا کمر در خون نشانم

که ای معشوق روز بیکسی ها | امید مشیدست و اسی ها

به بخشش بار منت فراموش | درگیتی را همه نازو همه گوش

قدح پیمای نا نهای جگر خوار | دماغ آرای دلهای جگر دار

ادو بیت کاتب فرگان خونریز	نصیب [illegible] چشم سحرخیز
نگار و ابر شب زنده داران	بهار نوبر امیدواران
همه شب تا گل تسبیح ذکرت	دماغ سرنگون موی فکرت
سواد سینه تاریک خوانم	نفس را در ره باریک دانم
ز احسانت اگر دشمن گر دوست	برد [illegible] انکه میل خاطر اوست
من بدبخت را بنگر وزان	الهی عاقبت محمود گردان
لب [illegible] بعد از نوحه من	چنان شد مرغ [illegible] آهنگ
که یا [illegible] را بیکس [illegible]	ترحم کن بر او خواهش [illegible]
عطایت دوست از دشمن [illegible]	نگاه یک [illegible]
شتاب [illegible] و میزان گناه	که گر کوه گران باشد که کاهی
باستقبال حاجت انجانی	که آتش [illegible] لب [illegible]
گل [illegible] سوگند تو صبح نجات	[illegible] آب حیات
بجا شاکی که در باغ بهارست	همه نگرفته [illegible] برگ و [illegible]
بعز بابی که در غمخانه خاک	[illegible] نقش [illegible] باک
به بی سنگی که با غم در ترازو	همیشه باشد [illegible]

بگدازی که غرش ناله باشد ❊ هوسهایش سوز چندین ساله باشد

بیابانی که دست آموز جانست ❊ بپروازی که سوی آسمانست

به بیماری که حسرت شربت اوست ❊ اجل بالین نشین صحبت اوست

که سرمست جنونی بر سرم تاز ❊ و داغم را قدح گیر نظر ساز

اگر روزی کند شوریده رائی ❊ بکارم گردش چشم سیاهی

برنگ باده بیرون جهم از خم ❊ کنم صرف تماشا هوش مقدم

براتش سوختن پروانه کانند ❊ بته افروختن دیوانه کانند

هنوزش لب خرابات مناجات ❊ که از میخانهٔ قاضی حاجات

چنین تسبیح می برگوش افزود ❊ سر ناخن بهار هوش افزود

که ای خون گرمی بازار حسرت ❊ بکن اشک خنک در کار حسرت

خراج عجز و استغنا بنائیم ❊ که من اندک عتاب و بی‌نیازیم

لبم باد استانی می طرازد ❊ چو شکر در دهانم می گدازد

بهم پیچم چو آه این سر سخن را ❊ که چون زلف بتان آرد سر ما را

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب یار

پس از جوشیدن دریا خموشی ❊ که باد او دوزخ بیتابش پوشی

به گلشن کام زد آشفته موئی — لباس از گرد راه دوست بوئی

غبار هستی پیراهن او — گریبان پایمال دامن او

به پیش در پای برهم خورده خوان — خراشش موجهٔ زنجیر مجنون

ز جیب خرقه سر در برکشیده — چو جوش باده گردون بر کشیده

بسرش خشت خم و خم زیر پا بود — می سرخش بر آتش نگین بود

شکاف دامنش چاک دل ما — گریبانش شکاف گنج افلاک

کف مستی ز شاباش صبح صادق — سرشک ناله‌اش مهر او و مشق

دهن پر ز خندیدن پیاله — ز بالش مهر دار برگ لاله

بخوان می شست آهش تا برآید — که بوی دوست از آهش بیاید

سرشک سوخته سر ریخت از دل — که عکس دوست مستوری نگیرد

چو آهی از ته دل برکشیدی — شدی مجنون و در هامون دویدی

گر از ابر سیه اشک فشاندی — شدی لیلی و از پی ناقه راندی

گر از ناخن به سر بدی فگندی — شدی فرهاد جوی شیر کندی

شراری گردش کشتی گسسته — شدی شیرین گلگون بر نشسته

شدی از موج موج اشک در جوش — چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

کف او مینهٔ داغ سرکشش بود / کفن بر انگشتش خاکسترش بود

ز موی تار پیشانیش موبز / سیه پستان زنگی در هم افکند

نه موی تارک تر دیده بودند / در آتش حلقه با ذر دیده بودند

که روزی از غمش چون گشت دلگیر / به پیش پاسبان افگند زنجیر

سوی غم خانهٔ محمود سر کرد / بهشتی بر در دوزخ گذر کرد

درون شد از در گلخن به گلخن / چو سیلی آتشی بسیار روشن

چو دید آن شعلهٔ دیوانه از دور / که او را از نظر میخواست مستور

ز دود دل بر شتن سوخته جسم / پس زانو گره چون نقطهٔ بسم

دل دیوانه شور از نه برانگیخت / سخن را همچو آتش از زبان ریخت

سخن شد گرد خاکستر نفس باد / چنین دم را ببایست کوی [?] داد

کرامی کیخسرو بی تاج و تخت / به آه نرم سوزان دل سخت

درین محنت سرا سوز اگر ساز / که آخر اخری دارد ز هم آغاز

اگر یک چند بد مستی کند غم / طرب از در در آید که مرهم

نماند جام هجر و وصل باقی / که باشد هر دو را تغییر ساقی

کشیدی چون لال از هجر جامش / کنون از گو هر من کن [?] گوش

سخن گویم ز نظم آتش بیان‌ها ‌ ‌ که خاکستر برآرایم دهان را

که معنی بر گلخن همین بود ‌ ‌ بچین گلبرگ داغ و سنبل دود

ز آتش آتش گلگون شود گن ‌ ‌ خم ماتم به آهنگ دگرگون کن

برون آمد ز گلخن گرم و رخشان ‌ ‌ در افگن شور در شهر بدخشان

شرر را دیده و دل در آن گلخن ‌ ‌ چو رنگ باده خود را در می افگن

بگفت این حرف غایب شد محمود ‌ ‌ برفتن جوشش زد محمود چون دود

بیا ای دود بر محمود می‌سوز ‌ ‌ که بیرون میرود از گلخن امروز

به گلخن جوشش غزنین ز سر رفت ‌ ‌ برنگ گرد خاکستر بدر رفت

سراپا گرد خاکستر گرفته ‌ ‌ ز دود شعله الفت برگرفته

برون آمد ز گلخن شور غزنی ‌ ‌ برنگ نیم مست شعله نی

بشیون گیسوی دود از خاکستر ‌ ‌ فرو رقصید از سر تا بپایش

شه غزنین چو بیرون شد ز گلخن ‌ ‌ شد از تاب رخش غزنین چو گلشن

باستقبال شد از گردش دهر ‌ ‌ طلوع مهر الفت شهر در شهر

ز استقبالیان شهر غزنی ‌ ‌ قیامت پیش پیش و شور آدمی

بنوعی گریه شادی روان شد ‌ ‌ که خاک از بار شبنم ناتوان شد

تهی سالی بر گرد خاکستر نشسته | ز هر طرف گله را بر شکسته

شده خورشید گرد خاکراهش | همه نو سایهٔ طرف کلاهش

درون گلشن نغز نی در آید | گل خورشید در جام می بر آید

ز گلخن جانب اورنگ چسپیدست | برنگ بید مجنون او بگل رست

طلب فرمود ساقی را بگلشن | که ای چشم دل از روی تو روشن

بطلک را کبک آسا خنده بگشا | ز سینه خندهٔ گرینده بگشا

بگردان ای بت مشکین کلاله | بلای گردش چشم پیاله

سحاب گریه را باران شرر کن | زمین گرم گذارش را جگر کن

که غم افسرده دارد آب و خاکم | ز بهر جرعهٔ داغ ملا کم

صبوحی نمودن محمود با غلامان در شب و تعبیر خواب از ایشان پرسیدن

صبوحی خفته کان را ای سحرخیز | ز خواب مستی غفلت برانگیز

ز مینا گردن مستانه برکش | بطوق سجدهٔ پیمانه درکش

بر تحت صبوحا گوش کن گوش | سر بدن شو بپای ساغر موش

صراحی را سر انگشتی بلب نه | ببین چون میچکد خون دل از آن

که شیشه یکسر و گردون بر آمد | در آغوشش جگر خوابم در آمد

بروئیم در میان گریه خندید | که ای پیمانه نوش خواب جاوید

گرفته صبح بر کف شیشه و جام | کشیده پیر میخانه سر از بام

صبوحی کردن و کردن صبوحی | شکستن توبهٔ عهد نصوحی

بکام عمر که از دهر خسیس است | طلوع اول می بر نفیس است

بیا ساقی که غم را شکنی پشت | حریفان را خمار خون دل کشت

قدح برکن که عهد باده سست است | که این برکردهٔ روز نخست است

درین میخانه آتش خور نمانده | جگر را قطرهٔ دیگر نمانده

ستاره غم ستار آفتابست | یکی آخر ز خورشید باده در رکابست

می آورده که آب و رنگ عشق است | فسرده آتشی از رنگ عشق است

نه آن می کان حریف تاک باشد | می‌ای کز فیض جان پاک باشد

شفق گردش باشد که خیزد | بدخشان آخرین اشکی که ریزد

درون خم چو کبر خرقه پوش است | صدای ذکر جوشش نوش نوش است

می‌ای کز حل و عقد در رساله | نه مینا می شناسد نه پیاله

دمی بر کف نیاله | زمانی گردش چشم غزاله

گهی سنبل بهم پیچیدن آه | دمی بر ساز ناله تار کوتاه

گهی از غنچه یکبار شگفتن / گهی چیدن ولی از روی نهفتن

ز باغ یاسمین پرچین خورم / که می غلطد بر خورشید شبنم

همه باغ داغ داغ چتر طاوس / چراغ طوطیان را شکر نوش

نکو دی بلبلان مینا و می بود / که ساز ناله و دمساز نی بود

به مستی بر دسته تشریف گلگشت / که چشمی شد نگاه از دیده و برگشت

چمن زاری بجنت خیل را ده / پری یک نیزه در پرواز مانده

که گرد پایش فلک از خاکبوسان / همه جایش کنار نو عروسان

هوا انیس غم گزینی عیش وادی / گشاده برگ گل از هم گشادی

زمین از غنچه‌های عنبرین ناف / کشیده سفره دل قاف تا قاف

بروی سبزه زاغان را در آمد گشت / سیاه طوطی از سایه گشت

شقایق بر دلش داغی که مانده / برهنه زنگی در خون نشانده

ز شبنم نورس سبزه نمازی / به هم چون دایه و کودک ببازی

تماشائی چه مرغ نیم بسمل / درون لاله سیاگشت ایلی دل

[illegible]بت اش بقلب موج مینا خست / برهنه تیغ را زنجیر ساخت

فرو میزاد گلبرگ ارم سام / نگاه و دیدمی جمشید هم را

ز بس سرو نیاسودی لب بکام | بدیدن و بدنش کردندی تمام

دل و دیده خرابات نظر بود | نگه در حسن پنهان پاک تر بود

بهر سو شور بی آرام میرفت | قیامت در رکاب جام میرفت

بطاقت منقار طوطی ریخت در جام | چو چشم کبک از منقار شد دام

می سر کرد در ناف پیاله | که در آتش فرو شد داغ لاله

ز کش در چکیدن قطره تاک | گل تسبیح منبر بر سر خاک

دماغ گلعذاران نشا سر کرد | پی بوی بخون لاله تر کرد

بتان از آتش می دست شستند | کتان شرم را مهتاب گشتند

ز بس حلقه بحلقه تنگ بستند | زمین را خون پهلو تنگ بستند

لب مجمر بر موج گهر زد | چنین سر جوش حسن بهر سر گرد

همه خوبان زلف و رگ دیده | همه حسن بکام دل رسیده

شبی بر تخت دولت خفته بودم | بساط بهر غباری رفته بودم

دران خواب و دران ناز و دران نوش | فراغت را گرفته برگوشه گوش

بخوابم جلوه گر شد نوشخندی | بیک جرعه جهان را هوش بندی

ز تخم داد بر خاکستر او رنگ | دماغم راز گلخن دود آهنگ

ز گلشن بلبلی بازم برنجتم نشانید — به بحر خون دل زحمتم کشانید

هنوز از نو شد ار دهر خوابش — به پشت کارگاه آفتابش

خیال خال آن شیرین شمایل — چو زنبور گرسنه میگزد دل

نمیدانم که آن دلبر کجاست — همیدانم که جان آشناست

بلی در گلشنم دیوانه گفت — در کام و عقیق لب چنین سفت

که تا کی سینه از ناخن خراشی — بتی از لعل تر چون بر تراشی

ترا باید شدن سوی بدخشان — وزان یاقوت گردید درخشان

شما آزادگان این حمد آیید — ز خوانم نقش تعبیری نگارید

چو شد در گوش مقبولان نگفته — در معنی ز گوهر خانه شاه

بتان از خنده لعل لب شگفتند — ز مغزش بوی گل نیکو نرفتند

گهر را آسمان پیوند کردند — سخن را انتخاب چند کردند

یکی سر کرد کین خواب از خیال است — دماغ آرای سودای محال است

دگر مه طلعتی مهر فلک شد — نمکدان ملاحت را نمک شد

که با قوتم گهر را زنده دارد — دهان گریه را در خنده دارد

دماغت دود گلخن خورد شبها — که می بافد چنین حسن طلبها

یکی دیگر چو گل شگفته خندان — که ای دهرِ خدیو عشق بندان

طلب کن صورت از نقشبندی — قلم سرکرده دستِ بلندی

چنان تمثال خوبان را طراز — که بر وی عشوه لرزد حسن بازد

چو شه را در تماشا دل بود سست — تواند صاحبِ تمثال رخ بست

بهر حرفی شهنشه گوش میداد — دلش را نا پسند خویش میداد

درین اندیشه جولان کرد محمود — که خود تازد پی تحصیل مقصود

چو شور باده اش را نشا بشد — دماغش از شراب گریه تر شد

برون داد از دلش خونِ آتش — ترشح مانده هاسی زخم کاوش

که ای خاصان بزم و رزم محمود — ندانسته همین یک عزم محمود

شد از ژولیده موی در بشارت — شدن سوی بدخشانم زیارت

که کام دل ستانم از دلارام — دل پخته است سودای هوس خام

در بیان نسبت ایاز گوید

کنون از من که شورِ روزگارم — نمک را چاشنی خونسارم

بیا ای ساغرِ افسانه پرداز — می سحر حلال و جام اعجاز

نسب بشنو ایاز نازنین را — که چون زد بر نسب نقش نگین را

ازین هشت و چهار ناسازساز | خزان و نو بر انجام و آغاز

گهی در خاک تیره خشکی مغز | گهی در آب دستی است تا لغز

گهی بر آتش دیوانه زنجیر | گهی بر باد ویران بی‌عنان گیر

نماید از گل و آب زمانه | ز رنگ و بوی روییدن نشانه

که شاخ هر گلی بسته ز جاییست | ندانم که نخل من کجاییست

اگر برگ جراحت باشم از خویش | همه روی زمین گیرد دل ریش

اشارت میکند نرگس بهامون | که داغ لاله چشم کیست پر خون

شقایق را نشان در آستین است | که دامان کدامین شعله چین است

که بر پریشانی گذشته | که زلف کیست سنبل سرگذشته

مرا بر صفحه هر سطری چو زنجیر | شده کشمیر بر سبزان کشمیر

خط خوبان ز جوی شیر رشته | درین آب و هوا زنجیر بسته

صفت موری شناور در شکرخند | ز بس چسپیدگی بر پای خود بند

نقطها کاروان داغ باشند | ز بی گرد نمک نارفته باشند

شگاف قلم نامهٔ اسرار از پوست | بود تهمت و خطا کز عادت اوست

شکست کلکم ز نیش نوش مونیم | سخن را چون مگس از شیر قند

[illegible]

بنا گاه زخم غنچه حرف گوشه	سخن چون رنگ گل در خون فرو
کسی با عاشق گلی صورت نه بندد	نمی تا در نگوید دل نخندد
چنین عاشق که من بد کار دارم	نه کام سینه و بیرونش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد چراغی	نهاد از لاله بر دامان چراغی
گرامی لاله زعاشق نیست محنت	چه کیفیت ز چشم سرمه تا بت
ز داغ لاله آمد لب گزیده	که عاشق در ته خونم خزیده
هم معشوق و عاشق بود در گل	یکی دامن پر از داغ و یکی دل
بلای غیب سر دم کارم ز کشمیر	ایازی را بسر دشت کشمیر

گرفتن دزد ایاز را از شکارگاه و بردن او را به بدخشان

بشارت باد آهوی ختن را	رطب بار کبک را وزن را
که دربان را بزخم سینه خفتن	درخت خشک را گلها شکفتن
بشیران خورمی خواب خرگوش	خمار فرده حسرت فراموش
غزاله قطره خون هوا گیر	اگر گشتن چو پیکان بر سر تیر
ایاز اینک سر نخچیر دارد	که او آهوی آهو گیر دارد

۱۱۸

[illegible]

چه آهوی تا سر بشسته تیز / ز نوک دشنه‌ها تا قبضه خونریز

ولیکن صید گلدار بتان را / ز بوس تیر مژگان دل فگارا

میفکن [illegible] کنی غافلی رخت / که غافل تیر عاقل میخورد سخت

مزن بر کوه جنت لی کورهاست / ببینش تا یکی بهرام گور است

قضا چون تیغ قسمت میکند تیز / به بیباکی سپر گردد نه پرهیز

مرا ابر آتش غم بجان سپند است / دل بی غم ناپسندم ناپسند است

ایا زان شور بازار قیامت / بقامت رونق کار قیامت

نبت گشته شیر شور ناصبوران / بر تنگی چراغ چشم موران

یکی صبح از شکرخند قند دادم / تبسم تنگ چون گلهای بادام

صراحی نما غلغلش گلبانگ آب / کرشمه وقت نازش [illegible] می

روان خم نشین یاقوت [illegible] / که خاکش بهتر است از خون آتش

برون آمد برنج نیرنگ [illegible] / عروسی آتش در پرده آب

شکر لب کرد لعلش میخانه میریخت / بمرغ دل ز بوسه دانه میریخت

چو سر برعارضش گلشن نگارید / سحاب آرزو بر سبزه بارید

هوای صید گیری بر سرش گشت / سر نخجیر گرد خنجرش گشت

خشش قربان که وقم گانش شمشیر ز بیر چمی نگردد هیچ تقصیر

چو مژگان ترکشی کرده حمائل همه پیکان تیرش غنچهٔ دل

بباگردیش کمندی حلقه بسته سحر از بر سمندی بر نشسته

نشسته دست بر تازی سمندی که جانش بود و آتش تن سپندی

سمندی از مه و هفته رسیده بروز آخر از تندی رسیده

رکابش حلقهٔ چشم پری بود پری گردیش از جلوه گری بود

ز دور او تسلسل گشت پیدا ز تمکینش تحمل گشت رسوا

نشستش فتنه نیرنگی قیامت سر من و سر شب روز مست

صبا زیر گل و شمشاد میرفت دو بالای سماع باد میرفت

تراز وی رکابش از فرسنگ شده در باد نیمی عمر با سنگ

بگردون گرد راه او شفق شد چو مه هر جا فرود آمد عرق شد

خود شستش و سمندش پرده بست غبار راه را اطرف کله بست

بدشتی تاخت کز خضر چمن زار نفس سر سبز می‌شد چون خط یار

چه دشتی کش بعیب آدمیانه فلک را هفت میدان طرح داده

نخجیر اگلکان همه شب [illegible] بپای وحشیان دست آمده

۱۲۱

غزال و نخجیر دو یک سبزه خفته	بهشت دو دو زمی در هم شگفته
گوزن از بسکه کرده آرمیدن	فضیله که چون باید رمیدن
پلنگ از ناخنان دندانه میکرد	بروت خویشتن را شانه میکرد
بمقراض دمش خیده غزالی	سر شعله با آتش گاو لاله
دران صحرا غزال دشت کشمیر	چو شاهین گرسنه گم نخجیر
برآورده بصید انداختن دست	ز خون کبک کرده باز را مست
بهر سو باز را پرواز میداد	ز طبل باز بر میخواست فریاد
ز کبکان واکشیدی گاه گاهی	بخون رقصان شهیدان نگاهی
دوانیدی به تنگ آهوان تنگ	فتادی بر غزالان چون پلنگ
دران صحرا خرام سرو [illegible]	خرد را دست یار دل نمیداد
چو شب کردی سیدش بی شمار	ره گمراهی تقدیر سرشته
بمستی آن صنم آواره شد یار	ازان صحرا بدشت دیگر افتاد
بصحرائی فتاده راه گم گشت	که یار او بجز خلق می گشت
چه صحرا غزالان را صبوری کرد	که در وحشت بهرامی نخوش
چه گوئی افتاده زانو گسسته	چو چوگان ریخته پای شکسته

زرهش در سهم تر از مژگان آهو	پریشان ریخته دندان افعی
فرازش در درشتی سخت زانو	کواکب نیزه سوهان او بود
غبارش رنگ بیماران خسته	کنارش زخمی از دام جسته
گشاده چار جانب دامن مرگ	فراخیهای مردن را سراسر برگ
قضا را آدمی وزدی در راند	پری وار از نظر در دیده میگشت
دلاور خیل خال نوشخندان	کمندافگن چو زلف هوشمندان
ز تیزی قره در اوج پرواز	ستردی طرح نقش از سینهٔ باز
بیغما چون سبکدستی نمودی	زره از پشت ماهی در ربودی
در آیینه اگر دیدی رخ خویش	گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش
از آن می شد نگهبان سر خویش	که میدید جان را از بر خویش
بیان از چشم خود زهره شکسته	بماتم مردمک ازرق نشسته
ز رومی چون سر کره و موی خونخوار	قدش دارد بالا را سراپا دار
سمندی زیر رانش پویه میکرد	که مو بر حال رستن مویه میکرد
سوارش از فرست تاب می‌برد	گمانش اینکه او از خواب می‌برد
ایاز آن فتنه را چون بر قفا دید	عنان بر جلوهٔ شبدیز پیچید

[illegible]

درآمد ابرِ غرّش بر سرِ جنگ
که گلذار گریبان دِرد رنگ

کمانشانی به سرهنگش مه نو
کز و قوس و قزح بد عکس پرتو

بر آن ره‌زن چو پیکانِ غمی طعنه
دلِ پرخون بر سوفار مے برد

چو مِهر و تیغ را بر گردنِ او
از و جوهر فرو می‌ریخت چون مو

چو تیغ و تیر را شد کار از کار
درآمد دزد و جنگ آورد بیکار

کمندِ عشقی را از بازو دا و پرواز
که بودی حلقه جنبش الف ملاز

شکنجِ روزگاران پیچ دستار
چو دود و دل که بقصد کبابش

چو آه گرمِ مشتاقان گلوبند
چو چین کاسهٔ مے حیرت افزا

پریرو را بیک نظاره بربود
که مردم کاه و چشمش کهربا بود

انسان پیچان کمندِ عقده آباد
چنین از ناخمه برخاست فریاد

کمندافگن بپای آدمی زر
که کاجل بودش ز شاگردان آن

سرِ صیدافگنِ ابروکمان را
خرام آموزِ شمشادِ میان را

چو زلفش کرد از ابرو گره بند
بدخشانی لعلش پر شکرخند

بدست آورد آن یاقوتِ خسان
روان شد جانبِ شهرِ بدخشان

چو تنگِ شکر تحفیش در تنگ آغوش
بدخشان را ز شور آورده بجوش

۱۲۲

[illegible]

کنون شد وقت رفتن تا محمود	سوی ملک بدخشان از پی او
کا از شوخ را آید فرهنگ	بعزم شکفته گلگشت رنگ

رفتن محمود به بدخشان بطلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم	بدخشان جگر را سیر کردم
بپای بیستون رفتم چو فرهاد	چنین از ناخنم بر جهان فریاد
کز آن جان کندن شیرین عشق بود	سفر سوی بدخشانش خیال بود
زروی برگ گل که امین عشق خفته	که گیرد شیشه یاقوت از [illegible]
که آیین بخت دل او را نبود	طراز لعل قیمت دار بدخشان
خیال آن شیشه را گفتم [illegible]	گرامی باشد اشعار در کار
چو پرسیدی که عاشق [illegible]	چگونه بیند با بی نصیبی
خیال آشنا از آشنا به	شنو این بیت و [illegible]
سخن دل بهر برگی نوشته	که عاشق در [illegible] دل [illegible]
دل نازک بهای عمر باشد	که تا دم میزنی چون گل [illegible]
تخصص آنکه عشقش توشه باشد	پس زانوی هجرش گوشه باشد
بعاشق خود سفر تلخست چندین	که لب شیرین کند از جان شیرین

دلش نازک شود از اندوه پیران	شکست آرد بر و چینه حشمش چو
غریب از انسانی بی نصیب	رسد پیش آر جان من غریب
هر آن آبی که خیزد از دل تشنه	مرا نشام غریبان آورد پیش
سحر خیزان راه کعبهٔ دل	چنین بر ناقه بندند محمل
گر از غم عقدهٔ شد غربی سفر کرد	وداع صبر بر دل منعقد کرد
دلش چون قطره از سودا تخست	سر شک خون شد و گلگون [illegible]
به تغییری که از شاهی بری شد	لباسش کسوت سودا [illegible]
برون آمد ز شهر خود نهانی	درونش مائل بازار گانی
هزار اشتر ز زر در پیالی	که رقصد آه و غلطد اشک در وی
به هندی آنچنان آماده [illegible]	که پیش از عمر [illegible]
گلو را رعد و سم را برق کرده	زمین را [illegible]
ز کوکب لعل نشان سنگی گرمی	شهاب گشته [illegible] می
شترها پیش هم خفته [illegible]	بدوشش ز خرمن گل بسته [illegible]
روان شد از دو جانب باغ در باغ	ز کشمیری و هندی [illegible]
ز گیسو تا نگه جولان نمودی	شناسش در سواد دیده بودی

چو حسنش را به دیگر سو گشادی — گهر گشتی بنور سبزه ور اندی

نشستانش در عنان زنگی غلامان — همه آشفته تر از دود خامان

ز عکسش رنگ شان مهر زر اندود — همه ره دست جلوا می سود

چو لب قفل گهر خانه گشودی — تبسم شان چو گرد مشک بودی

تکش سیر اندیشش منزل بمنزل — در آن کاروان حسرتش دل

که تا از رکنار بوسه لعل — سُم گلگونش با شد آتشین نعل

تبانش در عنان لعل بدخشان — که تا آمد بمیدان بدخشان

چه میدان آسمان و هم زمین — قدم را جای جدش آمد زمین

گلستان زاده از حسن خوبان — غبارش سرو تا ربای کوبان

تماشا بسکه گر کردی قدم را — نگاه و سایه می جستند هم را

بدایت را نهایت بد خرامش — ازل را تا ابد جست از میانش

پس از گردیدن آن دو میدان — که تا یک نیمه اش گردون گردان

بشهر آمد ز میدان شور محمود — نمک گیر زبان اشک بر سود

چه شهری حسن آبادی فراخی — نشسته مرغ دل هر دم بشاخی

چراغ آستانش پرتو مه — هوای کوچه گردش تا ازل نی

فرو پاشید عشق از سینه چاک | شکسته دل چو شیشه ریزه و خاک

بهر کوچه فکنده بیدلی بار | چو نال اندر قلم بر ناله زار

بهر روزن بتی را منیرش چشم | چو اشک لاله گون از گوشه چشم

نه ایشان را نوازش با غریبان | شهر ازان دست خصم دیگر غریبان

غریبان را تن آسانی ستم بود | دل شاد و سر بی عشق کم بود

چو جان غزنوی آرام دل شد | گل تر رسته آن آب و گل شد

خیالش در درون دیده بگذشت | نگاه از مردمک دزدیده بگذشت

زبانش از بخت مقبل سود بخواست | غلام عاقبت محمود منصور است

دیدن محمود ایاز را در بدخشان و او را خریدن و آمدن بجانب غزنین

دران انشا که ما را گرم کردند | دماغ بندگی را نرم کردند

خدای بنده پرور گشت صاحب | بجمله بندگان مطلوب و طالب

اگر دشمن خریدارست اگر دوست | که ما را دست آخر مشتری اوست

درین بازار شوره روزگارم | خریداری بغیر از خود ندارم

چو ناقوس شکسته می خروشم | غلام و بت پرستی می فروشم

غلام شب گریز و روز حاضر | شکست قیمت و بند خاطر

۱۲۸

بخوانی گر دو صد من تا نشیبا | نمک خورده نمکدانش شکسته

اگر چه دوستدار بو العفو است | ولیکن خصم جان ناخوب است

فروشنده دوائی مشتری دید | گل روی سپهبد را چو زرد دید

نما شه باران بکرد تفت گرم | که شاید دست بیعی حقیقت گردد

چشم شمع اشک گرم روید | که آتش از پر پروانه شوید

بدوزد غمزه زخم تازه را چاک | زبرگ گل کند خونابه را پاک

نه هر تیرا این دست آمد که هان | برون چو شد ایاز از جیب محمود

اگر از جنگ و آتش گذارد | سر از چاک گریبانش بر آرد

بلی هانی که در هوز دگر است | توجه غائبانه کارساز است

درین الفت سرے و در منا | زهر ذره همراه گشته باد

ببازاری که در وی جان فروشند | ز بیقدری چنین ارزان فروشند

که آن ذره ایاز ماه سیما | بدخشانی نژاد دشت پیما

چو شور روزگار از جای برخاست | سوی بازار زپی فتنه آراست

ایاز از پیش و ناز از پس خرامان | گذشتش چابک سوار ظرف دامان

هر گامش که به آرمید | فتاده مستی و سر در میده

خطش چون نوبهارش تابناکم | خضر را آتش موسی در آغوش

لبش تا سینه در شکر نشسته | تبسم قند محمودی شکسته

سر هر موی او خیم بروش | بهم در رشک رویش مو بمو لیش

بکروی تیز نازش جای در دل | که گشتی رنگ پیکان خاک بن بل

بویرانی ستم را کرده مشغول | چو انجام که خواهد گشت معزول

نهالش در بر سبز خفته | گلستانی به برگی در نهفته

سوی بازار کشمیری غلامان | قیامت سبزپوش آمد خرامان

ببازار بدخشان چون در آمد | حیا را جوش حسن از سر بر آمد

ز شور مشتری شد حسن پوشان | سر بازار کشمیری فروشان

ببازار آنچنان از چهره اش آب | که یاقوت از لعل شد آب

نه هر دل راه سوز نفسی نمایان | که انجم سوخته آتش ربایید

بحسنش چو هر کس در نمی یافت | ز تعیش مشتری را روی برتافت

بدرک حسن آنانی که خام اند | بر نگینی صورت مرغ دام اند

چه میدانند حسن ته بر شنه | که بادر کشش چه لذت باشته

نمک شیرین پرورده آن ارمحو د | که شور عشق از نمکدان نمک برد

۱۲۹

در آن بازار سودای بسر داشت | ز عکس سودای او رنگ دگر داشت
نظر افتاده بر روی ایازش | برآمد کیسه و کردن نیازش
نگاهی هست با ناظر منظور | که می جوشید بدل چون نیش زنبور
نگاه شهره دورا چون راه بگرفت | نفس ها را سر ره آه بگرفت
نظاره آنچنان از کار رفت | که درک از کیسه و بدار سیر رفت
خریدار آن سبز را محمود چون نوش | ز لعلش خنده مست و بوسه مدهوش
چه سبزی بادهٔ گلگون شیشه | بجان عاشقان از شعله ریشه
سری صد هزاران سرگرانی | نگاهی وه هزاران ناتوانی
کمر را با سرین پیوند میکرد | نگه ست آهوی اسپند میکرد
سوار دیو زادی شد پری وار | برون شد شورش گیتی ز بازار
نگارش مهر لعلی شد سیادخش | که بودش سایه از پی در کفل رخش
چه رخشی آنچنان تک تیز و چالاک | که با مازی پی سپهر تختی خاک
تصور سوده چندی غبارش | وجودش با عدم یکسان
نظر پوشیده بودی در شبان بار | نمی شد دیدنش با دیده و نیاز
شد و برگشت برویش الفها | بیک شتر گان زدن مشرق و مغرب

بیک جستن چنان از خویش میماند | که در جستن ز پی صد نیش میماند

ز راه توسن آن سرو آزاد | که صد خاک ندامت رفته بر باد

بلندی با و بهاری جست و چالاک | بساط بوسه بر سر چنبر از خاک

بنامیزد ایازش بود در بار | غلط گفتم که نازش بود در بار

سوارش برگ لاله خود صبا بود | خیال پیش و پس گرد قفا بود

سوار یکه تاز ملک دلها | ملاحت انتخاب آب و گل ها

به تیر چرخ برات مرگ شهری | بدل سختی شکست کار و بری

بغیاری چو پیک انداز جانی | به مکار بلای خانمانی

رخ و زلفش باه و آه می ماند | چو سایه در قفای شاه میراند

دمی مشبر دو جانی زنده میکرد | لبی و دکار شکر خنده میکرد

دمی بر زین منحرف بر نشستی | خمار شرم بر شوخی شکستی

گهی زلف سیه را بهر یکبار | سر انگشتی رساندی بر دم مار

زمانی چاشنی کردی ز لب را | ز لب شانه لعل زمانی لب را

که تا غنچه نشد از ریش گلستان | ز جستنش هر کناری بوستان

طراز عشق بین کز تار به بود | فتد بخیه بر وسی کار محمود

۱۳۱

اگر آتش ز عشق نهان پرده برافشاند ‌‌ ‌ ز برق شعله‌ی خشک و تر قند

صفت بزم محمود در بلخ دلگشا و فاش شدن عشق محمود و شنیدن ایاز

چو مار عشق گرد شعله‌ی سوز ‌ ‌ بکاهش چون چراغ آن گفتن میفروز

شرر زود رسوختن بهتر کند گل ‌ ‌ غم از سیمانه دیمانه از مل

چگونه میتوان در پرده هشتن ‌ ‌ نسیم رنگ و بوئی دل بر شتن

گرفت عشق در هر راه رهزن ‌ ‌ شود آتش جدا از سنگ و آهن

ز نظم سر نوشت عشق بد خو ‌ ‌ بود یک شاه بیتش چین ابرو

ز حسن مطلع رنگینی بیان است ‌ ‌ معانی موی تا موی آشکار است

بنام نامی آن کس نبود دو ‌ ‌ قصیده آه و ناله قطعهٔ اوست

کسی کو را جگر سوزنده در پاست ‌ ‌ ز دیده عکس جوشش تنگ پیداست

چو آن گلشن که رنگ و بوی جانست ‌ ‌ ته لبها سراسر سبزه زبان است

نسازد غنچهٔ نرگس چو ن نگه کرد ‌ ‌ زبان لاله مضمون رسیه کرد

چو غنچه لب بسنگ خنده تا گل ‌ ‌ نسوزد ناله گرد بلبل بنالد

ته دل گو بیان در بند هشتن ‌ ‌ شرارش بر نفس خواهد گذاشتن

بظاهر عاشق از معشوق باشد ‌ ‌ خم سر راز بان از جوش باشد

ز برکداران خواهش بیش تیزند / نگاه و دو دیده خون هم بریزند

اگر می شعلهٔ عصیان فروزست / بده ساقی که آب شرم سوزست

چه کیفیت ز باده میکشی را / ز دست افگند شاداب آتشی را

که در جنبش نسیم گل بغلطد / بگوشش نالهٔ بلبل نغلطد

بباغی طرح بزمی افگند محمود / که جنبت گلفروش گلشنش بود

نزاکت آنچنانش نخل بستی / که بار رنگ شاخ گل شکستی

ز بیم نازکی مرغ گل اندام / بشاخ نالهٔ خود داشت آرام

نسیم از بوی گل افتاده مدهوش / سرش از شاخ گل بگرفته بر دوش

گل رعنا کشیده نافه در خون / بیک محمل درون لیلی و مجنون

ز جانان نیم بوس و نیمه زوش / زمین در کسوت روئی بناگوش

پی سیر گل که جائی باده گستر بود / نسیم نوبهاری آه کش بود

غمی کز از قضا آنجا نزاندی / فراخ خویش را تغییر دادی

ز رنگینی بسی در سیر گلگشت / نگه چون موج گل میگشت گلبست

چنین کیفیتی بر آب و گل بود / که دل بردو جان تن باز [illegible]

نسیم آمد بطرف باغ سرمست / سر زنجیر [illegible] آب در بست

نسیمی کش نفس عنبر سرشته | برات موج بر کوثر نوشته

نسیمی کز خراشش غم نخیزد | بلرزد سبزه و شبنم نریزد

نسیمی کو تبان را در غنودن | تواند چاک پیراهن گشودن

چو مجنون گرد بستانش برآورد | باتش گاه گلزارش درآورد

برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد | ز دیوانه روان بر جامه فریاد

ز گردن تا کمر زنجیر پیچید | چنین و ز ناله زنجیر غلطید

گر ای عشرت پرستاران این باغ | گلستان چراغ و لاله را داغ

تری بخشید چون شعله بساغر | دماغ خشک را از شعله تر تر

چو خوبان این ترنم را شنیدند | گذار عمر را در آب دیدند

غلامانشان را بپاکوبی دو جان | نسیم گلشن و آغوش مستان

قدم برجا کمی بر فرق آواز | عنان رقص شان ابریشم سان

بهر جانب که دستان کی فشاندند | گریبان ز ابدامان مے نشاندند

دگر گویی هر طرف طوفان باز است | که روز جلوه حسن ایاز است

درآمد با نهر ایران نارد دستان | بسی رنگین‌تر از جوش گلستان

ایازان کو تشنه عشوه پرداز | نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزالِ وحشی مردم ندیده ... ز آرام دلِ عاشق رمیده

غبار آلوده چشم نیم بازش ... بهانهٔ نیم گشت نیم نازش

خرامی با قیامت دوش بر دوش ... قدی خمیازه فرمای هر آغوش

نهال قامتش معشوق شمشاد ... همه دربر گرفتن بار میداد

ز مژگانش قدم در خون مستیش ... رخش از سایهٔ زلفش شده ریش

گذشته برق حسن از خرمن ماه ... رسیده موج عنبر تا کمرگاه

تراوشهای زخم غنچهٔ ناز ... نمک می زد بزخم دیگری باز

ز تمکین دیدهٔ آه برفتار ... که بود از بار استغنا گرانبار

چو آتش در دل مجلس علم زد ... بچشم تو تماشایان قدم زد

بطرف باغ آن طاوس کشمیر ... که شد عطار زلفش باد شبگیر

ز روی ناز چون طاوس مستی ... نشست و ده چه بستان نشستی

چمن را از نشاط آب دگر شد ... ببالید آنقدر کز سر بدر شد

ز گلگون بتان دران باغ گل آورد ... که فرشش پردهٔ هر چاک دل بود

سر دستار از گل جوش میزد ... گلِ هر طرف آب از دوش میزد

شگوفه در تبسمهای شادی ... مروت باد را آینه نهادی

[illegible]

درون باغ خوبان همره باد — گرفتندی برون دامان شمشاد

ریش یا نغز مستی سرو مینا — بدامان ریزه‌های شیشه پیچید

شقایق دیده‌های سرمه‌آلود — بپای گلرخان مستانه می‌سود

بریدی سنبل ژولیده چون آه — چکیدی سایهٔ شوریده چون ماه

بنفشه بس بخدمت کم گذشته — کنیزی در جوانی گوژ گشته

ریاحین در جوانی مجلس آرا — غلام سبز ایستاده بیک پا

چو شد ساقی ایاز و جام محمود — ملایک را بباده دامن آلود

ره دیوانه بی شرم و حیا کرد — بجام و پخته آتش را رها کرد

رها شد شیر سرخ از قلاده — جهانی جان بدنبالش فتاده

می از چشم مست شیشه سر داد — که آتش در دهان ساغر افتاد

دهان چون باز آتش در ریخت — ز کام خود بکام دیگری ریخت

چو کام تو بگیرد آشام شبگیر — خور از روی ناف سوزی ام [illegible]

کدامین بود گرم رسیده — شهابش قطرهٔ سردی چکیده

می چون اشک شمع آسمانی — بدر زر دشتی و باد یمانی

گل سوی سهیلش شبنم تاک — کف یک برگ تاکش خضر افلاک

[illegible]

برنگ زنگ ساقی در پیاله | شکر خنده گل و سرجوش لاله
بلبک ها ساز غم بو و بی نشسته | نوای پرده تار گسسته
شده بالین پرست بخت مدهوش | سراپا چشم و نظاره فراموش
نه بیگانه که سازد با خیالش | نه آن چشمی که آشنا بد جمالش
نه آن دستی که او یزد به دامانش | نه آن پایی که بگریزد ز دستانش
نه در باغ غم افسردن کلام | ولیکن دستگیرش خاتم جام
چو جام از نوش لب بگرفت مهر | برآمد از دماغ آرزو درد
پی اظهار عشق آرزو ناک | چو لعل آب هست از نفش پاک
به نو لو تا نشاند موج را قوت | عقیق بوسه کند از کان یاقوت
بنوعی گلستان چهره برافروخت | که از نور حیا تا مردمک سوخت
قدح پیما چو نقش کارگر دید | لب بیع فتنه را سر رشته بر دید
برقص قامت الحنا برآراست | چو شاخ گل که از بادی شود است
تنسم آسا ز چاک دل بدر زند | سیاه شعله را ابر بکدگر زد
چو آتش جوش بر زد چشم مخمور | ولی آتشی هست خاک کرده بهر

در صفت تنگی کلبه از دل عاشقان تنگتر

چو صانع رنگ زد طرح دو منزل
یکی پروانهٔ گل غنچهٔ دل

پی گل شاخ گلشن دل نشستند
بطاق هر یکی بیتی نوشتند

که ای معمار کاخ این گل و سنگ
ز دل بیگانه طرح آشنا رنگ

کسی را با عمارت گر سری هست
ز کار گل بکار دل زند دست

ز آگاهی در دیبخانهٔ گل
نشسته دل شکسته بر در دل

شبی دیدم بخواب ای شکسته
خیالی بر سر موی نشسته

اشارت کرد کای شور زمانه
ستون صنعت این کارخانه

من و آن کلبه کز اغراق فالی ست
خم پای مگس درگاه عالی ست

شنیدستم که میمون ذاکی بود
که بودش کلبه در قرب محمود

یکی کلبه چو چون سینهٔ مور
بحسرت غوطه گاه چشم زنبور

چو گردی بر لب بامش نشستی
بنای چار دیوارش شکستی

درون گور روشنائی آرزوی
شده باریک تاریکی چو موی

چو آدم را گرفتند آب در گل
از و بردند نقش تنگی دل

ز تنگی وحشت بر سر مانده زنبور
به بیرون در افتاده پی مور

درو بر مسند بالا نشینی
زمینش خورده آب از جوی بینی

برون کن گردی تماشاگاه روزن … مثال رشته سر از چشم سوزن

ز پوشش آنچه در دی دشمن آید … که پای مور و یک بال مگس بود

مژه چون تیر موزون راست گردی … تن [illegible] ازانکه در خود راست گردی

ز خور [illegible] بمور[illegible] جای ترکش … برون رفتی ز [illegible] می [illegible]

ز آتش [illegible] روز[illegible] سر آلود … [illegible] خال زال زنگیان [illegible]

مناغش [illegible] بود … ز [illegible] شد [illegible] دست [illegible]

صفت صاحب [illegible]

ز حرف پیری و افسون [illegible] … بیا [illegible] و [illegible] سمند [illegible]

کمان [illegible] … که [illegible] گوشه گیری

ز گفت [illegible] پیری [illegible] … [illegible] چرخ آید [illegible]

هنوز از پیری [illegible] خندان … ز رشته [illegible] آلوده دندان

چو ضحاک [illegible] … شده [illegible] دندان خنده

ز پیری دور گردی [illegible] … بانچیزی که ترسیدم رسیدم

کنون [illegible] روز [illegible] … ز شب [illegible] صبح ناتوانی

ز پیری [illegible] … که با [illegible] پیشانی [illegible]

از انجم جانب رفتن درنگست | که عصیان کوسه‌ی دروازه ننگست

چو اسی میکند بلعم از آن پیر | که کردم شمه‌اش از کلبه تقریر

برین حرف از ورق دو سینه گردد | ابر ده چون کفن پوشیده گردد

دوات از گنبد راند برز باش | شود فوز ورود آب از دهانش

اگر نسیان برین افسانه خندد | صدف را در دهان ندان ج بندد

کهن زالی بغایت پیر و فرتوت | ربیده ندانش گشته نفس تو

شکر تیز نیش در کار برده | تبسم ریزه‌های جوش خورده

چو خوابیدی به پهلو انکفایش | چنینش گشتی از کوی بنج ریش

پی آرایش غشیان رویش | نی گریه ولیکن ور گلویش

چنان از خوزپشتی در نشسته | که فرح از ناف بالا جسته

چنان او کرده بد در آئینه‌اش | که او را مثالی خنده می

زرشت سست و شورش راستی زشت | همان برکرد عارض ملف می

زنخ او زبلیه در ته نهاده | تله حسته اجل در روی فتاده

طبق منبر و هم فرنج و دهانش | دره انگشت حیرانی زبانش

چو سیل در سرمه دان دیش درست | چون اندر کشیدی سرمه ست

نگاری کز رخش نقش گز خود و صنو بود — همین داغ از اتوی تماشش او بود

سر ریشش سر دو در فرقش غنوده خفت — بجز بی باتمر بر غاله تند جفت

بنا بسته زلب حبشی عنانش — که سر پیچیده از بوی دهانش

فگنده چین ابرو سایه ناف — کشیده سفره لب قاف تا قاف

لبش در ریختن گفتن نمک بود — همه جوشش مکیدن بی نمک بود

سخن نا شنو از تیغ زبانش — نفس رنجور از بوی دهانش

سخن را بدیه بر کاسد قماشان — کف تنها چون بحلق از حلق پاسبانان

زبانش چون شتر شه مباحث — شبیه زاغ صید کبک خباثت

نکرده عقد عنقا از ریش گره دان — که در بر پرده رازی بسته شیطان

سر ریشش در عشر غد بهانه — به برگش اختراع تنا خسانه

ز لرزیدن نمی مرد و نمی زیست — که جام مرگ می افتادش از دست

لبش با چون لسیح از هم دریدی — نخ ناشوره هندی بریدی

بس چرخش برشتنای باده — نخ آب دهن کردی کلاده

بنا جاری بغربنچ انگشت می شست — که کام دوک من انبت نیست

جو چرخش فاقه گیری فاقه می — نکاتش در خبر افسانه میسوخت

سیه آهنگ ازو چون زنگی و غول | نوائی سرفه را با نغمه دوک
ببسته اش چو بت کو دوک بدرک | سرود کاسه بست و مدارک لک
به سر شهر او بستانش بی رنگی | همش نک نمائی افتاده سنگی
فتره بی سوزانش لبروش بی مشک | چو پایک مقعد و چون زه خشک
کدو شش گیسوا زپی بر دماغش | دم موشی زیر جامش بانده
چنان بر چین زنقه تا بر دو دوش | که نامش گشته گرداب و دردوش
سر چشمش کبود زنگ ابی | فتاده مهره در منجلابی
تنش را چون گریبان کار میکرد | گریبان پایچه شلوار می کرد
سخن از گفتگوئی پاک کردم | به گور خامشی در خاک کردم
چو لست آنچنان بیری خبیث است | نشان صورت دنیا همین است
سر هر دم شوهری گشته چو فانوس | نوای نشاید بوده فانوس

صفت دختر سردار حسن کابینه عاشق شدن با ایاز

چو شد نقطه ز رائش شوق در سیر | بپر کار خطابیت الله ودیر
به خار و گل بهار سوختن داد | چراغ هر دو را افروختن داد
نه پروانه همین در عشق سوزد | ولی سوزد که جای بر فروزد

چو شمع از عشق گریان خنده گردد — خورش بسمل شود خود زنده گردد

بوم مرد عشقی کز جانداری جانست — چو جان بعشق سپردم مرده است

نیاید سنگ را عشق فهمید — زگرمی دامن افسرده درچید

اگر از عشق آمد تهیدست — شرر از بوسهٔ آهن نجست

اگر در آب اگر در خاک دیدم — محبت را گریبان چاک دیدم

نگار نشئهٔ عشق از زند دست — ز خرطومش قند صندل شکست

خمار عشق هر که آورد زور — غضنفر زاید از خمیازهٔ مور

هزاران شیری که عشق او را فکنده است — ز نر بر شیر این گر شیر ماده است

بشیر نر ز عشقش پایه بالاست — که شیر ماده هم شیرش برجاست

چو زان را عشق آرایش نماید — جگر از مرد شیر افگن رباید

اگر مرد است اگر زن درد باید — چو درد آید بمیدان رو نماید

زجان بگسل وی از درد مگسل — که گر دردی نداری وای آن دل

اگر مردی اگر مردی اگر مرد — سراپا جمله دل شو دل همه درد

خوشا رسوائی و حال تباهی — سراپا آه و آه و دلنگاهی

بیا ای سفته گوش گوهر انگیز — بده ناسفته در جیب سخن ریز

[illegible]

زبان را چرب سازد کن ز یاقوت | همواری زبان سرشته ز قوت
بگلزارت نونخل سخن شو | بهار صحبت بزم انجمن شو
زعشق دختر آن بال کن گوش | دبانرا غوطه ده در چشمه نوش
که شد رنگین داستان شوخ آیات | حیا با نهانی لیلی سطر ابیات
علم انگشتان سر زبرده تم شد | گریبان قلم شق الخمر شد
دوات از نافسوزی بی سر گشت | با یما آفتاب رفته برگشت
دماغم پر ز سودای معانیست | نفس از گلزار خان کو جوانیست
معجونه مخمش را دختری بود | که هر لبستا نشر خشان اختری بود
شکر دختی رانگیزی بدن پر | شر نیے برکمر چون پسته در
را و رنگ سرین تا کرسی دوش | گرفته نازکی تنگ اندر آغوش
رسے یعنی همیشه بیس نور | گره کرده به بدر عالم افروز
چو شبنم ریزه برگلهای بادام | ترشح کرده بر روح از لطف اندام
چو از گوهر جبا لبش سر برون | به دستکی پیاله سرنگون کرد
شدم شایمن ناش کام خنده | حیا را گفتام عشق بلندی
بوصف غنچه اش را ندم ورق | قلم از ران افتاد در رفت از خویشتن

[illegible]

کشاده ذرّه از چشمه قند | بسمین قلّه آن چشمه سوگند
درو ماهی ز غوطه دم نماید | که بوی خون ازان سرچشمه آید
نشستن گرمی بارش گرفتی | زمین مستانه در کارش گرفتی
بهار دامن گل پوشش خود بود | چو غنچه تنگ در آغوش خود بود
هوای گلرخان را شوخی است | که در نیرنگ هر کامی برد دست
بمیرم بر سراپای هوسشان | که آرد بوی مشتاقی نفسشان
همیدانم که جان از شرم خون ست | نه دل شان همیدانم که چون ست
سراپا شوخی آن مستور چالاک | سر ره بر تماشاگیر بی باک
دلش را حسرت نظاره خون کرد | ز روزن هم دیده سر برون کرد
قضا را روز بازار نظر بود | ایاز سرو قامت جلوه گر بود
ایلچی کش بدیوان بناگوش | نوشته شاه بیت غارت هوش
خطش آیینه حسن الهی | خراب آباد دل خواهی نخواهی
ز فرق کاکلش دم تیغ اجل کند | تماشا را دو بالا چاشنی تند
نگاهش از بس لطافت تا ز هم بود | نگاه گرم بر رویش ستم بود
میان در کشاکش با گسستن | دهان بی خبر از نقش بستن

میانش را نه چه گویم یا دهن را | بجاست نازکی دارم سخن را

سحاب عشق چون آتش زند … | نمی‌بارد ار روزن نشین زد

در آن عهد روزن نشسته مرغ بسمل | نگه‌ده نوبر بیتابی دل

خیالش نواخت عشق بی آرامش | که ناله مغز بی شد آشوبش

زشوق روزن بر سوی گنج خانه | سپند آتشی در آشیانه

عروسک باز با طفل خیالش | هراسان دم دیده ز حالش

ز نرگس راه و رسم سرمه برداشت | که میل و سرمه را از دیده برگرداشت

در آن کلبه که روزی بود در حال | چو در نامه قلم پیچیدن نال

عشق شورش چو شور باده … | بال تنگ بود از سر پریشه

چو دود دل برون جمع شد مست | با تمام گیسوان آه در دست

برون آمد ز خانه زلف در چنگ | به بد مستی چو آه از سینه تنگ

خیالش پا به پایش بو یان | نظر گشته نگه بر خویش حیران

چنان زد شیشه ناموس بر سنگ | که شد میدان رسوائی بر او تنگ

گرفته عذر مستی از میان گرد | سر راهی که آن … این مرد

سر راه گرفتن خسرا ناز را و جرعه از دست او نوشیدن آن جانانه

اگر معشوق عشاق آسان دست بودی | کجا این لذت پیوست بودی
ستان لذت ز لذت تا چشیدن | که نادیدن بود بهتر ز دیدن
به دیدن یک نظاره چاره سازست | نباید دیدن هزاران سوز و سازست
سر هر کوچه بازار جانیست | تکلف نعم فروش و دوکانیست
به معشوق حقیقی جان نیاید | که تا رخ می نماید می رباید
اگر جسم ست موسم بازی اوست | و گر جان طرح از بازی اوست
اگر شام ست می در چنگ خمار | نگیرد چشم او گر دیده بیمار
اگر صبح از بتی تشنه شنیده | اگر ساقی ست مستی در چکیده
به راه انتظار سر بر نیشش | دلی چون بشنود بانگ زمر ریشش
به شمشیر کش جگر شربت ام است | قمر در انتظار صبح و شام است
دو دو روز از خرابی بر جنون زو | به اشکی لب بدر یا خون زو
شده گیسو دل و باقی هم آغوش | شده دیوانه زنجیر بر دوش
ز قمر کان زلف شب تا میکرد | بروی روز اختر دانه میکرد
دو ره شب زبرستان ناله بر گل باست | چنین از پرده دل نغمه بر داشت
اگرای ناطلبدان اشک مادم | بروی شادی بر دیده غم

گشاده جستن تیر کرشمه | برون جوشیدن خون چشمه چشمه

ببین اوستاد چشم فتنه پرور | نمک گیر مذاق زخم ناسور

بخون رقصاندن هر مرغ بسمل | ز خود بی کم نمودن تیر در دل

بآن ناله که سوی سینه پس گشت | هزار از نوحه اش مرغ قفس گشت

نه آئینه که در مانش ندیدند | بنالینی که در دوش برنجیدند

بسودائی که در جان می خروشید | دل و جان شکسته میفروشید

بعذر ردی سخت عهد مستان | بحال پر شکست دل درستان

بجمع روح از پیکر رمیده | ز تن بر تنگ شکر آرمیده

که جام زر نثار دست بزم کن | شهادت را شراب ساغر کن

پس از ختم دعای مستجابش | بغارت دادن جان خرابش

یکی را آب و تاب صبح نوروز | گل و می نوبر و ساقی نوآموز

دم صبحی چو روی شرم آلود | که سیاره بغلطیدن عرق بود

صراحی و قدح خورشید پیوند | رخ و لب رو بر از نوروزی نو

عرق گلبرگ می شد در چکیدن | نهال ارغوانی در دمیدن

دماغ آب از تری میخورد هم | پیاله نوشش و بوسه ازین هم

درین دم کو نفس خواهند بوسی — ز عاشق های وا ز دوست هوی

چو رنگ روی شرمگین بزم محمود — گلستان شگفته شبنم آلود

ایاز آن مهرپوش بزم افسون — دهان تنگ او سرچشمهٔ بوس

تغافل حاجب دیوان [illegible] — باحت جنس نه دکان جنبش

تره جلاد [illegible] بانگاه روبس — جهانے در پئے کمتار موش

لبش نرخ نمک را بر زبان بست — نمک میگفت و شکر در دهان داشت

چو می شد نرگس او عشوه آلود — نزاکت پشت چشمش را گران بود

درآمد زرد زیران از در شاه — رخش رخشان تر از خرگاه ماه

در روعن آمد برنگ موج لاله — ز مستی شیشه و دستی پیاله

سر زلفے بگردن تاب میداد — زره و دول تمن را آب میداد

شکن گیرائی لف مردم — رها میکرد از [illegible] دل آرام

رخے چون خندهٔ صبح قیامت — سیه زلفی چو شب [illegible]

نشست و ساز و سوز مجلس آراست — زمے جوش [illegible] فریاد برخاست

چو مژگان عمده کاوش با جگر — ز پهلوے نمک ستانه [illegible]

شنبک گرد و گران [illegible] زور بازو — عنان را بار کاوش [illegible]

رو آتش باشاه غزنی برنشستند | قیامت را بعالم در شکستند

رو انش باد تک هم آخور باد | پریشان چاک در چشم پری زاد

یکی عمر و یکی روز جوانی | یکی حسن و یکی عشق که دانی

بدامی شد زگیسو حلقه در گوش | زدیگر سو غم دل دوش بر دوش

به پیشانیش رخش فتنه می تاخت | بزرخ موی لعب عشوه می باخت

پی غم می زد و راه پیاله | لب گل می برید و گوش لاله

فلک را از رکابش حلقه در گوش | زمینش همچو می از عکس در جوش

نگاهش در رکابش عیش دلخواه | منزل غش کمند عمر کوتاه

نظر زو دیده و زدیده زهر سو | گذر پیچیده پیچیده بهر کو

نگاهش تماشا صید اندیش | نظر صیاد نخجیر پس و پیش

که دنیا آشوب عشقی بر کناره | خراب آزردی یک نظاره

شکسته خاطر در خون نشسته | درونش بود تا بیرون شکسته

سرشکی در گلویش شیشه گفتار | همین یک جرعه انداز را

علمدار سرشک آتشینش | سرشوریده رقص آستینش

پریشان موی او شام غریبان | بجیب و دامنش دست و گریبان

[illegible]

خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق | بدامن لخت دل بی‌تابی عشق
نه تنها جان محمود است پرشور | ز عشق دایم از خوناب مخمور
ایاز خاص هم این پیش دارد | نمک از لب بداغ خویش دارد
بت کشمیر گلگون تاخت سویش | که گیرد عشوه نبض آرزویش
چو چشم ره‌نشین آن سوز جان دید | بخون در جستجوی ناله او دید
ز جا برجست و قلب او بگرفت | گذار ماه در راه شاه بگرفت
ز بی محمود هم در تاخت شبدیز | چو آه و اشک آتشبار و خونریز
رسید و زود بساز و سوز آن عود | دماغ شوره بختان تیز از دود
چه عود چنگ نالی بی‌شکسته | رگ جان تار ساز او گسسته
ز ناسازی آتش عود نالید | چنین با شاه دریادل سکالید
که ای محمود از دست تو فریاد | بجان عدلت افتد آتش باد
چه دانی جان غم آماده را | نبر بر بال دل افتاده را
ترا دردی اگر در جان تنگ بود | دلت بالین نشین با این سنگ بود
چو این راز بگوش غزنوی خورد | سر غوطه بخون دل فرو خورد
بگفتش از کجایی تا بدانم | بگفتا از دیار بیدادم

[illegible]

بگفتش کیست اینجا ما تحت بخت | بگفتا آنکه می باشد سیه بخت
بگفتش مردم عشرت پذیرند | بگفتا خوش بغم خوردن اسیرند
بگفتش خوشدلی را نرخ چند است | بگفتا قیمت حسرت بلند است
بگفتش چون نشست دل ز آمدن | بگفتا نیست موقوف مکیدن
بگفتش تیغ می بینی بسویش | بگفتا بی نظر گاهی بروبش
بگفتش چیست ساز جان ناشاد | بگفتا ناله فارغ ز فریاد
بگفتش از چه شد دل غنت نمکدان | بگفتا زانچه گردت شور دوران
بگفتش از که داری در جگر خار | بگفتا از ایاز لاله رخسار
بگفتش میل داری زان بر و دوش | بگفتا حسرتش آغوش آغوش
بگفتش چیست دیگر کام دلخواه | بگفتا ساغری از دست آن ماه
اشارت کرد دارای عدو بند | چنین با چاشنی گیر شکرخند
که بهر از خنده گاهی شیشه بردار | ز ابر خشک لعل و تر فرو بار
بده جامی براز گوهر گوارا | بدین بیمار دل دارا مدارا
ایاز آن تنگ شکر رشانی | شراب تلخ تلخ می پرستانی
سبک انگوش مینا بنیه بردو شست | درغم را بلعل سوده انباشت

ست الهی شیرین تان پیاله | چراغ سرو و نور چشم لاله

بساط عیش و غم نه هم نوردی | ز لعل سوده آتش کردی و مردی

ببال موج ساغر مست پرواز | که جسته از لب پیمانه پرواز

ز دست شور کشمیر آن سیه بخت | همان جام شراب آتشین ریخت

گرفت و بر لب مستانه بنهاد | قدح نوشید لب بوسید جان داد

قدح وا ماند و اشکی ریخت جا را | نمک چش کرد خواب انجمن را

سری گر زد که چشم از جمله پوشد | به تیغ دیدنی جان را فروشد

ترا زین مرگ دفع جانگزا نیست | که بیش از مرگ مردان زندگانیست

هوا سنج جان مرگ ارادیست | که بال افشاندن شادی زبادیست

بیا و مرد زی زان زان بیاموز | شب آبستنی را گو بکن روز

ولیکن نه موقف دم باشی ای دوست | که بر مغز تو زشتی خار بی پوست

که هر مقصود شکلی دیگر آرد | به معبود منسوخت در آرد

ایاز و شاه با آن رفته از دست | به اشک خونی و آه سینه مست

به آب دیده کاشش غسل دادند | چو طفل اشک در خاکش نهادند

بجز شس خواب ندهم بستند عهدش | جگر کاو زمین کردند مهدش

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن با ایاز

شبی شاهانه بزمی ساخت محمود
که رنگ عذار گلرخان بود

در آن خلوت که شب دور از سیاهی
نشیند حسن بر اورنگ شاهی

بتعظیمی که خاک از عشق بیند
زمین چون عرش بر کرسی نشیند

نهد عاشق ز سینه تخت در پیش
که تا تکیه دهد بروی دل ریش

درآید عشوه گر معشوق طناز
برآید بر سریر کشور ناز

بپای مسندش عاشق برد جبهت
کند اقبال را هم خدمت بخت

ز قطرهٔ قطرهٔ خونابه راسی
دهد دل را بمژگان دیده بابی

که تا شب روشنی باهم برومند
همه روشن بشمع آرزومند

شبی او با فلک در چاره سازی
چو آن طفلی که خوگیرد ببازی

بصبح کامرانی در شب دوش
چو مهتاب جوانی جمله آغوش

عروس خواب را مشاطهٔ ناز
ز غمهای عروس حجله پرداز

درین شب کز فروغ عالم افروز
نمودی رفته و آیندهٔ روز

درون خلوتی شد شاه غزنی
که می زد خاک راهش خنده بر می

چه خلوت خلوتی بتخانهٔ چین
ز طرح فتنه خیز نقش شیرین

عطارد قرده وصل دلارام / نوشته زآفتابش بر در و بام

نموده کلک نقاشش هنرمند / زبانش تا برون در نقشها چند

ز شیرین کاری کلک شکربار / لب خود می مکید نقش دیوار

در و ایما بایما راز می گفت / که صورت می شنید و باز می گفت

درآن خلوت که دل ریحان رآید / بیاد آرزوی جان درآید

چکیده شکلی چو از عاشق ناکام / و مر دیوانه معشوق آشام

زمین خدمت آمد دست الله / پیاله لاله گون مینا غزاله

غزاله سر در آن لاله می برد / ولی خون غزاله لاله می خورد

یکی مطرب بر آهنگ نوازد / که راه مشرب درد آشنا زد

برابر در سرش آمد بزاری / بشکل قامت من ناله زاری

بناخن لاله از برگ گل انگیخت / که خون از کاسه چشم بدن ریخت

چه مطرب مطربی چون بلبل مست / بشاخ بی بگی دستان نیم دست

سرائیده چو بر گلزار ریشش / نمود حرف کالنگ گلویش

دهانش لب که در تاریخ هم داشت / نمکدان عرب شور عجم داشت

ترنم را بلند آوازه میکرد / صبا نور وز شادی تازه میکرد

بزد زنگین برنگ شاخ لاله — دویدی ناله از دنبال ناله

مقابل ساقی سرمست بنشست — فلک در دامن و خورشید در دست

فلک مینا و خورشیدش پیاله — رخ گلگون ساقی جوش لاله

ایاز آمد شکنج زلف بر دوش — کمندی صد جهان جانش در آغوش

در آمد از در خلوت خرامان — نگارستان چینش گرد دامان

خرامان‌تر ز آب زندگانی — شگفته [illegible]

بلورین ساعدش را ریشه در گوش — بروان مالیده از میدان [illegible]

دو چشمش آهوی صحرای لاله — یکی ساقی [illegible] پیاله

یکی مستانه در دنباله دیده — یکی از سایه مژگان رسیده

اشارت شد ز محمود جوانبخت — بت کشمیر را در گوشه تخت

خرامان رفت بر اورنگ بنشست — چو دل شه را به پهلو تنگ بنشست

بساط تخت از روی پری کرد — جبین را از عرق پرمشتری کرد

عرق گز روی چون گل باز میداد — جهانی را به سیل ناز میداد

ز گوهرخانه لب تا در گوش — سخن با خنده می شد دوش با دوش

ملک در پای تخت سرو آزاد — زمین بوسیده سجده کرد و استاد

گر امشب جان نثار خویش باشد | طریق بندگی در پیش باشد
ایازش گفت کای شور زمین ... | قیامت قامت من شد تو ...
چو شه بنشست ایاز از جای برجست | پیاله در رکاب و شیشه در دست
بت کشمیر گشت لب قوت می شد | شکر با او نمک در تنگی شد
رخش گلستان چو خورشید ... | صراحی را بقربان سر بریده
... | ... از چشمه ساقی است ...
... شد | قدح ... از ...
... چنان کرده | که از روی ... خون دل ...

می خوردن محمود با ایاز لاله رخسار

... خوشتر ز گوارا میماند | برنگ روی یاران میماند
... | نخندد باقی نو آموز
... | نگنجد چو گل ای دوست در پوست
شکست ... | لب از روی کرم بر درد ... شیشه
... | سرش خشتی است باید کند ازوی
... سپر سوج لاله | دوات خشکی آورده پیاله

اگر تر دامنے جامی بسر کش | خط موجی بهر اندیشه در کش
بیکباره ز هد و توبه شور در شور | مراد ز پیشه مستی داده دستور
که تا کردم مناجاتے دخوانم | گل تسبیح بر در گرفتا نم
سحرخیزائے صافی حالات | اگر نبود سری در زیر بالت
برون آ ای صراحی از خرابات | که عالم را گرفته زهد و طاعت
نماز خویش را از راه بهل تو | به تو امر سجده حق میکند او
نمازی میکند از مے پیالے | مناجاتے که خون میزند از وی
همه عالم شراب ناب سم شد | زبان شیشه فهمیدم بسم شد
هزاران دل ز رهاد غلطید | بقربان شه که قطره سمے
که از شهر قطره شوری چشیدم | نمک در هیچ کیفیت ندیدم
قدح در گردش از خون زر ستان | گلی از دست هم گبر زمستان
که گر چنگ بتوانش رها داد | شکست دل بدست خون بها داد
گل تسبیح جام از گلشن او ست | نفس نقصان کشید آه از گل در دست
خراب باده دیدار محمود | کباب شد از لب میگون نمک سود
پیاله در کنار و شیشه در پیش | بیاز خوناب چو چشم دل خویش

ز لعلِ یار مے در جام مے کرد — ز عالم هوشیاری در دام میکرد

مے از ابر نیسان در قدح شد — که در آن ابر توش قوسِ قزح شد

قدح میگشت آبی در دهانش — دل کش خون بود و باده در میانش

چو جامی چند تنه از دست خود خورد — شکایت پیش چشم مست او برد

قدح برداشت مانندِ غلامان — ز لب غلطاند گوهر تا بدامان

سخن غلطان و گوهر از پیِ او — چنین بر جوشش مستی زد می او

که امشب مجلس آفتابست — تماشایم مستِ خون خوابست

بهشتی خفته در هر گوشه مست — نگارستانِ مانی رفته از دست

درین خلوت شد کز صبحدم کام — بگویم آه را کاین یاد در آشام

سحر گر شوید از شب رخت خود را — درو پوشم لباس بخت خود را

اگر مهرم شبیخون ساز گردد — روانم ناله را تا باز گردد

سفیدی گر برآرد مرغ شبگیر — کنم از دانه اشکش گلوگیر

مرا امشب که از وصل تو مست — ز ابر دانچه میخواهم درنگست

شده همرنگ لعلت تا که باده — خرد را مرگ ازین یاقوت داده

دهانت ساغر لبریز از مے — چو رنگ مے لبت گنجینه دری

برخسارت نه آن زلف سیاه است — که میسوزد نگه دود نگاه است

اگر نقش جمالت بر طرازند — بتان در چشم یکدیگر گدازند

برویت آن نه موی مشکسود است — که آتش هر کجا افروخت دود است

ور آتش رفته آن هندوی مست است — که شد دود همان آتش پرست است

بیاد بوسه ات ار بوسم لب خویش — همان گلبرگ نازک میشود ریش

لبت یک قطره می در چکیدن — نصیب دل بشرط ناچشیدن

سیه دنباله چشمت باین نور — نگر دنبال چشمم دیده از دور

سوی من دیده را نادیده کردی — نگاه کردی و دزدیده کردی

دم آخر که جان بالا گراید — بشکل تو روان از من بر آید

شدم گرگشته جرم آن نگاه است — نگاهی را نگاهی عذر خواه است

اگر قدت در آغوشم در آید — همه شمشاد از خاکم بر آید

بت کشمیر آن سرو گل آغوش — ملاحت میرود از پا تا سرش خوش

بدست سنبلیتش داده سر پیچ — نهاده گوهرش در حقه هیچ

پریشانی بلا در بر کشیده — ز روزنهای زلفش سر کشیده

کند نظاره میدان گزائی — که در دیده نماند روشنائی

برات عاشقان بر سنگ بشته | بنوک خنجر مژگان نوشته
دهانش تنگ شکر تنگ و در تنگ | تبسم مصلح و لب بر سر جنگ
چو بشنید این سخن از گشته خویش | ز جا برجست آن یار وفا کیش
ز پا چون مست آب خنجر افتاد | بپای کشته چون خون بر افتاد
لبش چون شکر از خنده جوشید | گرفت از شاه جام نوش نوشید
در آن هنگامه کش ساقی ایاز است | زمین و آسمانش مست ناز است

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دل نواز

بهر نا کسی و نوشی دل نمی بند | اگر خواهی کند از بن دل بنده پیوند
برد چون غمزه ساقی دل ریش | زمی جنبانیدش باره خویش
دو آتشپاره چون بیند در تاب | یکی باغ سمن گردد یکی آب
گل آن باغ این را طور سازد | همه نور بر سر منصور سازد
ز باغ آن انا الحق ناله خیزد | ز آب این تجلی داغ ریزد
بسرمستان منادی میکند عشق | که ای از گردش دیده قدح نوش
بهم تا میزنی دیده درین می | شده پیمانه ات پر شیشه می
کجائی ای صراحی قهقهات کو | فروخندد آنقدر کانی به پهلو

١٦١

[illegible]

برونش آنیم ست اگر گوی خمار — نگین شوخی بکارت را نگهدار

سبو را در رکاب افگن که کافیست — محل تنگ ست و هنگام تلاف نیست

برا خوش رنگ و خوشبوتر ز لاله — ز باغ دست ساقی ای پیاله

کانا اینک بمی آهنگ دارد — بدخشان لبش این رنگ دارد

غلام عاشقت محمود سرشت — بقتل صاحب آن خونی سرشت

زغبغب در قلاده آفتابش — ز لب زخم نمک دیده شرابش

ز عکسش جام می از دست می شد — لب او می مکید و مست می شد

بچهره مایهٔ حسن گلستان — گل سرشاخهٔ آتش پرستان

تقاضائی نیاز خوبرویان — امید رنج بازنگ گرم شویان

نوائی عشق و ترک دلستانی — بلای جان و ترک زندگانی

دهانش غنچهٔ پیچیدهٔ تنگ — نه در روی بوی غنچه و نه رنگ

به تنگ او سخن وا دشکر بود — ز جان بر جای خود چسپیده تر بود

ز بس تنگی در و شکر شکن شد — سخن را ره بدر رفتن سخن شد

تبسم از لبش چون جرعه خورد — منادی زد که شیرینی قلم برد

می از رنگ رخش در خون نشسته — ز زلفش زهرهٔ مجنون شکسته

چو ادر کامش برآید نام را کام — زتنگی رنجه گردد صاحب کام

از آتش لب بشکر خنده آلود — که تا گویند لب شیرین می بود

چو نقاشش لبش شد نقش بر موم — ز بس چسبیدگی موی قلم کند

لبش گر نشاء میخانه گر نبود — در و ماه رخش را عید نو بود

قدح شد ماه و صحن مجلس آب است — صراحی سجده کرد و شمع بر خاست

دل پر خون عاشق شیشه را ساخت — تقلب چشم مستان تهی ساخت

می در برگ جام یاسمن کرد — که گلها را گریبان چمن کرد

می کشش داغ لاله در ته توست — یکی از قطره های شبنم اوست

چو بر سرخی زند خون هزار است — چو در جوی دماغ آمد بهار است

به شیشه دیو آتشخانه باشد — پری باشد چو در پیمانه باشد

شبی میخانه رو خورشید پوشست — طلوع صبح پیر میفروش است

می چون آتش سوزان در جستان — شرار مرده اش گان بدخشان

ازان می کو ز آن بهارستان گلنار — چو سروی کاو در طوفان گلنار

می از لعل لبش در رنگ دستی — بجو در بر داشت همه رنگ مستی

قدح پیمانه بار از لعل بر رفت — شکر از شهر بندی بخون خفت

شد از لب با نخ بمروارید سفتن — دهان غنچه‌اش پیر از شکفتن

بسته قند محمودی برون رفت — نمک در داغ دل زفت چنین گفت

که امشب حال بیداری هرا است — شب خوش ترک چشم مست ما است

سحر و چاه اگر ماند گرفتار — کشایم زلف را کین آبرو آن

ندم کو صبحدم هر جا که هستم — که من طرف کله را بر شکستم

اگر ماند بر فتن شب زمین دور — ز چهره زلف برگیرم که بین نور

نرگستان چشم من نظاره — شود از تیغ غمزه پاره پاره

ز عالم هر ترا این صورت هست — شنیده بوی آن هندوی مست

با این هندوی خونین مشتی — ازین می آنچه داری در قدح ریز

که زد آتش به تیغ چشم مستش — که باشد خون بهایم مرد دستش

هر آیینه نماید او درو — که باشد داغ دل آیینه او

در این صورت معنی ای شهنشاه — گل و باده است تنکناله

ملک بر تخت دولت تند بر جست — ز دست او قدح بگرفت و بنشست

چراغ چشم محمود جوان بخت — شد او گلدسته شد بر گوشه تخت

بیا ساقی و در ده و اکن — چو جام و شیشه چشم و گوش

غم ما را رگ جانش تو داری | روان کن کیمیائی شاه خواری

بده آن می که باشد زیر ساله | حبابش عینک چشم پیاله

چه معشوق و چه عاشق این فسانه است | همین سرها برین یک آستانه است

اگر خواهی که بیهوشت گذارم | قدح پیش آر تا کاغذ فشارم

بیا تا عاشقان را مرگ هوس است | که معشوق از لب خود دسیفر دست

من و تو ساقی بزم حبیبیم | که تا دست و قدح گشته خریم

ز دوره غافلیم و گوهر خویش | درین آب نگار نقش تشویش

رسیدن سوی آن مستانه | شکر آن مست نیک و نیک آغوش

مرا اول رها کن بعد از آن خویش | قدم در نه که راهی نیست در پیش

بشیرین دوستی ما را بسکه کار است | رگ گردن ازو شیرین خوار است

میان تا دو تیر غمزه ما بین | بود ابرو خجالت قاب قوسین

فلک بالا و خاک تیره در زیر | نبد خاکستر و در زیر با قیر

درین گلخن سرائیم از در و بام | صدای کودک و آکوی حمام

رفتن ایاز به حمام و افگندن مرغ دلها در دام

سحرگاهی که حسن آتش رسا بود | جگر سوزی پی آتش دو تا بود

از دستوری طبع تازه می شد / درین اوراق دل شیرازه میشد

تن و جان راز هر یک گوشمالی / خیال وصل انگیز خیالی

چو شد عنبر آتم گرم بازار / دماغ تر شدن فهرست گلزار

سوالی کرد از من می پرستی / که می ناخورده ام وز از چه مستی

ندانم خفت جام از گل کیست / که آغوش رسائی بی سر نیست

همه طاق و ورش تنگ گشاده / بخوبان خم شدن تعلیم داده

چنین گفتم که خشت آن نشیمن / گل من شد گل و من شد گل من

اگر آلوده دل از کار زریب / تصور جوش انداست از غیب

به جامی که مدام ست به از مل / متغشر می کند بادام بر گل

ز آب گرم و سرد خالی از بیم / گرفته موج بر کف کشتی سیم

به هر جانب حباب عشوه پرداز / شده سرگشته چون چشم نظرباز

هوا گرم و دماغ آرزو گرم / نظر گرم و چراغ جستجو گرم

عرق ریز روی خوبان بر کناره / چکیده گوهر و رسته ستاره

اگر آغوش آب آتش طرازی / که دستی پر ز قرص ماه سازد

[illegible] همچو سرو دلنشین راست / ایاز از بوستان ناز برخاست

گلش از سینه خرمن تا بران | لبی آید هم چاک گریبان
بخنجر کار عشقی دلهای خسته | نگاهش از بس مژگان شکسته
دسرتا پا چو قطره در چکیدن | بهر یکقطره جانی در طپیدن
گریبان را ز سینه بر شکسته | گلستان ارم را در شکسته
بتار و مار هشته کاکلش را | نبسته دسته سنبلش را
خمار شاده خورده بر دماغش | نعل آب رو گرده چراغش
غلامانش در نعل او هم کشیدند | ز بس تندی عنان دم کشیدند
چو او هم او هم بالای او هست | که از باد صبا چون شعله میرست
فلک نبود کش ز بالا دو بها | هنوز این کرد نشسته است بر جا
چو برگشتی بعمر رفته ماندی | چو رفتی آرزو بر جای ماندی
دمش باد پریشان در قفایش | زکلک صنع افشانده قضایش
کشیدند آن غلامان زین زرین | بزیر بار گل اسب چنین را
بران شعله آشوب آن سر فتنه | خدنگ فتنه بر فتنه نشست
چو زین آرامگاه آن سرین شد | خمیر قرص مه لبریز زین شد
ز نرمیها به تندی بو نمی زد | سرین را رنگ بر پهلو نمی زد

اگر بر دیده آبی زدی کام | نخوردی آب بر عکس دلارام
بزیر پی همه گلبرگ تر داشت | که از رنگینی یارش خبر داشت
چو در هنجار بازی اسپ راندی | رخ اندیشه فرزین بند ماندی
همه زو نادر حمام رقصان | بزیر بار کوه عاج لرزان
ز پشت او هم آن آشوب ایام | فرود آمد بغارتگاه حمام
برادر رخت کن اکنون غم نیست | که آنجا جای انزال قلم نیست
سخن رسوائی خود را بیاید | چو صبح از سینه ام عریان برآید
ز سر اول کله برداشت آنگاه | حجاب رو یکایک تا کمرگاه
درون آمد بغوطه گاه حمام | که در شهر افتد از وی شور ایام
ز عکس لاله در وی داد میکرد | که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد
گل صد خون سرشته جعد سائش | چو مژگان گزیده تنگ بالش
بر او در روح دریمانه میکرد | شگوفه عقد شبنم دانه میکرد
اگر در بر گرفتی لاله تنگش | چو برگ گل فرو میریخت رنگش
در آب معتدل میشد دلارام | اگر همراه عرق میریخت بادام
ز موج آب زلفش همعنان شد | بلا زنجیر در گردن روان شد

ز زلفش آب پیچ و تاب برده | پریشانی مسلسل آب می برد
اگر تیغ سخن موی شگافد | قلم دنبال ابروی شگافد
فرو آویخته طعن سخن گیسو | بموئی بر سرم صد قسم شمشیر
بهر کس چاشنی در دل نشستی | در اصلاح معانی موی بشکست
ز رشک گفتم سخن خوناب گردید | زبانم مو بر آورد و نفهمید
سبوی از روش که باز نمائی | تلاش منصب معنی کدائی
در آمد مو تراشی رنگ حنا | بجنگش شعله در جامهٔ آب
چنان آبی که بر الماس بخورد | چه صحبت بی تکلف موی می کرد
سیه بک چون سایه بر شمشیر رفت | غبار ا حلقهٔ زنجیر نیست
ز سر تا خرمن گل با شتاب | بهر جانب چو شبنم می پرید
ز سر ریز بدن سر تخت تنگش | هوس مانده آغوش تنگش
اگر دستش بدست مرده خوردی | ز چابکی و در انگیز مردی
سفیدی تن و سرخی اندام | بر دشمی گل منتشر گرده بادام
کفش درگاه آتش جهان بود | که گوی برگ گل برزق می بود
باز آمد بزیر تیغ دل خواه | که از ابر سیه بیرون کند ماه

بیک بالِ مگس آن شمع کافور — فشاندی بر جگر با نیش زنبور

ستروی هر الف کز فرق او تیغ — هلالی مینمودی اندرِ میغ

چو شد ترتیب خوبی مو بمو راست — تماشا جلوه‌گاهِ مهر آراست

پی رفتن ز جا موج شکر خواست — تو گفتی آتش از آب بر خاست

برون آمد قمر از برج آبی — که در شهر کتان آمد خرابی

گل از رویش بآن نم چهره می‌شست — که چندانی که می‌خندید میگریست

پی رفتن بگلشن جلوهٔ خویش — که آنجا ریخته از هم دلِ ریش

نسه از گلعذار را آینه بر دوش — نسیمِ بوی یوسف پیرهن پوش

سراسر قامتش جانِ قبا شد — قیامت را شباهت خونبها شد

بزیر زین در آورند بادی — که صد میدان بآتش طرح دادی

بر آمد بر سمندِ تاب برده — ز شوخی دامنی بر شعله خورده

ز شوقِ بردبار بیا سمندش — سفال آمد نسیمِ و پیکر سپندش

تکش مالش بخونِ خویش بر داشت — که از تندی عنانِ او خبر داشت

اگر خواب از رگِ فارس رودی — نمیدی بوی خون ور رمیدی

بازآن باد بر نقش گذشتی — ز بیم تازیانه فتنه گشتی

بنام ایزد که چون آن فوج گلگون | بزیر خرمن گل راند توسن
هنوز از قد موزون خمیده | که قرص مه بمیزان برکشیده
تمنا زوی رکابش را گرانم | خوشا آغوش زین وانچه دانم
بزیر ران سمندی بد ببازی | نسیمی باگلی در ترکتازی
نسیمی سرخوشی از برگ لاله | رهش بر سرنگون گشته پیاله
چو اشک عاشقان از رشک خاکی | چو جوی حسن در آتش نهانی
که تا آمد بخلوت خانهٔ خاص | ز انگیزش در و دیوار رقاص
در و دیوار شد روشن ز نورش | معطر کوچه و برزن ز بویش
فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد | در کاشانه را چاک جگر کرد
درون آمد بآن کاشانه چون مهر | که شد آئینه اش سیماب از چهر
چو شد کاشانه را آشوب درگاه | نشست از پای چون بنشستن ماه
پی دیدار خود آئینه برداشت | بخود از چشم زخمی بر نگه داشت

در بیان دیدن آئینه را | ز چشم زخم خود بر بستر بیمار افتادن

دو آئینه است در کاشانهٔ گل | یکی آئینهٔ آهن یکی دل
ز آهن شکل ثانی دل رباید | ولی دل آنچه آراید نماید

سوم آنست چارم چشم خونریز	که میگیرند هر یک عکس یک چیز
بهم این هر سه آئینه نشانند	ز حول صورت آرائی خیانند
چو شخص از هر یکی رو بازگیرد	ز بی رنگی چمن پرواز گیرد
فتد عکسی چو در دل جاودانیست	بعکس انقلاب عکس تا نیست
چنان باطن بر او نقش نگین است	که ظاهر مهر عنوان دو بین است

چشم زخم رسیدن با ایاز

نگر در آئینه یوسف نظر کرد	ز خودبینی تعجب بیشتر کرد
بخوبی آنچنان شد آرزومند	که در شستی تجلی بر قفا افگند
به قلبگاه آمد شیشه سیم	ز آسیب هوای قلب دو نیم
رخی چیند بر آئینه پوست	کشید از مغز دل آهی که ای دوست
هوا آمد که عکست چشم زد شد	زدی تیری بتاریکی و رو شد
ز خودبینی زدی آن چشم بر خویش	که گر دیده بر سرش خونابه ریش
که تا تیری بطرف خام بندد	شکر بر دست تیر و خویش خندد
اگر رنگ خودی از خود زدائی	بهر صورت که آرائی نمائی
باین قلب ار شوی آئینه خویش	چو وابینی نه بینی خویش و بیش

ز خود بر خود چندان شست پیری | که غیر چشم زخم از خود نگیری
بیا از سینه ام آئینه بردار | ببین از شاهد افسانه رخسار
که آن آئینه چون از پیش بنهاد | درو از چشم مستش عکس افتاد
ز عکس آئینه عالمتاب گشته | دل پالوده روزی آب گشته
وگر کانیست کانش سینه بالاست | نمود جوهر اصلیش پیداست
گرفت آئینه در دست آن ماه | که سازد عکس رویش را نظرگاه
چه عکسی برق تیغ آفتابی | فتاده شعلهٔ طوری در آبی
چه آئینه برنگ درد چون ال | شده چون چشمهٔ لبریز از گل
درو تا عکس خوبان آنچه باشد | گلی در چشمهٔ افتاده باشد
عجائب چشمهٔ کز نم گریزد | دم آبی ولی از دم گریزد
درو از عکس جانان جان درآمد | بیکبار ایستاده تا برآید
شهری و آله و بحری ندپوش | روان در کوچه و بازار خاموش
بهر دکانچه مجنون تقدیر | فرو آویخته مجنون بزنجیر
چو در آئینه رو کرد آن پریزاد | تو گفتی آتشی در آب افتاد
ز شوخی عکس او از خود بدر شد | که آئینه هم جوشش می ز سر شد

شده آئینه عکسش آفتابی / برنگ جام لبریز شرابی

جمال وی ز روی چشم بد دور / بهشتی از بهار حسن معمور

ز آئینه خیالش اندران افتاد / نظر حیران و دیده بسمل افتاد

چنان بیهوش از جام بقا شد / که از تحریک شخصیت جدا شد

دستابسته بت خود بین کشمیر / قضا را شاخسار غنچه تیسر

چنان زخم نظر را کارگر کرد / که تیر از مهره پشتش گذر کرد

ز زخم چشم زخمش خون روان شد / همه بالین و بستر ارغوان شد

بتی در باغ گل آتش فروخت / چنان آتش که ساقی را بسوخت

چه بت دیوانهٔ از بند جسته / گداز سیل آتش را نه بسته

بتی سایان خورشید جهان سوز / سنجر سیماهای دل برق نو آموز

بتی سایان جذر و مد بحران / شکسته کشتی غرقاب دوران

می تب از قدح بتخانه باشد / ز آتش صاف چندین بیابانها

نشیمنش چون دهد پیرایهٔ باغ / جگر بر شعله چیده سینه بر داغ

کباب از آتش حسن موشش سید دود / چکان بر قطرهٔ خاکستر آلود

ازان بت کش بدی بتخانه سازش / همیشه خوناب خشک دیده تر

ایاز افتاد بر بستر بیکدست | چو شستی برگ گل کافتاد بی شست

گلی کز باد نوروزی خطر داشت | ازین طوفان حبابی پایه برداشت

تن او با عرق شد شعله‌گستر | چو می در ساغر تن شعله‌تر

رسیدی چون شرر در تیغ از آهش | چو لاله ساختی جان نگاهش

شررش چون اشک بالین گیر گردید | عقیقش غنچهٔ تبخاله گردید

اگر بر دشمنی تیغش شعله بنشست | شدی خاکسترش انگشت در مشت

ز عکس رخ کش از تب بود رنگین | چو فانوس خیالی گشته بالین

شده رگهاش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره‌روزان

ضعیفی را چنان با درگلش بود | که گرمی نفس با بر دلش بود

ز نقش کالبد بگسسته باری | چو بر آیینهٔ خاطر غباری

تن او با نفسهای گسسته | غباری بر هوای بر نشسته

به بستر دست باف نقش دیبا | خیال تازگی افتاده از پا

ببالینش ایاز از بهر تیمار | شده حیرتش طبیب نیم بیمار

چو چشم از ناتوانی باز می‌کرد | نگاهش تکیه‌ها بر ناز می‌کرد

اگر چه بیش دیدن هم نفس داشت | ولی مرغ نگه را در قفس داشت

چو چشمش مایل نظاره می‌شد	ز ضعف دل نگاهش پاره می‌شد
لبش ور گفت از جوش شکرخند	ز شیرینی بهم چسپیده یکچند
بیاب تلخ سخنهای گلوسوز	مخواب امشب که امروزست امروز
ز اعجاز غمی که با شفقت درکار	زهی عشق زهی گرمی بازار
در آنساعت که جانان بست شد	سر محمود هم بالین طلب شد

بیمار شدن محمود از بیماری ایاز

ازین بازار درد عاشقی باب	رواج نقد داغ تازه خوناب
میان عاشق و معشوق یکدل	شود قاتل شهید رقص بسمل
دو آیینه چو گردد مظهر جمع	طراز جلوهٔ نیرنگ یک شمع
اگر آن هر دو آیینه است همرنگ	ز شمع و لاله رو گیرند یکرنگ
دو تن را چون بهم سودای جانست	توانائی بهر یک ناتوانیست
اگر برگ گلی چسپید با تنگ	بنفشه وار زین بیرون دهد رنگ
اگر خاری دل او را انجارد	چو مژگان سر ز چشم این برآرد
بچشمت خار اگر دلدار باشد	چو داغ سینه ستم بر خار باشد
نمکدان عرب لیلی پرشور	شد از افزونی خون هم رنجور

چنان شد حکم فصاد هنرکیش — که بوسد کام قیفالش نیش

چو بوس نیشتر زد غوطه در خون — رگ از لیلی کشید و خون ز مجنون

چو خون جست از رگ آن مستِ جانان — ز غیرت در دم آشامید خون را

که یکقطره بر هامون چکیدی — ز هامون تا ابد لیلی دمیدی

در آن ساعت که باز از تب برافروخت — ز رنگ روی گل تا بوی گل سوخت

ز تب محمود هم جان سوز گردید — شبش دود چراغ روز گردید

چه تب کش خوی بچهره گشته گلرنگ — دوان هر سو چو طفل شعله در جنگ

تنی چون روح جانان شعله آلود — گل سرچشمه بر خون محمود

در آتش خفت همچون داغ لاله — ز تب مست شراب دیر ساله

هزاران شعله یکدم آب نوشش — چو آتشپاره خاکستر لحافش

ز آب و گل تنش بیرنگ و بوئی — کشیده از خمیر شعله جوئی

چنان سوزی درون پیرهن داشت — که میگفت آب و آتش در دهن داشت

نشستی ناله اش گر بر آتش — که خاکستر فگندی بر سر آتش

دمی گر دست دل میکرد ولی — نشان مستیش را ناله میداد

غرض گر یکدو مایل در دیما — بهم زد کار باطن شغل تن داد

محمود و زدل رنجان محمود
شمار ناله زار یکی بود

رسش هم تنگ بود و چند الم را
زهم گر گرگ زوندی دردهم [illegible]

بهر رنگی که او تغییر کردی
چو گل در روی این تاثیر کردی

رساندی تکیه در دغم آیین
شکست گوشه بالین بالین

از آن یک چون خدنگ غمزه جسته
ازین یک در کمان دل شکسته

ز دو مژگان چو میر زنیش نیش
جگر میکرد زین طوفان درکش

چو رنگ او زتب مستانه می شد
رخ این آتش میخانه می شد

کشمیری که تیر از ناله جستی
کمان غزنوی در هم شکستی

دو همدم را دمادم هم یکی بود
الم بسیار و راحت اندکی بود

دوائی درد راه درد می زد
نسیم گلستان بر گرد می زد

که با صحبت چراغ هر دو افروخت
چو لاله تب در دو جنح دو سوخت

رفتن محمود بشکار از باغ

درین موسم که از رقصیدن باغ
بمینا پاره های سرو شمشاد

گرفته شیشه هر مرغ خوشی
به ذکر خویش فهمیده باغ مرغوشی

خوش غلطیدن تسبیح ناله
نماز شیشه و چرخ پیاله

کشد با سحر بر گل بناگوش | که بیرون جوش از هوش قدح نوش

زند چشمک به نرگس داغ لاله | پیاله هی پیاله بی پیاله

شقایق در کنار باغ و هامون | نماید داغهایش غسل در خون

بنفشه خم زند در ناتوانی | که تا یابد بهار نوجوانی

شگوفه جوش مغز تازه میکرد | کتاب خنده را شیرازه می کرد

حریر گل صبا بر خار بافد | دماغ زنبق از نو بر شگافد

بطرف باغ بلبل زار نالد | جهد نرگس ز خواب و دیده مالد

نه تنها گنج چشم نیم خوابست | ز بالین تا بسر گلشن خرابست

دماغ از نشاء تازه خون کرد | ز دور کهنه مینا سرنگون کرد

صراحی کوزه و دم بسته بر دوش | که در هم قلب داگیری زند جوش

صبا بر گوشهٔ بالین سرمست | سر پای زدی خم و رفت از دست

خرامیدی بنزمی با دنوروز | که گل بخود بد دلش نو آموز

شوم خاک زمینی گر نیاری | خورد آب از خرام سر بازی

جگر را در بساط لاله گیرم | پس آنگه چاشنی از ناله گیرم

نسیم آسا زنم بر سنبلش جوش | ربایم آنچه خواهم از بناگوش

بصحرا تاخت محمود قدح نوش — چه صحرا لاله زار غارت هوش

بخاک از سایهٔ دستی رسیدی — چو شاخ گل ز بار گل خمیدی

در آتش عکس خود از خود خبر داشت — بقای دیگر از حسن دگر داشت

هوای عکس شادابی گرفته — جهان را آدم آبی گرفته

زده سنبل صلا نشو و نما را — فگنده دام تا گیسو هوا را

بنفشه هندوش در ترکتازی — نگس با چمن در رشته بازی

بفصل نوبهاران تا دی او — پر پریدی بلبل و گل از نی او

خراسان در چمن شمشاد کشمیر — سر زلفش جنون آباد زنجیر

دو چشمش چشمهٔ صحرای مهتاب — ز بر بر باریک عالم شکر خواب

بتاب چهره اش خال سیه ست — سپند افتاده بد چند الکه بی

شکسته چین زلفش بی گزندی — مگر افتاده در جای بلندی

قدح پر کرده گل پاشید و خوشید — ز اچین دود گرد لاله خورشید

چو از باده شد و بالا شد دماغش — بر آمد دود خواهش از چراغش

که شاها قصر و عمرت جاودان باد — ز صد قرنت مهیا یک قران باد

سپهرت پیشگاه پس نشینان — غبار تو توتیای پیش بینان

عمت عشرت گذار ناگزیری | درت دولت سرای ملک گیری
دلم خواهد همین جا قصر و باغی | خروش نغمه و جوش ایاغی
ز رشکی حکم می فرمایدم ناز | که باشم از برت پهلو تهی باز
بنوعی کارگر آمد خطابش | که شد انگشت بریده جوابش

عمارت ساختن محمود بفرمان ایاز و صفت آن مقام

اگر خشت عمارت آفتابست | که پیشش از طرح معموری خرابست
چو سازی خانهٔ طفلانه می ساز | برو بامی زن و ویرانه می ساز
بنائی کز سرای اینجهان است | کلوخی سنگدل زین ناودان است
عمارت کن دلی را ای شکسته | خرابی بر در و بامش نشسته
خیالش سقف بر درگاه ریزد | که باد از گرد خونریزش گریزد

تمثیل و طلب نمودن محمود استاد هنرمند

بکوشم خورد از یاری شکسته | چو شیشه پاره گفتاری شکسته
که تا تعمیر آب و خاک خویشی | ز طاق افتاده دلهای ریشی
اگرچه مالش دست فرشته | گل چل روزهٔ آدم سرشته
به لذت شور تلخی چون رسانم | نمک از دیده در کار [illegible]

که تا دل را عمارت کار باشیم	نه در کار در و دیوار باشیم

تمثیل در بی ثباتی دنیا

برآوردم نبائی بر سر سنگ	که جنت ریخت در طرح بلش رنگ
کشیده خامهٔ نقاش گستاخ	برشته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مرغان یکی آمد بدستان	که بشنو شرح حال با دوستان
زلالی انجمن هیچ بر هیچ	همه تسبیح و همه هیچ و همه هیچ
به آزادی ازین گلشن بدر زن	چو سرو از آب و گل برچیده دامن
بکار طرح و نقش دست بردار	برون کش پای از گل و است برآر

تعریف اوستاد هنرمند تمثیل

قضا را ابلیس و گوئی سفر کرد	به کوئی خانه بر دوشی گذر کرد
سرای دید از خاشاک بسته	در و گنجینه چون خار شکسته
بگفتش بر سر خار آن گل زرد	که اینجا سر خروئی چون توان کرد
جواب آن خبرگیری خطرناک	کشید آهی و آتش زد بخاشاک
چو کاویدند خاکستر هوا بود	از و رقصیدن کردی بجا بود
شرر لاله شدی و نخش پریدی	دل پروانه را زهره دریدی

گل افسانه از شاخ روایت
چنین بشکفت از روی حکایت

که آمد سرزمینی با فلک جفت
که آسایش بترگان جای بنرفت

چنان آبش روان بیند سبک پی
که عکس گل نے لرزید در روی

شگوفه بسکه بازی پیشه زآن کی
کله را واژگون بر سر نهادی

گلش آن مرغ دست آموز گستاخ
که تا خوانی بروزن آید از شاخ

بهم میخورد چون گلبرگ از باد
صدای بوسهٔ مستانه میداد

زدی رود روان در پرده سازی
بگوش خشک مغز آن تر آوازی

شدی در رقص پیش تر آوازی
معلق دست زن گل پیش شمشاد

ز شاخ ناله مرغ بوستانی
زدی هر نغمه زیر زبانی

در آغاز نوائی نو بهاران
ترنم اینچنین باشد گواران

ز اقلیدس کشایان رصد بند
طلب کردند استاد هنرمند

قلم زن چابک خاراطرازی
ز برق تیشه پیه دل گدازی

سبک دستی که چون پیرایه بستی
ببالائے نفس صد پایه بستی

گرفتی چون گل گلشن دمیدن
شدی سیراب استسقی زدیدن

کسی گر گفتیش دست هنرزاد
گل از شاخ هنر سنجید و میداد

در آن باغ ارم قصری بنا کرد / که جنت را ز حوران بینوا کرد

چه قصری قصر گردون خاک راهی / سر راه خیال گاه گاهی

بلندی تا بجائی کش نظاره / ز در نظری فتاده پاره پاره

درش حلقه بگوش ماه کرده / نبش در ناف ماهی راه کرده

گل حسنش کف بنای دلخواه / بهم چیده ز مهر و پرتو ماه

در آوردی ز تصویرش سحرگاه / مصور صورت هر چیز همراه

تنی کش معنی جان در بر بودی / درون جامه لعبت باز بودی

ز آب و تابش نکو نقش بسته / که گفتی صورتش گریان نشسته

پریدندی پی نالیدن زار / بهم مرغان باغ و مرغ دیوار

ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود / هجوم ناله بر در قفس بود

خیال از غرفه‌اش گرد فضائی / به ساحت تا ابد آواره وادی

به پائین تنش از عکس سبک گام / گمانش اینکه خود افتاده از بام

درو تا جان بشکر خواب خفتی / بهشت از بیست در افسانه گفتی

بجا تا کارکانش باغ هشت شد / که جنت گشت خوی در خود فرو شد

چه باغ در بروی خلد بسته / سر گل را برون در شکسته

زبیرون تا درون لاله نهفت | چو خون تازه گشته راه میرفت

نمودی عکس از سر دیوار تابی | پس گلزارش شبنم شیشه شیشه

دگلزارش فتاده رنگ بیرون | چنان کز شیشه عکس آب گلگون

به سحر رنگ و بوش بیکران بود | فلک در سیر گشتی تا میان بود

دران باغ از پی انگیز گلگشت | دم عیسی چو عمر خضر می‌گشت

بنفشه دست در زیر زنخ داشت | ز اشک ژاله تخم ناله می‌کاشت

چنانش سبزه در نشو و نما بود | که رنگ و سبزه از سبزه جدا بود

ز عرقی تا به ایوان قصر دلاویز | میان عاشق و معشوق خونریز

بقدر ناله ره در میان بود | که ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود بسیر انتقام و آگاه یافتن ایاز از نیازمندی ارغلانان بقصر خود و رفتن

شود چون شمع کاهی گلکت بانی | بود پروانه حکم انتهایی

چنان خیزد که در حسن نشسته | درش گردد بدست غیر بسته

چو در جلوه درآید حسن تمام | تماشا مژده می‌آرد به پیغام

ترود شوخ استغنا گر پیوست | بر و بوم تحمل فتنه خیزست

در سیر باغ و قصر خانه پروانه | طبیعت ناشکیبی می‌کند باز

کنون از نالهٔ خونریز خامه | خراش تیشه را در کارنامه
مرا در بر که بزم عیش و غم شد | سماع تیشه در رقص قلم شد
بسی از قطرهٔ رادوش دیدم | بر آب دیده نقش پی کشیدم
یکی از کلک معنی نافه بسته | یکی از تیشه فرهاد جسته
چو کاویدم دل آن نافه و این | روان گشتند کای تنخانهٔ چین
ز کلک و تیشهٔ اوستاد کاریم | تردد جانب محمود داریم
چو آمد قصر و باغ خاطر افروز | تمام اجزا تراش گوسفند
روان شد کوهکن فرهاد پیشه | بنیز فی قطره زن چون اشک تیشه
چو کنجی مار کلکش در بنا گوش | چو گوئی ماه عید ش تیشه بر دوش
ز کارش عقل بیضای جنون خیز | بر و بازو جگر از بیستون ریز
نیش بسته لب بی چین از رنگ | زده بر تارک تسلیم هم رنگ
چو دریا چاره دامان در میانش | در اشک هنر گنج روانش
بپیش مکتب سرائی نقشبندان | قدم آسانی مشکل پسندان
چو شعل تیشه اش از دوش خیزد | رگ گردون بگردن بر ستیزد
ز پیشانی چو افشاندی عرق را | زمین نقش فلک دیدی ورق را

۱۸۶

ویشان فرو عرق افشاند از تاثیر صنعت نبین ماند نقش فلک ورق خود است دیده ۱۲ مولانا سید محمد صادق ...

برنگ سیل می رنگین و سرمست — نگارِ پای شمرد شن و دست
ده آمد از در محمود چون باغ — که با دا لاله زار سینه ات داغ
شگفته باغ و مستی بر شگفته — اشارت بر لب کوثر نشسته
چه باغی باغ از سرمایهٔ خود — برون داده بهار از سایهٔ خود
دم مرغان چو صوفی رفته در وجد — غم خونین دلانرا غوطه در سکر
سر هر ذره و شور هوائی — دلِ هر قطره در رقص نوائی
نهالِ و سایه در بستان خرامان — سراسر رو چو صاحب باغ بستان
شقائق چار چشم حیرت اندیش — کشیده شربت از دو دانِ خویش
شگفت از تن بنو عی آنچنان باغ — گلش از جنبت سمن شد پنبه داغ
ز نازک کاری و گلبن طرازی — زمین را ته بته تبخانه سازی
بدستی گل بدستی سنبل — چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل
بطرفِ جوی جوشا جوش مرغان — چو رندانِ برهنه باغ غزلخوان
گرش فوّاره آب از رد عکس گلزار — لطافت بین که گل سر زد از آب
در آن قصر همه آغوش گشته — گرفته خویش را بیهوش گشته
چه قصری قصر ره بر فکر بندی — دو ده بر چرخ در مهرش زخندی

رعنائی قلم سرخوش گشته / سرش از گنبد مینا گذشته

تاب دست من از آتش نویس / بچشم بادبانی خاک افسوس

زبس انگیز کلک و تیشه دارد / چو مے راز فلک در شیشه دارد

چنین کلک خامه آن برگ و نوا داشت / که صورت جان بدو در خویش جا داشت

تماشائی زبس سیرفت در کار / بروبیش آب میزد نقش دیوار

بر و بوم تماشا لاله زار است / که قصر و باغ داغ انتظار است

چو از او ستاد و قصر باغ گفتم / همه از گل لبینه داغ رستم

خشنو از دل چو دارد دل سوی من / ز قصر زاغ فکر و باغ دامن

چه قصری و چه سبزی و چه باغی / چه سازد چه سودی چه داغی

نماند تا حکایت ساده نیرنگ / من انقسم آرند و امیکنم رنگ

ایاز آتشین رخسار و محمود / بهم آمیخته چون شعله و دود

یکی ابرو کمان و قادر انداز / یکی آماج تیر ترکش ناز

یکی برق و یکی خرمن گشاده / یکی تیغ و یکی گردن نهاده

یکی لعل لبش را برمکیده / یکی از دیده در ساغر چکیده

به سیر قصر و گشت باغ رفتند / چو لاله سر بمهر داغ رفتند

در ایوان قصر شان اول ره افتاد — بچرخ از نردبان نور مه افتاد

چه قصری بی بهایی در فشرده — دل از مهر در و ان از ماه برده

درش چاک گریبان پری چهر — غبار آستانش پرتو مهر

بلبل از قصر موج لاله بیدند — چو رنگ بوی در گل غوطه خوردند

چه باغ شوخ و رنگین چون عروسان — ندامش برگ زرتاج خروسان

فتاده سایه مست و نار و ترنج — که تا خیزند از جا دست بر دست

که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم — کر آن کردی بآغوشش فراهم

که این بر شعله دستار زد در مستی — که آن پروانه را مند و رمیدا شست

که این لب میگزید و مست میشد — که آن انگشت تراز بست میشد

لب ساقی صلائی نوش میزد — هوس رنگین تر از می جوش میزد

غلامان هر طرف دریا کولیا — همه پروردهٔ آغوش غولی

هوائی رقص شان اندام میریخت — چو برگ گل که از بادام میریخت

ز آسیب نگه شان باغ آغوش — بنفشه زار مے شد چون بناگوش

سراپا شان چنان نازک تر بود — که بر خواندن بدان خط قلم بود

تنی شان موج گل بر دوش منظر — بغل غمیانه بر آغوش میزد

به تنگ آغوشی مهر آزاد / نگاهی زیر چشم وعده میداد

دل محمود در جائی دگر بود / نظر بازِ تماشائی دگر بود

غلامی داشت شاه غم ضرورت / کا یازی ثانی بودی بصورت

به سبزی غوطه میزد آب و خاکش / بجوشِ عاشقان دامان پاکش

چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده / که سبزی بی نمک هرگز نبوده

به پنهانی میان او و محمود / گهی ناز و نیازی در میان بود

ایاز از رشک چهره آتشین کرد / نگاهش در پس مژگان کمین کرد

چو مضمونِ نیاز و ناز دریافت / نگه را تار غیرت بر جگر بافت

ز جا جست و قیامت را علم داد / دل و بی طاقتی را سر بعدم داد

که عاشق چون تو می باید که باشد / بیکدل صد جهان دلبر تراشد

ز بازوی تو بهتر بازوی هست / که ریزد خونت از مالیدن دست

هنوزم تکیه بازوی ناز است / هنوزم دست بیرحمی دراز است

هنوزم هست تا صد بیگنه بیش / که باشد خون شان گردن خویش

هنوزم در گلستان ناگذشته / پی موری بالشک تر نشسته

هنوزم آهوان بسیار خیزند / من از نظاره ام و مردم گریزند

هنوزم لالهٔ دلهاست بی‌داغ | زند گل یک گلم اشکفته در باغ
خموش آمد گل و سرو روانش | ز دیده همچو کام دل نهان شد
خیال عاشقش را اند از پیش | همین او با نمک ماند و دل ریش

رفتن از مجلس ایاز و بریدن سر غلام را محمود

زند چون حرف رشک از گفتگو نیش | دود چون عقرب آشفته در گوش
اگر بر دل زند گرد سپندی | گل رقصیدن بالابلندی
نفس در رشک چون پیچید بسینه | شود آن دل پر از اندوه و کینه
از آن بیضه دم گرمی که زاید | دهان و لب زبان و کام خاید
شود چون در سرای رشک سلطان | چو بد مستان نه در پرسد نه دربان
کسی کو رشک در کاشانه دارد | عجب دیوانه در خانه دارد
چو محمود از ایاز آزرده دل شد | غلام عشوه گر خونش بحل شد
نمی‌خندد در چاک جگرگاه | بغیر از برق خنجر بر رخ شاه
زبان را تیغ کردن جوهر افشاند | با یمای نظر جلاد را خواند
ز سرهنگان چنین بر خاست فریاد | که شه خشم است هان جلاد جلاد
یکی جلاد حاضر شد بدرگاه | که پر خون گشت از وی دیده

۱۹۱

کشیده سنبل خنجر بدوشش | چو عقرب خفته در سوراخ گوشش

چو شیران گرسنه زود خشمی | چو ترکان شگوفه تنگ چشمی

ز مژگان جان و دل را ریزه میکرد | سر انگشت خودش بر نیزه میکرد

وشش در سر دمه باز [illegible] | دمه در سینه آباد زمستان

دلش هر کاسه را سنگ و خشت | نفیر خواب شبخون [illegible]

ز رنج در انتقام هر نظاره | فشرده غوره در چشم ستاره

اشارت کرد شه آن خشمگین را | که یعنی این غلام نازنین را

ز خونش خاک را رشک چمن کن | سرش را لاله فتراک من کن

کشیده از پس و خون کرده از پیش | جگر آئینه وار داغ تشویش

چراغ افروز برق مرگ جلاد | بر آورد از میان تیغ اجل زاد

چه تیغ روزها تاریک کرده | ز بوسیدن لب باریک کرده

زبان از تشنگی افکنده بر روی | سراسر موج آب و تعطش گوی

رگ ابری ز خشکی مانده خونریز | که گردن بر سر افتاده [illegible]

نبودی سوی پست و پیش دیدی | که خون از دیده قاتل چکیدی

غلام از پیش و جلاد از پس پشت | به زیر جیبش میخائید انگشت

۱۹۲

وداع وصل و دیرین سر و تن | نزاع صلح چاک جیب و دامن

چو رقص مرغ بسمل باز رفتار | رهائی رشتهٔ جان گرفتار

بیوش تیغ گردن پیش آورد | سر و جان را فدائے حکم شه کرد

رگ گردنش ز زنگیهٔ شمشیر | فتاد از پا بخاک تیره چون تیر

سرش نوعے ز تیغ تیز افتاد | که گفتی مدتے وصلت نزاد

گرفت آن سر شه آفاق در چنگ | روان شد سوی قصر یار دل تنگ

فرس راند از هنر سے گرد | بنجار کوه آتش تیز مے کرد

خیالی بر خیالی بر نشسته | سر و تندی همه مرکب گسسته

چو باد نو بهار آن فتنه دشت | غبار از پی چو موج باده گشته

چنان میراند آن باد آرم را | که رنگ و سایه بجستند هم

خبر گیران تک تیز و سبک گام | فرو گفتند در گوش دلارام

که از غزنی بدینسان شاه خونریز | چو داغ لاله در خون مانده شبدیز

درون تن دلی بیباک دارد | سرے در حلقهٔ فتراک دارد

چنان راند چنان آید شرربار | که دشتی آتشی سوی خس کار

بنوعی ز آب و خاک خویش رسته | که دست از جان آب تیغ شسته

دلش طبل طپیدن جان او باز | بصید کبک غم در اوج پرواز

ایاز گرم خون شعله حجبت | در قصر و میان عشوه نسبت

میان نازک چو شاخ گل که خیزد | شرین مایل بهر جانب که ریزد

شده خالش سپند روی آتش | کمان ابرو و مژگان چار ترکش

دهان از غنچه جنت نهان تر | نگاه از تیزی مژگان سنان تر

خراب نرگس مستش پیاله | کباب عکس رویش برگ لاله

سر زنجیر زلف افگنده بر دوش | که تا مالد شه دیوانه را گوش

جهانبان تا دهی شکوی دل خست | نگاهی بر فراز قصر انداخت

ایازی دید بر ایوان خرامان | که بر رفتار شیون دشت دامان

جهان دل خون شدی در پی گرفته | که رفتن را ز جوش می گرفته

برنگ موج گلهای بهشتی | بجون سیر اندر زاغ جلوه گشته

برفتن غنچه نا ور دمی شد | به برگشتن چو آه سرو می شد

زده نومی بخنده قفل یاقوت | که نام قند گشته قحطی قوت

چنان موی کمر را تنگ بسته | که نی را بر شکر پهلو شکسته

چو محمود آن خرام جلوه را دید | بساط حلقه فتراک برچید

۱۹۴

پس آن سر را بخاک و خون برآمیخت | بدرگاه بلند قصر آویخت
سر فتراک او زلف سیاهش | بچشمان باز آغوش نگاهش
سر مسر کرده سر حلقه دار | انا الحق گوی بسمل زشک دیوار
سر بر روی خود خندان و مدهوش | تبسم شکرین و خنده در جوش
چو آن سر را ایاز مه جبین دید | سراپا خون شد و در دیده گردید
ترا دید از ره خاطر عتابش | بمحمود از عتاب انتخابش
سخن کوتاه و قصه مختصر شد | که اینک از دو جانب شکوه سر شد

شکوه ایاز فتنه جو با محمود

نمود چون شکوه را جا در دل تنگ | جهاند بیخ راضی آتش از سنگ
ندارد باده دست صرفه بر شک | شرر گل میکند در شیشه خشک
بدل از شکوه مستوری نشاید | که رنگ می ز شیشه می نماید
سبو از دست ساقی سر گرانست | ز غلغل شکوه اش در خون روانست
بر افروزان ز طارم آب زر شست | که شمشانرا ز خار خون دل گشت
که دارم در بدخشان کان معنیش | برنگ تاب رخسار سیاوش
صراحی قهقهه اش سر می گشاید | ولی از شکوه خالی می نماید

قدح گوشی بمضمونش گشاده | گرفته شعله و خوناب داده
بت کم گو ایازه پر شکایت | گل خود رو بهار بی نهایت
کمان ابرویش با دو چشم گستاخ | ز نخچیری دو آهو شاخ بر شاخ
نخش در خون چندین باغ خفته | بهشتی بر سر سروی شگفته
چو شمع و دود درهم روی مویش | شهر را شک سپید چشمه جویش
گشاده تیر مژگان را چپ انداز | میان دار ربا و جمله ناز
سر سیاق درگه سرنگون باد | که جوهرهای خنجر موج خون باد
سری دور از تن هر خون گرفته | لب از دندان در مکنون گرفته
سری تن داده در سامان حسرت | گشاده بر ابد میدان حسرت
سر فتراک او زلف سیاهش | بعاشق بازی آغوش نگاهش
بر و چشمی که حیران هوس بود | نگاه اولین را باز پس بود
بت کشمیر غیرت آزموده | دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سر الکارستان چین دید | گره از باده بر چین جبین دید
لبش از گفتگو تنگ شکر ساخت | عقیق ناب را کان گهر ساخت
سخن را پوست کنده زهر خندش | شکر را نی بناخن کرده بندش

تراو بیدا انچنانش شکوه از تو | گدای از خون معشوقست قدح نوش

مکن بر من ز دلبر جانفشانی | که احوال میکشد خود را بنانی

زدو امانی که زد پروانه بر خویش | مگر گشته شد شمع جگر ریش

دلش از سوختن بسیار خوش بود | که سیر آخرش معشوقه کش بود

مراد از این مثل کام دل است | که بانی حرف طالع در میانست

چه خوش گفت آن غریب دل شکسته | که بطالع بر وز خود نشسته

بمرد مهربانی تیغ بیداد | شکستی بر دلم دستت مریزاد

روان شد آستین بر چشم ترنه | برنگ نار دندان بر جگر نه

بگیر اشک پارهٔ دل را بجان [illegible] | برو در عاشقی درسی بیاموز

پس انکه اشک ریزان [illegible] | نمکدانی شود بر ریش مالی

شکوهٔ محمود با ایاز از انجا آمدن بغزنی و با غلامان صحبت داشتن [illegible]

بر بد رویی خیال غیر خون شو | که حرف خلوتی دارم برون شو

درین خلوت [illegible] دست [illegible] | که هر دم سر بسر روزن نشیند

اگر بیرون دهم سوز دل ریش | کند پروانه شکر از سوز خویش

[illegible] | بانگشتان شعله گوش [illegible]

١٩٧

دل محمود در خون زد پیاله ز جوش شکوه هائی دیرساله

گفتن روی گرمی را چه حاجت که خون از سینهٔ آتش برون جست

که مهر مهرم برون دل پاره چند بداغ همچو برگ لاله پیوند

همه از سینهٔ بیغم گریزان بدل چسپنده چون داغ عزیزان

همه خود ساقی اند و خود شرابند همه خود آتش اند و خود کبابند

همه کان نمک کای شور کشمیر نمک از پای تا فرقت نمک گیر

بلا انداز چشم عشوه سازت قیامت یکه تاز نیم نازت

نزاکت سایه پرور شد و مالت تصور پیش مهمیز خیالت

کند خال تو بر رو فتنه سازی چو هندو بچه در مهتاب بازی

شکستن را ز زلف و خط مگذار ور این مشق جنون دستی نگهدار

شکست دل که مشق خاطر تست خراش کلک مژگان را نگین نیست

که دل در بر شکستن پیشهٔ ماست شکستن آب و خاک شیشهٔ ماست

مرا بر خاک درگاه تو حسا نه اشارت چیست باید رفت یا نی

چو من رفتم بسی با جان ناشاد پشیمانی ز پی خواهی فرستاد

نم داغ سرشک و دیدهٔ تر نماید رفتنی را رفته بهتر

چو محمود از ایازان زخمها خورد
سخن را در گلو با خود فرو برد

گرفته خشم آتش در سر و بر
برفتن خون سروی ان پسر در

برآشفت و شد آشوب زمانه
چو زهر چشم مار از در روانه

بدامان گریه در دامن فشاند
چو آه نو سفر شبدیز را راند

تمثیل

گرفتم قطرهٔ خونابه بر دوش
چو طفلی پارهٔ الماس در آغوش

در آغوشم چکید و بی پدر شد
پیش پیمانهٔ خون جگر شد

که من بودم دل رنجیده رفتم
ز چنگ او بسیل دیده رفتم

فراز بر برق ره زن چون تنور
که خرمن سوز باشد چون گریزد

زیبائی قصر دلبر تا بغرق می
جگر ساقی و دیده ساغر می

شکست دل گرو اندیشه میرفت
شه از پی چون برنگ شیشه میرفت

سمندی زیر ران شد تنگ قانع
که مینزد کام بر بالای آواز

زگرد شش جیب گردون چاک می شد
هوا تا می گرفتش خاک می شد

بمغرب گر ز مشرق رفتی او دست
به برگشتن دو جا زجویش می گشت

بهر جانب که شاه تاختش تیز میراند
ز پی صد شعلهٔ خونریز می ماند

۱۹۹

ز بار خشم ابر و خشم نی زد | ترازو یک سر موکم نی زد
به کوه و دشت حی میراند پیاپی | که تا گردید شور شهر غزنی
ز بس آتش گل از شاخ زران ریخت | خیال کشته چون برگ خزان ریخت
شه آزرده جان و دل شکسته | چو مینا تا گلو در خون نشسته
ز ساز و مطرب و می بر سر جنگ | ز نخ و عکس و نا گوش و گل و رنگ
که تا جو شد ایارش از می رشک | بخون و دیده غلطاند در اشک
غلامان را بباغ یاسمین خواند | بغل را بهر خوان سرین خواند
غلامانی ز رنگ آمیزی چهر | بهم آمیخته چون سایه مهر
دل سایه بهار سبزه بخت | فگنده بر بساط ارغوان رخت
ز جام مهر شان در جوش مستی | سر خورشید و پای خود پرستی
شده باغ از نفس شان عیسی آباد | عروسان چمن حسن خداداد
بباغ و داغ دل گشتند یکسر | که نرگس جام می زد لاله ساغر
چه باغ دلکش در نگین و شاداب | زمینش شبنم و گل خاک مهتاب
سراسر یاسمینش بر دریده | به جنت همچو صبح نو دمیده
زر و نقش تر نوا از بهای نال | ز روی آبی بداغ خشک لاله

وسر تا پای شاخ گل بیاراید | سرش در جنبش تحسین درآید

صبا چون سینهٔ غنچه دریدی | بجای برگ گل بلبل پریدی

بزنبق گفت گل کز بید تا کی | که باشد صحبت نگرفته با نی

چو گریان کودکی زان گشته | در افتاده نمکدانش شکسته

نزدی نرگس بجام باده چشمک | که غم‌ها مرگ نو بادا مبارک

شقایق جام گشت و داغ ساقی | که صحبت هست باقی یار باقی

ملک شاه از کوشش مینا بینه برد | عروسی را بکارت پرده اکنا

ولیکن خون خود در جام میکرد | قدح نوشی بخون آشام میکرد

ز هر یک قطرهٔ می خشک و تر را | بخون گرم چسباندی جگر را

دو بالای دماغش جان گرفته | سر ره بر می گلگون گرفته

که گی از درون آید بنازش | چکد از تیغ مژگان آب نازش

پشیمان شدن یاز و رفتن از عقب شاه بباغ

طبیعت را غم رنجش کشنده است | دماغ صلح بی پروا بلند است

دل نازک ندارد تاب رنجش | جگر چون ریش شد منمای کاوش

چو رنجش ریشه گرد و مایه ور شد | سر منصور بر دار ستم شد

۲۰۲

[illegible]

برنجش خو مکن در آشتی کوش
که آمد زهر او جان مار روی نوش

ز دل رنجان چو عاشق قهر گردد
نگه را هفت دریا زهر گردد

ز بس طوفان مبین از هر نگاهی
شود کشتی ابرو پاره پاره

ولی معشوق هم در گردش خشم
ز پیمانه‌های کار سرخشم

چنان بلکه برنجش تیغ راند
که جان آشتی رنگی نماند

بت شهباز عشق از دست رفته
ز جام خشمناکی مست رفته

طلب فرمود ساقی را بخرگاه
که گردد مست تا زد از پی شاه

در آمد با صراحی چون سحرگاه
بجام و باده تقریب و بهانه

ز رنگ چهره می در جام میکرد
ز لعلش باده مستی وام میکرد

صراحی آمد از پی چون غزاله
چو آهو بره با او پیاله

شده خون سر نفش داغ از مشک
دماغ عشق ز جوشش لاله رنگ

نه خون بود و نه مشک آنکه می بود
ز دُرد دستش بجز دُکان گلقند

می همشیره خون سیاوش
به مهد بیخودی همداده هوش

خراب جرعه اش رستم ز دست
ز مستی تکیه بر دوشش قیامت

چو زان گشت گلی شمشاد و کشمیر
برآمد بر سمند بیخودی تقدیر

جهاندی شه چو چوگان زیر خویش — بمیدان چنین گوی پیش پیش

سمندش را که لعل و اثرگون بود — سر باد و دماغ شعله‌خون بود

شده گلگون صرصر تراود آتشین خوی — ز باد نافهٔ گل پیش از بوی

سواره مست و توسن مست ره مست — ز نعل سوزه تا طرف کله مست

همه ره پاکوبان سوی غزنی — که تا زد بر رخ در بوسه سیلی

ز جای بوسه‌اش آتش برون جست — جبین آستان خونابه چین بست

رکاب آمد که خالی کن ترازو — عنان از پی که برکش زود بازو

ز بس ح زین که آغوش بستش چنین ماه — در آمد آن مه تابان دلخواه

دو کوه عاج آویزان بدوسی — گسستن سوی دستن زمینی

کند تا جلوه در میدان آغوش — نموده ماه نخشب را قصب پوش

فرود آمد مه و هم زمین شد — بر و بوم سرا گلزار چین شد

ز گل بوسه فرمه تاب و زمی رنگ — در آمد از در محمود دل تنگ

شه آزرده محنت کشیده — هوس نخچیر عالم چشیده

جبین آن فروغ گشته چین نگارش — که رفته موجهٔ دریا کنارش

پس پا آن چنان سنگین گشته — که پشت خاک تا قارون شکسته

نغم چسپانده تا حدِ دلِ تنگ | که از خون بر نمی‌خیزد ز ریخته رنگ

گرفته نوغمی از آزادگی خشم | که جام زهر گشته گردشِ چشم

بهر جانب که بیتابانه دیده | جگر از خنجر مژگان چکیده

دمش چون مار زخمی نیش میزد | بسوراخ جگر خویش میزد

چو راه بر خدنگ ناله می‌بست | نفس میزد که خون صد نیزه می‌جست

ایاز از رنجش سلطان خبر داشت | هزاران زخم تیغش با جگر داشت

نگاهش شرمسار ناتوانی | نگاهش اعتبار بدگمانی

نشسته در تلافی همچو پیکان | که کاود باقی تقصیر پیکان

سری چون شاخ گل افگنده در پیش | چو غنچه نو بر دل تنگی خویش

ازین سو غمزه خونریز تلافی | وزآنسو طعنه و رنجیده شکافی

ازین سو بندگی در عذر تقصیر | وزآنسو خواجگی زهر گلوگیر

ازین سو گرم بازار خموشی | وزآنسو شور معشوقه فروشی

فرستادن کس محمود بطلب ایاز و گران آمدن خشم و فرو خوردن ایاز

چو تار بخیه عاشق پیچ گیرد | فرو شد یار و قیمت هیچ گیرد

نه کس زان نشان محل آزرده جو شد | که دلبر را بدل سنگان فروشد

۲۰۴

چنان باید ستیز تیغ راندن | که جائی بخیهٔ صلحی نماند
نباشد چاره در کینه جوشی | بجز تقریب معشوقه فروشی
چنان سوداگری را باز داند | که رشته را سراسر بجز کار داند
غلامی خواجه را بود ناچار | بدر آورد از پی سودا به بازار
محیط چشم خواجه گوهر افشاند | بر و فرزندگان بنده تیغ خواباند
که من تلخ انتقام ناز دو کوشم | غلامم پس خم خواجه فروشم
گریزانند صیه فتنه نامم | غلامم بیوفائی را غلامم
کسی بشنید گاهی بر نظیر حیرت | بنجمه محمود کو معشوق بفروخت
فروشنده ایاز خشم آلود | خریده از غضب یعنی که محمود
بدو اشید از پی در باشینی | بگل سرشاخه بر سرسبزینی
بر نخش آشنا تیغ زبان گار | قصیده که آسان نیست در کار
پدید دل رسی در خوش قماشی | غلام عصمتی در خواجه تاشی
نگه دزد دیده از دیده در دل | بجان تعلیم رقص نیم بسمل
شکسته شیشه خشک تر دل | چو نوح نوحه گر سوداگری ها
طلبکاران برد بجه بها | عیار وزن گیران من و ما

کتان در بار حسن از ماه تابش — زبان در کار سود آز آفتابش

سر تن سرمایهٔ بازارگانی — دو نیمه قرص سیمش از گرانی

گران جانان سبک در رخ نثارش — ترازو دار چشم انتظارش

در آمد همچو مه ابرو گشاده — کلاه بالای پیشانی نهاده

شهنشه در طلسم عهد بستن — ز جا برخاستن بهر نشستن

نشست از پا چو منشور روزگاران — بسی رنگین تر از حسن بهاران

رخ محمود برگ لاله تا ماند — بدامانش گل تعظیم افشاند

که غزنی را همه کشور گرفتی — ز خاک تیره تا ابر گرفتی

نمودی روی دل جان جستگان را — گشودی چین ابرو بستگان را

درم خواندن که کارم حیله بافیست — خیالم پرنیان باف تلافیست

رخ اندیشه را تا بیدهٔ هیچ — که تار و پود من خون شد و پیچ

غلامی سیفر دستم حمله ادراک — گریزان رحم و طاقت ز بید و بیباک

دو گیتی عیدگاه آفتابش — شهید غمزهٔ حاضر جوابش

همین عیبی که دارد بیوفائیست — و لیکن این هنر طبع آزمائیست

نگاهش محض استغناست از ناز — دماغ دلبری بالاست از ناز

ز بازار جلوه تا سر بازار انگیز / به هیچش می فروشم با همه چیز

خریدار آرا ز پی رو کردن مفت / نه نی میکردگان آری همی گفت

چنین گفت در سوختن ها خشک و تر را / برون داد از نفس دود جگر را

که شاها مرکب داغت فلک باد / بکوکب را بفصلت دانه بدک باد

ز دود کینه ات خورشید جوشی / غلامم لعل پوشی در بگوشی

کنیز رانده ات ناهید چنگی / ز پیچ زلف نیز بست زلف زنگی

مرا آن دل کجا باز هره ام جفت / که معشوق ترا گرم چنین مفت

اگر دلها و جانها جمع سازم / گداز ماه خود را شمع سازم

تمیم بالشت سازو سوز بهر نوائی / پر پروانه را خون بهائی

چو دید افسرده شه گرمی بازار / شکر شیرینیئی آورد در کار

که گرچه من ز شیرینی به تنگم / باین تلخی مهر شکر نتنگم

وزین سودا که نقصان خروشم / پشیمانی بطالع میفروشم

وگر فکری ز فکری کهنه متراش / خریدار خیال نازاد باش

خرید آخر آن ایاز نازنین را / ایاز نازنین مه جبین را

تماشا را ز رویش مست نکند / چو گل در میانش دست نکنند

برون هر دو از بر شاه جهانش — سوی آرامگاه کاروانش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم نمودن به قتل خواجه علی به گفتهٔ ایاز

از آن بیکس کش دل آزرده خونست — تمنای خصم دشمن آزمونست

اگر باد هوس بر خاک ریزد — ز جوشش آب و آتش پاک خیزد

نه بندد هیچ نقش آئینه بر خویش — ز فکر عکس مرهم تا دل ریش

اگر بیند وگرنه روی جانان — نشود قانع به رقص بسمل جان

پیاله بیشتر خواهد دل مست — همه با نغز هوشش فتنه از دست

پشیمانی که اول کار خیزد — اثر را شور در بازار ریزد

پشیمانی پس از عذر گنه هیچ — همین در رشتهٔ آهی تنیدیم

ز بدکاری که نفس بردهٔ ماست — پشیمانی تسبیح کردهٔ ماست

چو من نامه سپید و روسیاهی — به جرم مغفرت محتاج آهی

دم آخر که رفتن در نظر داشت — گذار گریه در خون جگر داشت

هنوزش شک در آرایش خویش — که شد پیش نگاهش مرهم ریش

پشیمانی بدین درگاه بایست — اگر نوع خیال و خشم خوابست

پشیمانی پس محل نه سرگشت — مکافات عمل از پیش برگشت

دل محمود در گلذار ناله — سراپا خرقه پوشش داغ لاله

چو شد گلذار داغ از گلفروشی — سراپا خرقه پوشی داغ پوشی

پشیمانی ز تیغ دوری یار — دوانید از پی دلبر خریدار

ز بی چابک خرامانی کشودند — غلام و خواجه را حاضر نمودند

غلامی خسته جان دل شکسته — پریشانی بدوشش زلف بسته

طبیعت پیشهٔ خاطر شکستن — نزاکت خویش را بر شیشه بستن

گل کشمیر اما سرو غزنی — لبش می خنده اش می شیشه [illegible]

نشاطش رازیش پای کم‌ها — غم شه شد یکی بالای غم‌ها

خریدار آنچنان رنگین ستاده — که وشتی زعفران را آب داده

نظر تبخاله حسن ایازش — نیاز آلودهٔ پرورش ز نازش

شهنشه خواند جلاد و چه جلاد — ز تیغش [illegible] مرگ از غل آزاد

سیاست دفع خود بینیش کرده — بروتش تیر در بیش کرده

رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق — بقاروره دو خورشید معلق

بدیده مهره یرقان نشسته — که در وی زهرهٔ مردم شکسته

ز نیش نیش اثر میکرد در شهر — نمی شد کشته او زنده در شهر

شدش طوف پریشان راه و بی راه | که تا آمد بپای قصر آن ماه

کمند چین بچین بر کاخ افگند | ببامِ او بر آمد فکر مانند

شتابان رفت بی منع حجابی | چو بر گردون عالی مستجابی

درون قصر آمد شاه رهزن | برنگِ آفتاب از راه روزن

ببالینِ بلای خفته آمد | چو کاکل بر سرش آشفته آمد

بلای خفته اما نیم بیدار | دو نرگس فتنه خیز مست هشیار

فرو خوابیده مست تغافل | سرش بر گل نهیش خرمن گل

لبش تشنه می را تنگ کرده | عقیقش بوسه را گلرنگ کرده

گرفته پنجه برابروی دلخواه | بروی تد بسم الله الله

تصور کهنه کرده نو چمن را | که آیا این لعلهای سمن را

ز سر خفته و شستان خیز خیزد | گلستان در گریبانِ که ریزد

ز آلی زین خیال و خواب برخیز | گهر در دامن فکر دگر ریز

که هشید عشوه بر بالین نشسته | طلسمِ خسرو و شیرین شکسته

گرفته چاشنی و رفته از هوش | نمک از حقه و لذت ز آغوش

تشنهٔ عزنی فغان از جان فرو ریخت | بلای خفته را از جا برانگیخت

٢١٢

خرامانش بقصر خویشتن برد / بهشتی را بمهمان چمن برد

بساط مجلسی افگنده در پیش / که جنت در پس در ماند بتشویش

چه مجلس عیدگاه ماه و هفته / نشاط از کیسهٔ ایام رفته

بطلک آن نوع در قهقه گری بود / که هر گوشه پر از کبک دری بود

شده طنبور با پشت شکسته / کهن تابوت غم بر دوش بسته

زنی برخاست بی تابانه ناله / که ای ساقی پیاله هی پیاله

پیاله سوی لب پرواز میکرد / ولیکن چشم ساقی باز میکرد

می در جام از جام نظر گم / چراغ و شمع روشن سینهٔ خم

ز رویش رنگ و بوی گل گشتند / بدست آبی از آن آتش سرشتند

می گرد وی کشنده شاه و درویش / بدامن ها عقیق از چهرهٔ خویش

بچرخ افگنده هر جام و سبو را / بجوش آورده مغز آرزو را

قرابه بسکه غلغل ساز می کرد / شب آهنگ از چمن پرواز میکرد

پیاله در ترنگ از چنگ مخمور / تو گفتی گشته هم آغوش گل نور

ز لعل گلرخان غنوه اندیش / صدای بوسه می پیچید بر خویش

تاسف های دوران گذشته / صراحی بر لب ساغر نوشته

۲۱۴

فروغ روی مطرب رنگ مقصود — کلید استماع آهنگ نی بود

بمرگ غم گشاده چنگ گیسو — چو لیلی گشته بر ناقه حدی گو

شده زاری کنان ود اندر آغوش — چو آن طفلی که می‌پیچندش گوش

بط و ساغر سبو بر هم کشیدند — ز چشم و دل صفی در هم کشیدند

سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد — قدح بر گل دهن از خنده تر کرد

می از لعل لبان شور دگر داشت — به گردیدن قدح آتش بسر داشت

ز رشکش پیوسته ابرو گوشه هم — مه نو زود سیم فتنه بس خم

ز خجلت مهر و مه را گوشه دادند — غبار کهربا بر باد دادند

ز بس کاوش جراحت نیش بیخت — فتره نشتر بر دی ازش بسیر بیخت

بلا اجیمه سر از زلف شبرنگ — چو صیادی که بیند سایه زنگ

نگه شد لعب عشوه بر دریدی — که تا یک پرده دیدار دیدی

تماشا می شدی تا زنخ جوشد — که دیداری بدیداری فرو شد

شد تعلیمی خرمن چو صحن باغ لاله — فراهم برگ گل با داغ لاله

در و مرغان بپهلوی سرودند — سرانیده سرشکی می کشودند

چو مجلس در گرفت از آتش می — دو شیدن کرد شعله در رگ نی

برآمد از دماغِ مشکیستان دود | که همراه اشکی برشته نغمه بود
ایاز از خلوتِ شاهِ جهاندار | بقصرِ خود درون آمد دگربار
شبِ دیگر چو شه را تشنه سر شد | قدح زا دل پر از خون جگر شد
به ایما قاصدی را امر فرمود | که رفتن زود باید آمدن زود
به صبحم چاشنی گیری نفرما | بزودی تلخی و دیری مفرما
در آور و از دمِ نخلِ رطب را | ایاز لاله روی نوش لب را
که بی لعل او در شیشه خون است | نمیدانم دل محمود چون است
چو او ساقی نباشد می حرام است | هوس را لذت حسرت تمام است
همان ناسفته در لب گوهر ناز | که چون روحِ شهیدان کرد پرواز
کبوتروار شد تا برج آن ماه | ز پی محمود را بالا ز آه
به دم دادن چو آهن نرم کردش | به آوردن چو آتش گرم کردش
میانش را چنان تنگ شکر بست | که ناز دیگر دیگر کمر بست
قدی چون شاخ گل رعنا و چالاک | مگر از باده آتش داده افلاک
رعونت سایه پرورد نهالش | جگر میدان نادر و خیالش
رهِ ناز و خرامِ جلوه سر کرد | زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

۲۱۵

درآمد از در قصر جهانبان / قیامت زیر پایش پابکوبان

بجنبش و لبی کش داد لعل سیراب / تواضع کرد چشم عشوه پرتاب

نشست و لاله رویان جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

ندا درداد از نوش نیم بلب قی / که ای ساقی و ای مستان ساقی

درین بتخانه نی چون و نه چند است / بیک تن دست صد مینا بلند است

میفشان در کنار دشمن و دوست / که گرد این ورق بیهوشی دارو است

چو زلف مهوشان سطرش درانم / صف ساقی همه می در قدح ریز

لب خواندن شرابی که گون است / نفس در گوش تار ارغنون است

ازآن شیشانه کمتر می چکاند / که تا هوش جهان باقی نماند

پیاله گفت نوش و دور سر کرد / خیالش غنچه بشگفت از گل زرد

گلاس لب که بی عشرت نمی خفت / به گوشت زهره مینا چه میگفت

اگر بر عقل می خندید کم بود / نبازم کش دل پر خون غم بود

نبید بهر میکشان را چهره ساز / پیاله سوی چشم قطره بار

اگر خم در جواب خب با زشت / حدیث تلخ گوید گو سرخ خشت

بسر گردید جام از بسکه گردید / صراحی سست شد از بسکه خندید

٢١٦

ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست / فغانِ بیخودی از هوش برخاست

بمستان خواب بیهوشی فسون خواند / ببالینِ پیاله سرنگون ماند

بتان از زورِ می بیخود فتادند / همه سر را بجائی پا نهادند

ایاز از نازِ خود را واکشیده / بدامانِ تغافل پا کشیده

کمند افگنده بر پیکار ابرو / نگه را کرده نازک رشته چون مو

جبین از بهرِ دزدِ آشنا رنگ / کمانِ پرکشِ چین بر سرِ جنگ

چو تیرِ فتنه بر نخچیر می زد / نگه را صد قدم از تیر می زد

تمنا در میان آتش دهن بود / تغافل اندکی دندان شکن بود

ز بیمِ غمزه دفتر وا نمی شد / براتِ بوسه مجرا نمی شد

شکستِ لشکرِ پروانه محمود / ز پیشِ چابک سوارِ شعله چون دود

بطوفِ کعبه برده سرکشی دست / سرش احرامِ پای نازنین بست

که ای خفته که قدت سرو بستست / بآن معنی که گل خوابیده گل خاست

درین میدان سرِ مهرِ جهانسوز / غبار آلوده می غلطد شب و روز

همانا زیر پای پایمال است / که گردش خصمِ ابروی هلال است

دلیری کرد و سر پایش نهاد / که ای گردِ خرامت سروِ آزاد

٢١٧

بهارست تلخ و زنگ سنبلت تلخ — گلست تلخ و فغان بلبلت تلخ

شکر در دامن گلبرگ تر کن — نمک را پخته خون جگر کن

تبسم خند حیله ساز گردد — گریبان چاک زان لب باز گردد

شرم کو در رهت فرسوده میباش — تغافل می زن و آسوده میباش

شکر کو نقطهٔ پای بنا شد — دم تیغش زگردون برتر اشد

شکر لب می شنید و دم نمیزد — حباب ناز را بر هم نمیزد

پریرخ بسکه پابوسید شاهش — بر آمد الامان از خاک راهش

چو برگ صبا سوسن برانگیخت — چو دزد باغ گل محمود بگریخت

غلامی با ایاز آشفت کای زشت — نیامد شرمت از روی شب و روزت

تو میدانی که سر در پات میبود — سر شب تا طلوع صبح محمود

جوابش داد معشوق وفاکیش — که ای معنی نگار صورت خویش

تو محرم نیستی بر من قرین مست — که من مستم دلم مست و سخن مست

هزارم حرف در خون میزند جوش — که سر جوشش بود محمود را گوش

مرا آندم تغافل مصلحت بود — اگر فرسوده می شد فرق محمود

دل عاشق که از معشوق خونست — تو بیدردی چه میدانی که چونست

نصیحت نمودن یکی از مصاحبان محمود را از عشق ایاز و جواب شنیدن

نصیحت هر دلی را ناگوار است — شراب تلخ جور گلعذار است

نصیحت سنگ جام طبع شوخ است — که شوخی را نصیحت چون کلوخ است

نصیحت را رگ جان [illegible] — که در دل نمی‌چسپد به پرهیز

نصیحت عشق را موی دماغ است — نسیمش خوی گلبرگ داغ است

نصیحت کهنه فانوسیست مر را — که رقصاند درون سینه غم را

نصیحت عشق را ناسودمند است — دم عیسی دهد گر پند بند است

نصیحت گو خبر از خویش دارد — همین تاثیر نوش نیش دارد

کجا عاشق نصیحت میکند گوش — که پیش از استماعش شد فراموش

فضولی گفت با محمود کای شاه — غبار آستانت خیرگه ماه

نمودت سیمیای عقل جا بود — وجودت کیمیای عشق افزود

گل امید این فیروزه گلشن — چراغ حسن و چشم عشق روشن

ترا بر در هزار و یک غلام است — به بین معشوق دل رنجان کدام است

ایاز نازنینت اینقدر نیست — بجامت اینقدر خون جگر چیست

جوابش داد محمود غم اندیش — که ای مرهم نصیب معنی ریش

نمکدانش بدانم سرنگونست	نمکدانی که حال و داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز از شیرین جهان تاب	ز سر جوشش شکر شد شربت جلاب
که شاید بشکند زان لعل نوشین	خمار بوسه های شکر شیرین
خیال کافر شیرین خودکام	شکر را کرد زهر و ریخت در جام
اگر صد شکرت در تنگ باشد	بشیرینیت هنوز آهنگ باشد
اگر محمود هم صد بنده دارد	بیادش خون ز ناله می فشارد
جهان شد چون بلندی نشانم	که نامم هست محمود و ایازم
بکاود گر گم از تیغش پیکان	چکد از پیش و خون از پی بدامان
تو ای عشق نازک تماشا و تنگ خوی	نظر بر موی داری چشم بر روی
تو گوهر می شناسی نه خم دل	نه شهر حسرت و نه عالم دل
سبر گلبرگ دل را در دم آباد	که با آوازه را هم می برد باد
در آن گلشن که نقش غنچه سازی	چو طفلان با دل خود سفینه بازی
اگر چون شاخ گل دل آورم باد	که هستم مفلس و دل پیش دلدار
من و حسن سخن چندانکه صافست	طبایع را یکدیگر خلاف است

سخن را دلکشان مصری در انبت | که از خضر معانی سبز رخت اند
کنند از خود چراغ انجمن چرب | و باغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کردم | سخن را روز و شب کوتاه کردم

بزم آراستن محمود بباغ سنبل زار و ستردن زلف ایاز لاله عذار

چو افتد از خمار چشم لاله | گره در ابروی موج پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد | دل شبنم پی سیماب گیرد
برافروزد شقائق مشعل داغ | ز جان سبزه ها موج تا دل باغ
گل رعنا زند نقاش از خار | به برگ نقش رنگ یار دلدار
زبان سوسن از برقان شود زرد | بکف آورد بر لب با دل درد
سمن بر ساز و سوز باغ نازد | بمرهم پنبه های داغ سازد
زبان غنچه زیر لب سراید | که ای گم کرده چنین شو تا گشاید
چو شور شمع ساقی چرب و باش | ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ بر فروز از روغن می | دماغ ناله از نغمه نی
بهار عشق محمود طرب ساز | گل پیمانه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنی چون روی خوبان | نهال او بیکپا پای کوبان

هوایش بسکه بردی از جگر تاب — چمن را آب دادی نالهٔ آب

درختان سر بدوش یکدگر مست — سراسر بر سر بار رفته از دست

گل سوری فراخ اندیش گشته — ز بس خندیده کامش ریش گشته

چو پروانه پریدی داغ لاله — چکیدی نرگس از مستی پیاله

دل غنچه سراسر پرده پرده — بهم چاک جگر را کرده گرده

دران گلشن که نخلش بی‌خزان بود — غبار خاک ره خون رزان بود

به نوشانوش میخواران نشستند — دل و پیمانه را گلدسته بستند

ز باغ شان ستی آب میخورد — ز رشک زلف در هم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشت نورس باغبانی — چو دشت سینه ام سنبلستانی

بیاد زلف سنبل کاشته — نزاکت همقدم بر روی نشسته

بر دشت ستمگاری قدم زد — خیال زلف خوبان را بهم زد

شباهت کار بلبل با دل ریش — چنین زد بر رگ جان سخن نیش

که رشک زلف پیش از خط رخسارست — سیه ماری چنین خونش حلالست

بقطع زلف دلبر دم بپیچیم — کمند آه را در هم بپیچیم

تمرا که مانند سینه ام بصفت سنبلستانی بوده ۱۲۴

ایاز آئین فرگان تاره میکرد | ورقهائ جگر شیرازه میکرد

زرشس آتش بداغ لاله می زد | نگاه از تاب مے تبخاله می زد

بیاض گردنش شاداب روشن | صراحی را گرفته خون بگردن

بناگوشش بگل در بوسه تر بیش | نزاکت تا بآن حدی که شد ریش

ز رو تا عارضش دیدن شرر بود | سپند شعله زخم نظر بود

شده زلفش کمند بند تشویش | گره در پرده دیده بسته بر خویش

ز زلفش هندوی ز ایمان رمیده | سیاهی پای بر مصحف کشیده

چه زلفی دود آه و تار تاری | به گنج حسن ماری بیقراری

چه زلفی کو برنگ دود آید | که از بوی کباب دل برآید

برشته سوخته چون آه دلسوز | چو خط دفتر بلبل نوآموز

بهر عمر طبعی درازی کام داده | بصیادان گیتی دام داده

بخود پیچیده عمری پیچ در پیچ | بلندی گم نکرده دیده از هیچ

برقص ماتم عشق سیه پوش | شکنج پای کوبش تا سر دوش

نسیمی خاست از دل شوخ و گستاخ | چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ

طلبانچه کاری با غنچه سر کرد | دهانش بوسه داد و پر ز زر کرد

۲۲۳

بحیلت آبا ز زلف دلبر آمد ‌ ‌ ‌ ‌ سرشته تابِ مشکِ تر آمد

ازو زلفِ شکن گیرِ سیه کار ‌ ‌ ‌ ‌ پریشان عقربِ بیتابِ خونخوار

چو مارے حلقه بر تنگ دهن زد ‌ ‌ ‌ ‌ شکر انیش بر جانِ سخن زد

چنان از آبِ حیوان گشت بیتاب ‌ ‌ ‌ ‌ که بیش از خضر آمد بر لبِ آب

مدام ای نکهت و کاکل فزا دم ‌ ‌ ‌ ‌ ورق میر قصد و زلفِ سخن هم

عجیب خامه در نقطه نمودن ‌ ‌ ‌ ‌ بنفشه تا برم عمرے در درون

چو رشکِ زلف بر محمود زد نیش ‌ ‌ ‌ ‌ چو آهِ تند خونے بر دلِ ریش

مژه از چشمِ خون آلود بگرفت ‌ ‌ ‌ ‌ کفش تیغ و دو داغش دود بگرفت

شبک بر داشت زلف از چهره حور ‌ ‌ ‌ ‌ چو بسم از سر نوشت سوره نور

برید از غم خود نیے و افگند ‌ ‌ ‌ ‌ بر آه تمامے کرد پیوند

که قطعِ زلفِ یار از غم من شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز رشکِ چشمه باغ سمن شد

گهے دامِ و گهی زاغ بهشتی ست ‌ ‌ ‌ ‌ چو زنجیر که در باغ بهشتی است

دمی بر شمعِ عارض دود ریزد ‌ ‌ ‌ ‌ ز شاخ شعله مشک آلود خیزد

ایاز آن صلح ظاهر خشم آلود ‌ ‌ ‌ ‌ گرفت آن مار را از چنگِ محمود

که گر ز غم بریدی از سر است ‌ ‌ ‌ ‌ مخور غم هیچ این سنبل دراز است

چه شد گر ماند چوگانم قدم کند ‌‌ که میدان تنگ بود و گوی لاست

از آن رو بر ستروی زر آتشم دود ‌‌ که این کج مج نوشته پر غلط بود

بلا که مصرعه تندے نوشتند ‌‌ سیه شد بسکه مضمونش برشتند

شب تاریک و غم کوتاه و بست ‌‌ درازی با کمند آه جوست

این نیمه باقی ... گرفتاری هر خوار ... چه کوتاه

سخن کوتاه که این فتنه دراز ست ‌‌ نه آخر نیمه زلف ایاز ست

بصحرا شور عشرت مایه برگیر ‌‌ هما را از ته بی سایه برگیر

ظاهر شدن هما در شکارگاه و رفتن محمود زیر سایه او و ماندن ایاز در سایه محمود

بهار و اشک و ابر و ناله جوی ‌‌ ولے گاہے بصحرا می نهد روی

اگرچه کرد باد آشوب صحراست ‌‌ شده آشفته و مجنون سوداست

ازان در دامن صحرا نگو اشت ‌‌ که میدان فغانی هست در دشت

بکام دل توان در حسن بالید ‌‌ بنال آه را در سینه بالید

ز من بشنو سخن کز اهل دردم ‌‌ یکے صحرائے آهو نوردم

همائے نظم صید کوهسارم ‌‌ ز خورشید استخوان در سینه دارم

کنم مغز سخن در استخوان دود ‌‌ ز آتشبازی صحرائے محمود

که چون آواز طبل باز برداشت ‌‌ همائے چتر او پرواز برداشت

۲۲۵

زبان برگ گلشن گفت با باغ | که ای آشفته عیش این غم ا[illegible]
شگوفه لب بشکر خنده آمیخت | ز بس خندیده دندانش بریخت
چنان نرگس ز پی دیده به لاله | که واپس داد چشم او پیاله
دم صبح بسوزش برگذشته | برشته تر ز خورشید برشته
کباب اخترش از سینه ریزان | گل اشک از کباب او گریزان
شفق را باده کرد آب و تابش | عرق بر روی ریزان آفتابش
بصحرا تاخت محمود جهاندار | برون جوشیده تر از جوش گلزار
ز سر و میکده بر دوره دشت | پیاله همچو داغ لاله می گشت
ز باده شاه لشکر مست گشتند | بسیر بادیه همدست گشتند
کدایش بادیه گم گشته اش باد | ز طول و عرض بسته وسعت آباد
بران لشکر گشادش خیمه ریش شد | پی جادو فشان چندانکه پیش شد
ز بس شور سپه در شور می شد | قیامت از شباهت دور می شد
در آن کثرت اجل چندانکه می گشت | اجل گر دیده را صاحب نمی گشت
ز بیم کثرت ازهم نام بسیار | قضا سرگشته می شد همچو پرگار
که ناگه جلوه گر از خاک آن دشت | که آتش در دهان خضر می گشت

به پرواز شرف آمد همائی | ز سایه دفتر دولت گشائی

به پنجه ناخنی چون غرّهٔ ماه | به گردن هیکلی چون حلقهٔ آه

نخوردی گر شدی خونابهٔ آز | بغیر از استخوان کشتهٔ ناز

ز بس اوجش فراز مهر و مه ماند | نزول سایه‌اش در نیم ره ماند

بزیر سایه‌اش لشکر ته گشت | پریشان چون گل خورشید در دشت

بقرب موکب گیتی خداوند | ایازی ماند دور از سایه خورسند

ایاز شوخ بی پروا و طنّاز | نگاهش‌ها ز مژگان چنگل باز

چو شاهین گرسنه چشم مستش | شده از نشهٔ خوبی می‌پرستش

همائی کاکلش در صید اقبال | که بر گردش گشتی مه و سال

حرامش خنده بر کبک دری گشت | دم طوطی ره شکوه‌گری داشت

دل بلبل ز رویش ناله‌گر بود | گل آتشخواره غنچه شرر بود

دهانش در خموشی ماه بودی | درو خضر هوس گمراه بودی

زبانش کردی از اعجاز مطلق | چو انگشت نبی آن ماه را شق

یکی گفتش که ای نزدیک مستور | چرا از سایهٔ دولت شدی دور

ایاز آن دیر قطع زود پیوند | چنین از سر و معنی سایه افکند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه — همارا اخیغد میدانم درین راه

بیان محمود در شب تیر وصف آن شب

سفر کردن بزد خام جهان را — تعالی الله سخن را وزبان را

سخن خام وزبان خام در کام — بود الماس نوش و خنجر آشام

سفر در شب بود خضر سلامت — مسیح مژدهٔ روز قیامت

سفر در شب فروز و مشعل مهر — تبسمهای برق و گریهٔ ابر

شب ابر بهار و عشق در دست — چراغ راه روی یار همدست

عجب کیفیتی در شب چرا نیست — نفس گلزار و سینه دشت را نیست

منادی کردن از عیش پس و پیش — شب خون غم و شبگیر تشویش

سفر گر گریهٔ شب توشه بندد — بپیش آفتاب گوشه خندد

بیا کی جان آگاه دل ریش — به نزدیکی مبدا میرود بیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت — ز می گلگون آبگینی در کشیده داشت

رهش چون بود در عیش شبانه — کفایت کرد رحمت را بهانه

بر این درگاه کاحسان عذر در باست — اجابت مادر آلی کفر و اهلشست

٢٢٤

پے فیضی کہ جان دارے ورنست	سر ہر موی شمع دلفروز است
طپیدم تا بکام دل رسیدم	بتسلیم دم بسمل رسیدم

تمثیل

شدم ہمسایہ قومی شب دوش	ہمہ بے منت ماتم سیہ پوش
شبے ہر روز شان ہامون نوردے	قدم در مشق راه دشت کردے
زنیسان در نظر مژگان شکستم	کہ تا نقش شبے بر آب بستم
شبی از ابر مادرزاد شبنم	چو روئے شہر نگین زلف درہم
سیہ ابری ز طوفان در دمیدن	چو اشکے چشم عاشق در چکیدن
کشیدی گوہر شاداب در گوش	چو اشک سر بہ بالینی کہ زد جوش
شبے از تیرگے آبستن آه	زمین و آسمان سرگشتہ راه
ورق ابر و نوشتن جستن برق	صریر خامہ رعد و گہر زرق
شبے از صمید نوعے در سیاہی	کہ مے شد آب با سینہ چو ماہی
کسے یک گام اگر بے صبر رفتے	بدوش سعد و ابر برق رفتے
ز غرقی شاه دریا دل بر رخ شد	مدار مہر تابان واژگون شد
شبے بسیار ہامون اندکے بود	بساط ذرہ و صحرا یکی بود

ز تیزیِ سنانِ شعله انگشت ستاره ناف می‌زد دیده بر هشت
ز گرد پویهٔ اسپان تازی فلک در پیچ و تاب چاره سازی
طپیده ناش از گرد سیه فام چو مرغی کاو فتد در حلقهٔ دام
ز بانگ شیههٔ و فریاد مردم صدای صد در محشر شدی گم
بهر گامی که لشکر می‌شد از دست زمین در ناف آهو پیچ بگشست
چو شب راز فرسخ کوتاه کردند درون تنگنائی راه کردند
چگونه تنگنائی تنگی دل در آسانی رهِ اندیشه مشکل
صدای موری از نقل اقامت در پیچیده بودی تا قیامت
رهش ز آهنگ پشت هر کوئی چو تار عنکبوتی بر هوائی
خیال از حرف او بر صفحه دشت تنش نالِ قلم جان ناله می‌گشت
چنان راهی که بودی تا بمنزل شکست پر زدی بر شیشهٔ دل
بدل گرمی شدی گام از پس و پیش دم شمشیر و چاک سینهٔ ریش
شدی هر بار گم با راه در پیش برنگ تار زلف و پای سوزن
دران ره تیغ میدان گه پویش چو مژگان انیس هم نیزه بر دوش
جگر داران جست و کینه اندیش بهم چسپیده خون لخت دل ریش

۲۳۰

[illegible]

عنان داران چابک هر کناره | دم آخر که افتد در شماره
طرف گیر رکاب تیغ بندان | بچاک دل چو نار افسرده خندان
غلامان قصب پوش و هم آغوش | چو زلف خم بخم افتاده بر دوش
بتان لاله روی تازه شبنم | چو برگ گل بدامن ریزی هم
بیاض گلرخان یاسمن بوی | چو اوراق جگر پاشیده هر سوی
سواره شاه دولت گرد بر چهر | همه بالین سنان کردند چون مهر
که تا صبحی برآید روز گردد | نظاره مرغ دست آموز گردد

شکستن صندوق گوهر و مغز دل شدن اکثر و استغنای ایاز از آن

بنوشی صبح صادق بار بندد | که چشمی گرید و چشمیش خندد
سرشک و خنده اش آشفته چهره | دو آتش زاده آه سپهبد
ز اشک و خنده اش تا مهد بدست | نثار اختر خورشید در دست
یکی بر تخت دشمن روز و شب دوست | یکی بر کیسه عمر تهی پوست
بگنج بادشاه و گنج درویش | ز نوش مرهم و نیش دل ریش
بتاراج گهر جان را هوس نیست | دلم صندوق سنگ هیچکس نیست
چو این صندوق انگاره عیان | تبسم قفل و شکر خنده تاراج

ازان راهی که در پیچش خزنده	سیه افعی رسد تا دم گزنده
دماد علم شاه بر توسن عنان داد	هوائی کرد او پیچید و جان داد
یکایک را گذر ناکام خون ریز	دم شمشیر و نوک خنجر تیز
ز نقش نیمرخ بر لوح ونبال	تمامی صورت مستقبل و حال
نهاده رخنه از در زجگرگاه	شریک بخیه و دامان دل آه
در آن رفتن که راه تنگنا بود	شکنج آموز پیچان اژدها بود
گران سنگی که آمد در ترازو	که شد چرخ از کشیدن زور بازو
بگرد کارش از اندیشه می گشت	چو مژگان تیشه ریشه ریشه می گشت
گران بودی ز بس مهر جهانگیر	به پهلو سایه اش یکسو نمیکرد
طلب فرمود شه خارا شکافی	ز خارا موج خون بر خاره بافی
بعکس ز تیشه گل کند تا ب	شود الماس آب و برق خوناب
طلب کردند سرهنگان چپ و راست	چنان خارا کنی کش چشم و دل خواست
به پشت کار آن سنگ خطرناک	که خورده همچو قارون غوطه در خاک
در آمد تیز چنگی تیشه در مشت	قوی گردن قوی بازو قوی پشت
چنانش تیشه در خارا گذر داشت	که خاره کام بر فرق شرر داشت

تبر را در دهان از کارش انگشت | گره در سینه گوئی تیک مشت

چو زخمی بر رگ آن خاره می زد | زمین خون می شد و فواره میزد

که تا آن خاره را از راه برداشت | بیابان را باهن ریزه انباشت

سبک زان عقده آهن زر شکست | برآب برگ گل از باد گلگشت

چه دشتی جیب تا دامن شکسته | غزاله در کنار لاله خفته

نسیم آنجا سراسیمه قرارش | که روز و شب شگفتن بود کارش

قطار نخجیان ابر مسلسل | ز بر بر پای گوهر ناف بر گل

شکمشان ز اشم گرده دانه | بران غم خسپ پیشانی و سینه

همه سرمست و کف بر لب چو دریا | بدوش از زبر مستی کمه در سا

بهم مالیدن دندانشان یاد | ز صورت تیشه و فرهاد میداد

گهر گشتن بختی را رشته بگسیخت | چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت

بغلطیدن در آمد گوهر پاک | روان شد اشک دریا بر رخ خاک

گرسنه مرغکان دیدند دانه | بتاراج آمدند از آشیانه

چنان در چیدن در پی فشردند | که اشک یکدگر را تیز بردند

ایاز از حلقه غارت بدر زد | سر پائی چو قمرگان بر گهر زد

بروشنور دیده غواصی برآشفت | به الماس ثمر گوهر چنین سفت
که ای لعل مذلت دست بالا | چرا بر غارت گوهر زدی پا
چو استغنات برگوهر محک شد | خیال خام پیه بی نمک شد
تبسم گونهٔ در کار من کن | دری در گوش دریائی سخن کن
جوابش داد ایاز دل خریدار | که هر سودا ببازاریست در کار
دل محمود می باید نگهداشت | بخون همدمان اندیشه ره داشت
دلش بسته بر لعلم در شهوار | چو غافل میشوم می ریزد از بار
سخن آنست کز روی توهم | شکست جام لعل آمد بسی تم

شکستن ایاز جام یاقوت بفرمان محمود و عتاب ساقی و جواب شنیدن

چو در گیتی بنای غم نهادند | شکستن را بدست توبه دادند
شکستن نوع خدمت شد بهر چیز | در ایام خزان و عهد پرهیز
شکستن را ندائی هست در کار | که جان جان شود آهنگ بسیار
اگر در پرده پست و گر بلند است | شکست بی ترنم دل پسند است
شکست دل ره الله باشد | که این ره با دل آگاه باشد
خدائی کو شکستن آفرید است | ورق بر ساغر و مینا دریده است

۲۲۵

گر از دشمن شکست آید و ر از دوست | شکست خاطر ما خاطر اوست
در آن دنیا و این دنیا که هستی | درست آئی اگر خود را شکستی
بود همت صراحی جان درو می | که دل را امید هر خون پیاپی
صراحی بشکن و می را بکل ریز | دهد جان بجان و دل را بدل ریز

تمثیل

شدم غم بوستان را هفته بسته | که آرام دل بدست آمد شکسته
ورق گشتند کای شیرازهٔ ما | چه خوش آمد شکست تازهٔ ما
اشارت شد که شین شکست در ستت | نگهداری کن و کین دل بدستت
شکستن را ز خود گلدسته بستم | سرا پا در شکست دل نشستم
نهال باغ جان را شیشه بارم | شکست دل بود باری که دارم
بیفکن همچو گل از کف پیاله | که نتوان بر شکستن بست ناله
چه رحمتهای نازک وام کردند | که تا خاک دلی را جام کردند
به خشتی خاره پیرایه هنرمند | ز آب دست شبنم بر شرر بند
رگ عاشق و دل دریا خراشی | ز لعل ناب جام می تراشی
شرار عشق را شد بوس تیشه جستی | چو خون بر چهرهٔ خوبان نشستی

چو بشکستی تنیده او نقش بر سنگ ‌‌ ‌ ‌ پس از قانون بیگیر جستی آهنگ

چو در دیدی ز تنیده باز ویش زود ‌ ‌ ‌ ستردی عکس نقش از دیده بود

چنان جام شرابی ساخت از لعل ‌ ‌ ‌ که بر آتش نهادی الا لعل

بکف اور اک بر کشیش بحجر زنگ ‌ ‌ ‌ تو گفتی آتشی افتاده در خشک

چنان نازک که طبع نازک دوست ‌ ‌ ‌ برون سبز بخت مغز در بند ز آب پوست

ز آب و تاب کش بر روح باقی ‌ ‌ ‌ می دوی را غلط میکرد ساقی

اگر چه سر شک لعل تر بود ‌ ‌ ‌ ز آب خشک او بسیار تر بود

چنان ساغر که در خون غوطها خورد ‌ ‌ ‌ بتحفه پیش شاه غزنوی برد

ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت ‌ ‌ ‌ بساط عالم نو کیسه پرداخت

چنان بزم طرب خیزی بیاراست ‌ ‌ ‌ ز قهقه از گلوی شیشه برخاست

چه بزمی پر ز حسن ماه رویان ‌ ‌ ‌ فلک پروانه ز دیده مویان

صراحی در سرش خون گشته ریشه ‌ ‌ ‌ پی نظاره گردن بر کشیده

گلی گردیده ساغر بشگفته ‌ ‌ ‌ حبابش غنچهٔ لعل شگفته

بطک چون بط ز شیشه شد خرامان ‌ ‌ ‌ بگرداب غم آلوده دامان

گره گشته بسی طنبور ز انگشت ‌ ‌ ‌ گرفته چار گوش خود به انگشت

نی از بس کوچه آتش ناله بر زد | برنگ برق نالان بر جگر زد
خمیده بر سر مهد فغان چنگ | که تا پستان نهد در کام آهنگ
کمانچه موی گر بر موی تارش | کشف بر پشت بسته تیر بارش
ز ماه دف که بد چنبر حواله | بدو خورشید نالان کرده باله
رخ مطرب پس آن ماه در ابر | زده در خرمن دل شعله صبر
بتان طرف کله را برشکستند | چو گل پهلو به پهلو برنشستند
ز بس ابرو بابرو گوشه پیوست | نیارستی ز مژگان از کمان جست
ایا ز رای آن ماه پیشانی گشاده | بچنگش بود جامی پر ز باده
می ورد وی چو یاقوت فروزان | چراغی در میان آب سوزان
چنان انجام کارش نقش بسته | که از رنگ خودش در هم شکسته
اشارت کرد شاه خصم افکن | که این پیمانه را بر فرق خم زن
بفرق خم چنان زد آن پیاله | که شد باد بهار و برگ لاله
ز رقصش در سماع جان بسمل | بهر یک پاره صد پاره دل
چنان در پرده خارا نوا بود | که تا صبح جزا باد هوا بود
بهم لختی که بگسستی زان پیاله | شدی همراه او تا حشر ناله

چنین شد ابر و جنی ساقی ره گیر | که ای دل سنگ آب و خاک کشمیر

چرا جام چنین در هم شکستی | چو یکسر قطرهٔ می گلگون نشستی

مگر از دیدن آن عکس شد مست | که بیخود گشتی و افگندی از دست

ایاز آن مست ناز فتنه هشیار | چنین شکر فشاند از آن نمک دار

اگر جام شکستم دل ببستم | نزاکت گفته محمود جستم

دل ساغر از آن رو میخراشم | که فرمان ملک نشکسته باشم

اگر خواهد شکستم با دل ریش | بسی بیش از شکستن میروم پیش

رفتن محمود به تنبیه راجگان هندوستان و گرفتار شدن ایاز بدست ایشان

زهی جانان که ملک جان ستانند | حیات آب و گل یک گلستانند

بخون شان زیبی و مستی شان سرکار | هزاران کشته و یک جام دیدار

نگارستان دل در دست دارند | بپای خون بهای جان نگارند

شه گیتی ستان باد بهار است | نشست و خواهشش کردم از راست

چو افتد ملک آب و گل بچنگش | در آن کاروان گردد درنگش

شه آفاق محمود جوان بخت | کلاهش آفتاب گوشهٔ تخت

چو شمع تازه دود شعله یا بود | چراغ دل به دود هند آلود

عجائب سیل مستے شد نمودار ... که آمد ملک هندوستان بیادش

بفصل آب هندی خویش برداشت ... که لاله بر سر نیزه جگر داشت

زره غنچه بصحرا شکل گل ... هم مستان تاراج تحمل

دم عیسی بلبل غنچه زد باد ... نفیر بلبلان برداشت فریاد

شقایق شد علم بستن [illegible] ... سری پر موی خون بر نوک نیزه

سپه سالار میدان ریاحین ... کمند دشت پیچ گلشن زاده چین

کمان را راه کرد و چرخ راشت ... سپر آفتاب پیش تابست

برآمد نغمه [illegible] عقابش ... یکے را بر یکے بر شد رکابش

سپه آمد چو سیل از جا خروشان ... غبار پیش و پس دریای جوشان

فلک در زیر پی شان سرنگون ... کمان خاک و هلال نعل مهتاب

درو [illegible] چشم و [illegible] غارت ... قره ناوک نمود و کرد اشارت

زمین خود ابلق سر بدر کرد ... فلک جان را نثار شاه کرد

مگر ترکش بکرد استون ساخت ... همای چاره بر منقار خون ساخت

مگر ترکش تیر نے پرداز میکرد ... دهن چون بچه زاغان باز میکرد

سپهر کتفها نور و زر گشته ... بهار نوجوانی قوز گشته

زبانها نیزه در کام ستاره | برون کرد از قفایش پاره پاره

سر گرز از دماغ خاک بی مغز | پی گاو زمین را گشته نغز

کمند حلقه بر بازوی رنجه | زمین روزگاران در شکنجه

شد از پیلان مست چرخ رفتار | زهر کوه اژدهای سرنگون سار

ره از تبخال پیشان تر میکرد | زمین تا گاو و ماهی درز میکرد

سمند ستان روان تند چون رنگ | برون هنگامه آرای دل تنگ

بمیدان بندبازان هم رو نهادند | بسلطی از شب هجران گشادند

بر آمد نالۀ هل من مبارز | جواب نعره آه قهر عاجز

جهان را تیره بختی تیغ گشته | اجل پروانۀ ناوک شمع گشته

چنان شست یلان ناوک فشاندی | که چشم زخم بی مژگان نماندی

هوا در مرد چون مرغ قفس شد | نفسها سوی لبها بازپس شد

ز خاک تیره تا چرخ تهی راه | چو اشک شمع بر هم بسته

تنگ بی جان سپاران در مادم | ز مژگان تیغ خوابانیده بر هم

بسرها نیزه‌ها انگشت بازمان | دو میدان یک قلم از کاسه بازان

ز رستم تیر گرز فرق آب میخورد | اتاقه سر نیزه بار می برد

مونا قوس در بتخانه هندوان می برآید که محمود برای شکستن بت بسوی هندوستان

فرس در زیر بار نعش راکب | فکندی دست و کندی کو جیب
فرو می برد اجل در آستین دست | کلاه و جامه می افگند و میجست
قیامت یکدو کامی دل بخود داد | چو بسمل پیچ و گشت و اوفتاد
ز خنگ هندیان سوخته تنگ | بخون آلوده چون زاغ و زمین چنگ
نه غزنی چو زلف یار شکست | دل و بینش بنا و مار پیوست
ز حرف سرزدن در قد با درد | زبان تیغ هندی مو بر آورد
خدیو هندیان از قرب محمود | ایاز فتنه را تاراج فرمود
ز عرش زین به بتخانه رساندش | به کرسی بت اعظم نشاندش
هنوز از این فوانا قوس سد است | که نوبت نوبت حسن ایاز است
ازان محمود شد بی دین و دنیا | که آن بت را این بت کرد سودا
قضا چون در حق یکطرف نیست | خدنگش بت آموز هدف نیست

رزم دوم محمود با بت پرستان و خلاص نمودن ایاز را

شنیدم خرقه پوشی بت شکن بود | گل تسبیح را خاک چمن بود
زبان تیشه اش آمد به بستان | که ای هر ذره ات چندین بتستان
بت بیجان شکستن نیست دشوار | بتان خرقه را زود در شکست آر

شادی زه غم اند ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام ظله العالی

بردن مخالفان هند یا زر را از مقابله حرب محمود دل که

سوی بتخانه بار شیشه بستم
سر راهی بزخم تیشه بستم

برآمد ناله از تیشه گاهی دو دست
بت و بت آفرین و بتکده اوست

گریبان پرستی دیده بر دوز
که باشد حسن بی دینان گلوسوز

سخن بشنو خزان این گلستان
دو باره رزم شه با بت پرستان

چو فصل برگ ریزی شد زمان را
طراز نامه پیری خزان را

فلک او دیک رز در طبخ دم گشت
نوال زعفران شد چون در دشت

بصورت معنی شب را نمودند
قلندرخانه را در وا شودند

ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ
قلندرخانه شد تکیه باغ

چمن او دفتر باقی دریدند
زبانهای بریده بر بریدند

نه شاخ عنکبوش زاغ واماند
بچنگ گربه پای زاغ واماند

کلاه لاله سر بر باد داده
بخون آلوده چون خود فتاده

شقائق در رو داغ پنجه ناک
گرفته برکف خون گشته تریاک

گل از حرف صبا ماتم برانگیخت
برخ میزد طپانچه تا فرو ریخت

فتاده غنچه بر خاک و طپیده
چو پیکان تو دل بیرون کشیده

شه آفاق محمود جهاندار | پراگنده سپه چون برگ گلزار

رکابش را ظفر شد حلقه در گوش | عنانش را قیامت موج سرجوش

غبارش از سر خورشید برخاست | جهانی شه آنجا را بیاراست

به نعل توسنش کز فتح دم زد | به پیشانی هلال رنگ خم زد

دل عاشق که در گیتی نمائیست | بلند آئینهٔ صنع خدائیست

ز معشوقش که رهزن هوشمندست | خبر بودش که در بتخانه بندست

دلی کند و جانی میخراشید | به یاقوت جگر بت می تراشید

دمش میرفت و می آمد به تشویش | به کار پیچ و تاب رشتهٔ خویش

مژه و پروین و لب بتخاله می بست | جگر خونابه و دم ناله می بست

وجودش توشه بر دوش عدم بست | شکسته خیل ایمان بهم بست

چو دیدش لاله زاران جمع گشتند | همه پروانهٔ یک شمع گشتند

چو آتش سوی هندو راهبر گشت | بکار سوخته سیل شرر گشت

دو صف شد رسته باز از شب و روز | برنگ زلف و رخسار دل افروز

سپاهی غزنوی و هندوی زشت | برنگ آتش و افسرده انگشت

جگر را بود دل را دم گرفتند | ز کال و نایره در هم گرفتند

۲۴۳

سپاه غزنوی و هندوی ... میگوید که سپاه شاه غزنوی برنگ آتش افروزان بود و سپاه هندوان افسرده انگشت

خدنگ از بهر دو سو پرواز بر داشت — ز پیکان بانگ طبل باز بر داشت

پلارک زخم بر الماس بید و خست — ببالائی هوا چون شعلهٔ بیسو خست

سر از گردن ز د تنها آنچنان بود — که در رقص سپند جادوان بود

دم خنجر ز حلق آن مایه می برد — که صد ماهی بشکلی غوطه می خورد

چو پیکان ز استخوان لذت کشیدی — دم آهن را با خون می کشیدی

شکم باتن بخاک و خون طپیدی — ز خم پر تاب و کوس بر دریده

شکستی با سپاه هند آمیخت — که زهرهٔ شیشه را ابر زهره می ریخت

زپی واماندگان بیخود از خویش — غنیمت گیر چاک سینهٔ ریش

چنان در راه غارت پی فشردند — که رنگ هندیان را نیز بردند

بتخانه درون شد شاه غازی — ز آب تیغ در دشمن گدازی

ایازی دید بر کرسی نشسته — که قلب بازی فرسی شکسته

لبی چون برگ گل در غنچه پنهان — ز آسیب نفس برچیده دامان

نمونه زلف در رویش فتنه پیشه — که مه در برج عقرب با همیشه

برون برد بش از آن بتخانه خرم — زهی طالع زهی اقبال مسعود

ز بتخانه برون جو شاند گلزار — جگر چاک سوار نالهٔ زار

غلامان گشاده ره و تر از ناه	امانت ز اریغمای شهنشاه
شترها ز بر بار بست کشیدند	ز سنگینی پس از نو طپیدند
شدند از گران باری پیش گاه	چو کشتی شکسته در خوی خویش
که تا در شهر غزنی شور گشتند	سواد مرو [illegible] را فور گشتند
ایاز و شاه را [illegible] شد	ره خونریزی نخچیر [illegible] شد

جدا شدن ایاز در شکارگاه از محمود بقصد سیر و از مرکب فتادن

شدم روزی بسیر کوه و هامون	کنارم لاله زار از اشک گلگون
چه هامون تا بمحشر راه ناله	بزیر داغ مینا و پیاله
ز ژاله برگل و لاله نمک بود	که داغ زخم داغش در نمک بود
نی رستنش زده امان و [illegible]	بجز نیزه خط و مرغی [illegible]
دران هامون که گردیدی فلک [illegible]	اگه بودی زلف مهرش تا کف پا
چه کوهی چرخ اطلس در پس دوش	[illegible] عیسی را در آغوش
گل و بلبل دمیدش از گل سنگ	روی [illegible] ابر [illegible] آهنگ
بپای کوه بلبل چه [illegible] زد	ببالا رفت کبک و قهقهی زد
بقمری فاخته گفتی که کوکو	بپای [illegible] گفتی که هو هو

۲۴۵

بهارست و پیاله دستگیرست | بصحرا از دی نه کین زود دیرست
قدح در کش بیا پی چابک و چست | زرحمت بیم نبود بیم باتست

بیان حسب تمثیل میخوار که وقت سوال نکیرین هم سندرا می طلبکار

مگر میخواره بار از وطن بست | صراحی و پیاله بر کفن بست
چو از خاک لحد انگیختندش | نم آتش بچهره ریختندش
کمانش انیکه ابر دست ساقیست | ترشح های ناز و نوش باقیست
بجنگش در بنیامد چون پیاله | بدامان کفن رفتش حواله
صراحی بر گرفت آن سرگشته | قدح پر کرد یعنی کای فرشته
یقین دانم چه پروا ایم ز بیم ست | اگر من پر جرمم و او پر کریم ست
چه شد صحرا ز خون آلوده دامان | برنگینی گریبان شهیدان
بصحرا تاخت محمود جهاندار | ایازش همعنان در راه شکار
ایازش تیر زن ابروش پر کش | همه مژگانش تیر روی ترکش
کمانش تیر او بی شست و انگشت | بخسته جستی از هر مهره پشت
زحش را خال سر در پی نهاده | قمر را هندوی گشته پیاده
کمند سروش از زلف در چنگ | ز چنگ افکنده بر چاک دل تنگ

۲۴۶

کمان ابرو که کمند زلف در چنگ دو روش و شست و از چنگ بر چاک دل تنگ همان کند می افکند تا دل عاشقان گرفتار کند و در هم کرد

تند نشستم دیدبان جان مدهوش | که می‌ترسم ازین زود سیه پوش
چه صحرا گلستان سیر آهنگ | شگفته آرزوی دل بصد رنگ
فتادی گرد ران صحرا گذارت | کنار کشتگان کشتی کنارت
سمن با سبزهٔ نورسته سرمست | کفن در گردن و شمشیر در دست
نشسته ابر نیسان بر لب رود | غریبی گریه ناک گرد آلود
بهر سو رعد از آمیزش باد | چو جانا گم شده لبریز فریاد
رسیدنهای برق نوبهاران | خیال دور کرد گلعذاران
صراحی سجدهٔ مستانه میکرد | زمی تسبیح اشک دانه میکرد
سوی نخچیر بازان بر پریدند | برات سینه پیکان دریدند
ز برق تیغ تا نیفه غزاله | تهفتی خویش را در ناف لاله
ز رنگ کوی دو رنگی اگر بود | همان رنگی که در رنگ دگر بود
سگ از عیشی که بسیار آرزو داشت | لب شکرخندهٔ روباه رو داشت
پلنگ از دوغ خود میجست خود را | بخون زخم خود میشست خود را
ز تیزی نگاه دشت پر زور | تره برهم نمیزد دیدهٔ مور
چو از نخچیر بوم و پر تهی شد | کمند آرزو در گو تهی شد

۲۴۷

ایاز از صید گاه شاه غزنی — بدیگر شب گلگون گل شده بشتی پی

چه دشتی چون بناگوش گل اندام — بگل بالیده ایام خود کام

شد از عکس شقایق هر کناره — سم گور و پی آهو ستاره

ز بس داغ شقایق غازه می بست — به شنگ رغوان از دیده می جست

فکنده زلف سنبل دسته دسته — بروی لاله آه رنگ بسته

بت کشمیر شهباز نو آموز — خیش باز لف صبح و شام نوروز

نشسته بر سمند فتنه انگیز — چو بر مغز قلم حرفی دلاویز

سراغش خوابی از خاطر فرامشت — خیال وصل اما در تب دوش

ز تیغ غمزه از تندی چشیدی — بر و سر پنجه مژگان کشیدی

پی نخچیر کردن دشت در دشت — نسیم و لاله ار قصا ند در گشت

بدیهائی شکارش نوش پیکان — نمودی خار خار نسخه پنهان

بستی شاخ گوزنان را نیاورد — درخت خشک ماران شیشه گل کرد

خدنگ ارشستش از آهسته جستی — بجای جنبش مژگان نشستی

چو تیرش چشم آهو ریش میکرد — تماشا چشم دیگر پیش میکرد

بصید شاه باز و تیر پران — نه آهو ماند و نه کبک خرامان

زبس در خاک خون وحشیان ریخت	زمین چون جگر با گل برآمیخت
برفتن تا برون آید ز هامون	چو یک قطره سرشک از نگه خون
زمین پالغز آمد توسنش را	فرو غلطاند از زین گلشنش را
فرو غلطید از زین میکسا ان	چو مهر از ماه عید روزه داران
فتاده مست عارض مجلس افروز	چه بخت است این کجا بودم من آرزو
دران افتادن خونریز گلگشت	که برگرد سرش گلزار مگشت
ز خود بیچون عکس ساقی بیخبر بود	همه جاش از همه جا مست تر بود
که تا قاصد رسید از بی پیاپی	روان چون اشک چشم شاه غزنی

فرستادن محمد قاصد بطلب ایاز و آگاهی یافتن از حال او و رسانیدن خود را

دران صحرا که جان صید تماشاست	صدای دل طپیدن قاصد ماست
که صیادش کجا آرام دارد	اجل گردیده در دام دارد
چگونه گنجد از گلبرگ پایش	فتد در رنگ و بو سرخوش هوایش
چو صیدی گم شود از چشم زهگیر	برآید ناله از تیر و پر تیر
پرو باله بسم پر [illegible] گیرند	سراغ آشیان باز گیرند
اگر یابند وحشی را نشانه	همه گیرند سوی آشیانه

اگر سر رشتهٔ زلفی بیابند ٭ فرود آیند و تار آه تابند

سرشک قطره زن دامن فشانند ٭ بقاصد پای بوس رفتن افتند

بخون داغ محمود رنگ گیر ٭ سوی نخچیرگاه شور کشمیر

طلب فرمود پیک برق آرام ٭ که بر بالای دود دل زند کام

چنین سوز جگر را بر نفس زد ٭ پر مرغ سخن را بر قفس زد

سر بالین هوا زن ٭ به سوی صیدگاه یار پی زن

که بی برگی دستی بر صبا زن ٭ حباب دیده را بر جوشش می زن

ز باد من شو دگویی پیامی ٭ که از داغ جگر گستاخ سلامی

بیا و غمزه را شیرین بهانه کن ٭ روان تازه را همراه جان کن

بریده خسرو خون دل آشام ٭ خراب انتظار و خصم پیغام

چنان زد در حریم دل سنان گرد ٭ که پیش از گردش پیمانه گل کرد

ایازی با گل و سبزه هم آغوش ٭ ہوس لاله پنهان تا بناگوش

همه شبنم شده گلشن سراسر ٭ که غلطید چند میدان ها سر

فرستاده صبا شد بر گل اندام ٭ شگفت از باد دم گلهای پیغام

که ای هر حلقهٔ دام بلا گیر ٭ گلستان هزار روح نخچیر

حال عشق و الفت و دلدادگی برایاز ظاهر شد ۱۲ مولوی سید صادق علی دام فیضه ٥٥ قوله همه شبنم شده گلشن

فرستاده برت محمود خون ریز | ز اشک و آهن کالون و تیز

نشستن در اشک و آهم دریده گهر | فلک در خون زمین از نمک گیر

سراسر کشتگان را دیده حیرانست | بیا بنما که رویت عید قربانست

جوابش داد ماه چهره خسار | که ای تبری شهاب چرخ خونخوار

دم تیغ و سر مژگان نخارم | که عیدی چون زل محمود دارم

زمیکان خدنگ عشوه پیداست | شکاری کرده ام خونی که نازان

خبر زاید ز بال زاغ بردار | جگر را توشه از داغ برندار

سوی هنگامه خسرو قدم زن | ز تیغ و تیر دود و زانگاه دم زن

شکر لب چون ز زهر خشم شد سیر | خدنگ نیم نازش زین نخجیر

دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت | بپای وحشیانش جان بگلگشت

بقربانگاه آورد صید بسمل | یکی جان و یکی جسم و یکی دل

سخن کوته درازی نفس را | نوائی ناله از جرس را

سمند و پویه و نخچیر و آن ماه | وداع قاصد و طی کردن راه

پر از مرغ هوا بر پای بسته | طلسم سیت برد جان شکسته

بریدی برق پی آمد بدرگاه | دهانش آفتاب گفته را ماه

۲۵۱

طلسم ... قاصد طی راه کرده سوی محمود شاه خبر آورده ای قاصد این عجلت در رفتار میکنی گویا پر از مرغ هوا بر پای خود بسته

بو اگفتن بحرف شور کشمیر | چو اشک خندهٔ مینا گلوگیر
چنان زد بر دم تیغ این مثل را | که شد شاخ گل رعنا امل را

تمثیل رسیدن قاصد و رفتن محمود بشکارگاه

بمجنون فتنه شد لیلی پیامی | که از آتش بهشت خس سلامی
ز مجنون تهٔ خم دل ریخت بیرون | که لیلی را غلط ارو داده مضمون
مرا شکست بر حرف از پیامش | ز نامش بر لباس یاد نامش
بریسما چپی آمد بدرگاه | دهانش آفتاب قبضهٔ ماه
به او محمود گفت ایجان شیرین | چرا و اگفتنت نخست چندین
جوابش داد کای شاه قدح نوش | غم گیتی بدورانت فراموش
بت بیگانه رحم آشنا برد | چنین سنت چنین گفت و چنین کرد
سخن نوعی از آن لب نه بهوش | که حلقه بر در دل میزد هی جوش
چو شد ضمید مضمون سخن را | نزاکت رهبر خاطر شکن را
به کلگونی بر آمد آتشین کام | حیات اضطراب و مرگ آرام
شب و روز از خیال خود گذشتی | به آغاز از اشارت باز گشتی
سوارش کافتاب بحر و بر بود | بسر غلطیده جام نظر بود

دو بالا شد دماغش از رمی ناب ... چراغش بسمل طوفان خوناب

رسید شد ایاز سر رهزن جان ... ز چین ابروان و تیر مژگان

ایازی گشته در کار نخچیر ... دهان تیر ریش و چشم زهگیر

گرفته شمع مجلس رونق نور ... چراغ آشنائی چشم بد دور

ز نقشش گرفته روی آرام ... بچشم دل فریب حلقهٔ دام

غلامان را و شاه و آن پری زاد ... قدح نوشی بروز دیگر افتاد

از او چون شاه غلامان خود را در بزم شراب بغیر از یک غلام رشک افتاد بکین ایاز

چمن پر سبزه بود و خط خوبان ... هوا تنگ گیر صحراهای کوبان

گزیده لب دندان ژاله گل را ... چکانده از لب گل خون مل را

شده تقویم عشرت جدول جوی ... زمین تا گاو ماهی عنبرین بوی

گزین این بنفشه موی درگاه ... غلامان ریاحین در سفرگاه

دران صحرا که بودی گور نخچیر ... شب صیدگاه شور کشمیر

نشسته شاه را در سوز و ساز ... هزار و یک غلام چون ایازش

همه چون سبزه رو بارو نشسته ... چو داغ لاله همپا نو نشسته

زمین پهلو به پهلو بود جاشان ... گره میریخت از بند قباشان

۲۵۳

و بمعنی نهر که در چشمه‌ها میباشد میگوید که هر چه قبل بودی حکم تقویم عشرت داشت و تمامی ...

نگه زوا زان رو برد در چشم | که راهش بود هر سو گوشه چشم

فتادی بلکه چین موی بر موی | نبودی ره به دارد مشک آن بوی

ببار هر نشست بیش از بیش | فرو رفتی زمین در مرکز خویش

از آن بر نونهالان گلستان | ایاز از دسته پایین پرستان

ایاز در رخسار دل فریبی | تمنا را نصیبی بی نصیبی

گهی را با گسستن کرده پیوند | بیک زهر تغافل صد شکرخند

شه آفاق چون چشم و دل خویش | صراحی و قدح برداشت از پیش

گل جام شراب شد دمیده | که پیش از قطره تا اکنون رسیده

سهیلی سفرت اشکی ز تاکش | تجلی کودک داماان پاکش

شدی گر بردی از اشک ذخیره | نگاه کاتب اعمال خیره

برای سوختن را با شکسته | که دست شعله را بر چوب بسته

غلامان را شه غزنی پیاپی | می و می دست کامیلی دمی

بهر یک ساغر لبریز میداد | ز شغل بندگی میکرد آزاد

هزار و یک غلامش را یکی ماند | ایاز از آن او اندر رشکی ماند

بفرد انوبت او نامزد شد | نه خاطر شراب کام زد شد

صبوحی ماند فردا از ایازش | خمار نوش دستیهای نازش

صفت چشم ایاز و رفتن و قسم و عاشق شدن مسعود شاه بر ایاز

تصرف در قضا دخلی ندارد | که امشب بر سر فردا چه آرد

ترا امروز فرصت کرده ممتاز | که این فردا بآن فردا امیدناز

دهد ساغر که هر فردا چه چیزست | گل میخانه یاداغ عزیزست

کسی کاین روز و شب آفریدست | ورق بر غیر علم خود دریدست

پی منصوبه عشق مجازی | حقیقت را لعب عشق بازی

برآدم پرده ترکیب بسته | ببازی در پس پرده نشسته

بلعبت بازی از آن پرده بیرون | گهی لیلی دو اندر گاه مجنون

بهر دیده که عکس روی بازیست | تکلم خانه زاد چشم و ابروست

غمش آن بنده را دوست دارد | که مغز سوختن در پوست دارد

ازین بقید بیم قید گناه است | خط آزادگی روی سیاه است

خریداران که در بازار نازند | غلام ناقبول آزاد سازند

قدح بر دست شاه و گشت ساقی | که صحبت هست باقی یار باقی

در آزادی که شد محمود در کار | غلامان از آنکه یار خونخوار

۲۵۵

چو نوبت شد ایاز نازنین را | اشارت کرد خوی خشمگین را
ز جا شلخ گلش افراخت همت | قیامت شد قیامت شد قیامت
سوی کشمیر راه فتنه سر کرد | سم توسن بخون برق تر کرد
کمان ابرو نموده چشم مستش | خدنگ غمزه در پهلوی دستش
ز روی ناز چشمی باز میکرد | بعاشق غائبانه ناز میکرد
فرس تازان چو فکر دوربینان | هراسان چون غم صحرا نشینان
بکشمیر آمد و تسخیر دل کرد | نمک را غزل و شکر را خجل کرد
بر آیین پدر بر سلطنت دست | برون آورد در عدل و سخاوت دست
پی رشکی که سوزد جان محمود | برآرد از خس و خاشاک او دود
بجود مسعود شاهی بر تراشید | تراش رنگ بر محمود پاشید
پس انجش گل ز رودآشتی بود | درون رحم جای راستی بود

فرستادن محمود قاصد را در طلب ایاز بجانب کشمیر

بتا نر است خاطر سخت نازک | که برگ گل بود خون تدارک
ز بس در شیشه نازک نقش بسته | برون نادیده صد جا شکسته
بلی عاشق هم از نادیدن دوست | شکستن عکس خو بی نازک اوست

٢٥٦

بسته باشد و از برون نادیده باشد طاق شیشه از صد جا شکسته شده آید آری عاشق هم از نادیدن دوست محمود

ولی دارم درون سینه محزون | شکست آرد بر چندین شبیخون

بچون کز یاد چشم عاشق زار | که بندد جلوه گاه یار بی یار

زهر یک دیده شاه غزنوی را | دوات و خامه نقش مانوی را

بدیداری که همراه نگه بود | ز دیده تا نگه صد ساله ره بود

ز چشم خویشتن محمود خونریز | خمار آلوده بخت گران خیز

گشاد از موجه خوناب محمل | دو دو ریارا که بودش سراغ از دل

سرش تا پای بد در کار و سنگ | که این یک چاک ساید آن یکی سنگ

ببندد از یار در لرزان نشانه | بگلگون سرکشش تازیانه

بجوش آستین سر جوش گل شد | که شعله از خجالت آب و گل شد

نسیمی آمدش در زیر گلزار | که بودش صورت رفتن ناز را

قبول رنگ اگر گریی شرر بود | دگر بوی نفس در جگر بود

سبک کامیش پیشاپیش سیر رفت | ببالای غبار خویش سیر رفت

عنان دادش بجست و جوی دلدار | چو اشک لاله گون از چشم خونبار

بهر گردی ز آهی حلقه آراست | که خلخال گدا این بود و سود است

بهر ناله حراشی پیشکش کرد | بهر آماج آهی نیم ترکش کرد

۲۵۷

بهر داغی ز لاله مانده بر کش | نهاد از مردمک نعلی در آتش
به هر برگ گلی مژگان قلم کرد | بر و دیوان جانسوزی رقم کرد
بهر گامی نشست رفت از خویش | حجاب هوش ابر پشت از پیش
بهر خاکی نم اشکی فرو ریخت | میان رنگ و بو با گل برآمیخت
ز بوی بوئی سراغی برد داغش | فرود آمد به لاله زار داغش
بره پویان صلائی راه در داد | چنین از شیوه جستن خبر داد
که هر قاصد براهی شور گیرد | ز ناله نار و از گل نور گیرد
از آن گر ز اله در مان پذیرند | ز رشک سرو بر کش نبض گیرند
اگر مرغی پر دبی باک گستاخ | نشیند در کمین جلوه شاخ
بتار هر ناله زاری شتابد | که شاید از کشش سر رشته یابد
اگر موجی به بحران بر نشیند | ز رشک سرو سرکش نبض بیند
سبک گامان ره فرمان گرفتند | هوا را در شبه دامان گرفتند
به تیغ سبزه رنگ ناب گشتند | به زنجیر موج آب گشتند +
ز بس بستند نقش آهن و سنگ | شهر شد چون عرق ز دست نیرنگ
گرفتند از سر شک ارغوان شو | ز چشم نرگس مخمور و مستور

بهر یک قاصد اندیشه منزل | که بردی پی به جانان تا در دل
زهر پائی به پی میزد چنان دست | که نقش پا رو نعل موری بست
روان شد جانب تحصیل مقصود | که آرد مژده دلدار محمود

خیال بازی محمود در شب اول هجران با زلف ایاز

نسیمی چون کند از جور کیشان | سر زلف خیالی را پریشان
خیالی اشک هم در سوز و سازند | شب بازی چراغ سایه بازند
تصور از پریشانی نسازد | که با جمعیت غم بر نبازد
در اندیشه سر و سامان هدستش | چو باد تند صحرا آتش ازدود
بهریک ذوق جستی عاشق از | برد هر شب بپای رفته از کار
چو عاشق را شب از هجران | چراغ رشک بر خاکش برافروز
شب هجر آورد روز غریبی | سراغ کشور حسرت نصیبی
شب هجر افگند شرح قیامت | قضا راندت قصد اقامت
برنگ هم برآمد صبح دشامش | ز اقلیم زبان کم باد نامش

تمثیل

شبی از شمع کوته ماند دستم | نظر ابر پر پروانه بستم

۲۵۹

و رنگ شب چو از ظلمات بر روی عالم ... [illegible]

[illegible]

برنگ دود در ماتم کشور روید	بهالش پاره چسپید و پرسید
که این ملک از کدامین پادشاهست	که لشکر در قلم و جمله آه است
نفس زد کای چراغ سینه ریشان	سواد کشور چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند	درین چوگان بدلها گوی بازند
برات زلف بر جان می نویسم	جنون دارم پریشان می نویسم
ز زلف از خامه سطری سر نمیکرد	چراغ حسن دودی بر نمیکرد
ز بس دارم ز شب داغ جگرسوز	بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقشهٔ شب باز محل	نشور روزش بقربان مرغ بسمل
ز شب وز مرا کردند فیروز	که شمع هر شبی می سازد بسوز
بگرد خویش چون پروانه میکرد	که شبخیزی ز جیبت سر بدر کرد
شبت دشمن مباد آخفته نوز	اگر شب دوستی آهی برافروز
بشب رقص خیالی سر توان کرد	دم صبحی و نم اشک روان کرد
سحرگاهی سحر با مرغ شب گفت	که ای شب دشمن باز و ز رحم جفت
ازانم شب حصار روزگار است	که شبها دست آبادی کار است
چو بر نمود زنگ شب در آمد	روان روز از مغرب بر آمد

[illegible]

تا نبه شگفته گر زنار ترسا نیستی یگر زنار بندان اگر کردی و بودن تو در شیون آباد سے

بپشت کارگاه آن شب تار	تنید از شب نشینی بر مژه تار
شبی از بیم گمراهی غم اندیش	گرفته تا قیامت دامن خویش
چو موی زنگیان پیچیده در هم	شده پرخون ز تاریکی پس خم
چو مژگان گیسویش را شانه میکرد	دل انجم بخرمن دانه میکرد
شبی گهواره روز قیامت	گز و چون و دش انگیز ندامت
برنگ آه عاشق پیچ بر پیچ	شکنج تار و سواس دگر هیچ
شه اقلیم گیر سینه ریشان	بزلف اول برون آید پریشان
گدای دودی مگو بی مجلس افروز	چراغ هیچکس نفروخت تا روز
فگندی زیر ابرو دام گستاخ	براه آهوان شاخ بر شاخ
ز بس دام تو زنجیر فسون بست	هر سه حلقه چشم جنون بست
خیانت رشته از دل گسسته	که زنار بتان نا بسته
بنوعی کردی ایمان اسیر	اگر زنار ترسا نیست زنار
شدی در شیون آباد بر دوش	برگ آه بید ردان سیه پوش
کمندی گشته دام بلا را	که تا دزدی دل هر مبتلا را
چو دزدی سازیش گویی شکسته	براه چوگان کمند نیم بسته

۲۶۱

بپیچد مرغ دل زان غنچه تنگی	چو شاهین از عقابان طعمه جوئی
چه در کاویدن چنگال دارد	که دامش چشم بر دنبال دارد
بلا در گردن بخت که ریزد	پریشان با که خواهد با که خیزد
رگ جان کرا در تاب دارد	که چندین قید مجنون باب دارد
بخاری عنبرین مجمر کیست	دماغ آرای بزم نوبر کیست
شب قدر کدامین روزگارست	که روز و هفته مه تار و زنارست
کجا شام تو مستی میکند خرج	بصبح بخت پست تیرگی درج
غرض زین گفت و گو شکن که سوزست	که تا در دل نهان خنده دو رست
بکوتاهیت پیچیدم رسن را	فرو بردم بجنون هیچ سخن را
زدم از خال مهری بر لب خویش	که نتوان با تو آشفتن ازین بیش

خیال بازی شب دوم بود با جمال خال ایاز

بهر شب که صبحم را فره شد	سیه شد روز و در دیده گره شد
بر و لی لاله داغی تازه بشگفت	درین باغ کهن سوز چنین گفت
که شب نقد عروس زنگیان ست	ز خورشید از و شب در میان ست
خدیو ملک دلها ازین فال	بپیش بر روی خوبان خال شد

بظلمات اش نهان کرده چوگان ‌‌ نمود از لب نشان آب حیوان

ز مشکین ار زنش بر یاسمین تار ‌‌ برای دام زلف صید دیدار

نظر بر خال بی تابانه پیچید ‌‌ چو مرغ گرسنه بر دانه پیچید

بعارض گر چکد ریزد مکرر ‌‌ سپند خشک زیر آتش تر

بکنج لب فتد چون از پی قوت ‌‌ شود مهر و زند بر درج یاقوت

چو بندد بر زنخدان نقش جانخواه ‌‌ ولی باشد نشسته بر سر چاه

بچهره از شمیم روح پرور ‌‌ به برگ گل چکانید عنبر تر

نشسته آن مردمک را جلوه گاه است ‌‌ که همرنگ بسنگ سیاه است

شب غفلت مکش شمع شب افروز ‌‌ شود خاکش بدرد چون همه روز

شبی بسته پس ابروی بیخواب ‌‌ شود گرد سر بالینش بی تاب

شبی هجران ز شبهای سیه تر ‌‌ ز دود دوزخ حرمان بدتر

چو سوداغ جگر تاریک و پر خون ‌‌ دم صبح ملامت را شبیخون

نمی کند از گرفتن چنگ بازش ‌‌ که ناساز ربابی بود سازش

شبی کاشوب لف زنگیان بود ‌‌ از و تا مهر یک در در میان بود

دران تیره شبی چون نره دزد ‌‌ بدخل دشمنی بسیار کم خرج

۲۶۳

محک را خال موزون ساخت محمود ... زر رخسارهٔ خود را براو سود

که ای مهر لب شیرین پر شور ... مگس در شکر افتاد دست یا مور

چو تو شوخی ز خاک دل نروید ... که تخم سوخته از گل نروید

تمثیل

بنفشه با گل سوری بر آشفت ... ز سیلی کرد چهره نیلی و گفت

که بودم نقطهٔ خالی ازین پیش ... بروی گلرخان بی خار تشویش

کنون سوزی ز فلفل دانه دارم ... به گل خال بنفشه سے نگارم

چو آهوی مثالی چون شود خون ... ملک دیگر ز خالش نافه زد خون

که ای مشکین سپند لاله تر ... که در جستن گرفتی شعله در بر

سوادت بر بیاض روی گلگون ... نشسته مردمک تا سینه در خون

تراشیده سے فتنه بران چهر ... ز عنبر قطرهٔ چسپیده بر مهر

دم هجرت سویدا را ز دل کند ... ز مادم فلفلی در آتش افگند

پیاده در رکابت نالهٔ کیست ... چراغ چشم و داغ لاله کیست

بحرف بوسه کو نقطه گشته ... ترا لخت جگر در خون برشته

ترا یکی سیه روزی گره گشت ... بشب گردی و شبرنگی فره گشت

کدامین برگ رنگ شبنم فشاند | که از یک قطره خون خشک ماند
گشاده برگ سوراخ دل تنگ | سر آتشخانه جان دود آهنگ
بدیوانت که تازه سوخته داغ | ربوده مردمک از لاله باغ
عجب فلفل بر آتش مے نهد باز | فقط از غالیه بر صفحه ناز
ورق بکشو عارض از چپ و راست | که خال فتنه گر معجون سوداست
نفس در دل بعارض تازه کردم | گلستان را ورق شیرازه کردم

خیال بازی شب سوم محمود با عارض ایاز

بسے کو عارض خوب آفریده | ورق بر غیب همعنی دریده
ز همجلیس پریشانی شده جمع | که پروانه شب و روز آمده شمع
ترا باید که شب بیدود افسوس | خیالش را فروزی شمع فانوس
اگر شب تیره و بر روشن فروزد | چراغ مهر او در راه سوزد
ازو پیمانه کم دارد مریز است | خمار هوشیاری در گریز است
اگر صلحت بر دستانه در جنگ | قدح گیر از گل دستانش در چنگ

تمثیل

بباغی ساقی دیدم نشسته | بر تش طاوس مستی چتر بسته

چه بطاوس دیدم شیشه دیدم | ز سروش شعله اندیشه دیدم

که گردد مطلع دود چراغم | طلوع مصرعه دیوان داغم

بساقی نسخه دادم در سحرگاه | که زلفت شاه بیت قطعه آه

پیاله مهر گردد می دران ماه | ز و باش و از وگیر و از وخواه

چو چون باده چشم فتنه خیزش | ستان خوش خوش نگهدار

دگر شب تیره و کرد و شنستی | سحرخیزان دل را اگشتنستی

به پیمانه ی ملک را دادمی باش | به تسبیح سرشک شعله فاش

مشو غافل که جانت از دو نمایست | که فیض شب نشینی سخت نمایست

شب نوروز اگلزار نارست | تجلی لاله زردیها بهارست

بیا ای عارضی در پیش دارم | که خون دل ز ناله می فشارم

چه عارض کش ز عکس چهره بستم | ورق لخت جگر گردد بدستم

شبی چون عارض جانا دل افروز | رساند جان شیرین لب روز

چنان نظاره زو می شد مآلود | که وزش رنگ عارض در قدح بود

بعارض چهره شد محمود دل تنگ | که ای در خون برگ گل ز چه رنگ

شدی پرورده آغوش مهتاب | ز شرمت مهر تابان ریشه در آب

قوله شدی پرورده الخ چهره شدن مقابل بودن ای محمود یان عارض همچو ه شده که آن عارض پرورده آغوش

چنان بردی ز سر جوش حبابی | که آتش تیز کردی بر سر آب
ببرگ لاله ات از نیش زنبور | نوشته دست برد شعله طور
گشاده دفتر گل آفتابت | فتاده زنگ باده در گلابت
نموده لعل را در نسخهٔ قوت | بخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق را کرده فرمان بناگوش | خزان گهبار ارغوان پوش
گرا سودای این دماغ است | که مغزش بوسه آباد چراغ است
گران بسته برنور سحرگاه | که از نار تجلی پخته آه
که این داغ را در خون سرشته | که سوز شعله بر محشر نشسته
گرا داده شراب دیر ساله | که در خون جگر غلطد پیاله
چه برقی میزند در خرمن من | که چون سرمه ز خود پیچیده دامن
چو عارض سوخت جرب از روی تابش | دهان شد ذره وا آفتابش

تمثیل

در آورند مساحان افلاک | ز پرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ | فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن | بتار جان تن باریک کردن

۲۶۷

قوله در آورند مساحان الخ مساحان افلاک اشاره به کارکنان قضا و قدر ...

ز تسلیم وجودت سیر کن سیر / که یابی نشان بیت الله از دیر

سیه آهوست شب در روضهٔ دوست / که کعبه نافه افگندهٔ اوست

خیالم بر در تنگی نشیند / ز خاک آستان خونابه چیند

آتش از تنگی درون خانه ره نیست / برون جز کاه خرمن سوز ره نیست

همیشه غنچه ام این رنگ دارد / که شکر جای شیرین تنگ دارد

به مکانی تنگ بر کش حلقهٔ زین / به برخ کش تنگ اسپ آخور نورزین

ی دارد بساط و بازی تنگ / فراخی ره و تنگی فرسنگ

پیاده کن رخ فرزین امانت / سوی در پیلبند بیغی مات

شب هجران به تنگی کار دارد / سر راه دهان یار دارد

شب از تنگی و تاریکی راه / چو سوراخ دل و پیچیدن آه

شبی از روشنی ظلمات تنگی / خط خالی ز آتش زدن زنگی

ز تنگی آنچنان پیچیده در هم / که مو پیچیده بر گیسوی ماتم

گره از دل به تنگی هم نشانده / سیه بختی غمی بر غم نشانده

شبی در تنگ آغوشش دل تنگ / ز خود بیرون شده گنجایش زنگ

زبان گردیده تنگ از هیچ رنگش / ره اندیشه پابند درنگش

ز تنگی لب که الماسم جگر سفت | شکر از تنگ دل در تنگ جان خفت

تمثیل

جگر سوز شبی ساز سفر کرد | نفس را رشته ساز سحر کرد

سپیدواز آن سرین شرشته بپیوست | ز تار پرده گی نغمت چنین جست

که ای خود رو بهار گلشن و تو | چو شبخیزی کنی هان ای من و تو

بمن در شب توان پیوست تا روز | غم اندوز و دل افروز و جگر سوز

درین شب کامده نظم دل تنگ | بمضمونش سرآمد تشنه رنگ

بنیگهاش افغان این نوا داشت | که ناله بی به پی در پیش جا داشت

گشاد بستگی محمود دل تنگ | گرسنه سوز و ساز سیر آهنگ

شکر افسانه شد تنگ دهن را | چنین شور نمک شیرین سخن را

که ای چون پسته بر خنده بسته | ز تنگی تا کمر در خون نشسته

بگو راز از درست جان عیان تر | بگفتار از شکست دل نهان تر

چنان غنچه به تنگی می فشارد | که باد خنده در وی جا ندارد

بطرح خوبیش حیرت زند دست | که از پیچیش قلم زن نقش چون بست

خیال بازی شب چهارم تمثیل محمود با دهن ایاز

۲۶۹

عه قوله بگو راز از درست جان الخ در عالم تصور غائبانه بدهن میگوید که ای ... از درستی جان عیان تر هستی و ...

و همین قول ظاهر است از خنده و دلیل اینست که هرگاه خنده بحد خود بگسست و لب دندان ترمه خویش را افگند البته ...

بگلبرگی گلی دیدم فتاده	ز روده زنبور نیش و نوش داده
چو دیدم خار خار گلستان بود	تصور بسته نقش دهان بود
ز دست تنگیش با عالم شور	بمبدا رمی برد دیوان دل مور
چنانش روی تنگی در دو رنگیست	که در بازار دل قحطی و تنگیست
ز تنگ شکرت ایجاد شیرین	سخن ریزد چو مغز پسته خونین
ز بس در تنگ دارد لعل تر را	شکنجه میکند نام شکر را
ز تنگی چون شکنجه تنگ تر شد	صدای بوسه فریاد شکر شد
گر از حقه دارد نوش دارو	که ریزد در قدح بیهوش دارو
کجا راه عدم گم کرده برخویش	که برگشته وجود از خویشتن پیش
گر آنگی دل در خون فگنده	که خنده خویش را بیرون فگنده
چه در و درجیاتش راه زد شد	که مهر از رشک و عبرت آه زد شد
گر از وسعت مشرب گذشته	که هیچی نقطه موهوم گشته
چو شد خنده گسست بخیه لبش	بلب افگند دندان قرعه خویش

حال یاری است بنجم محمود بالب ایاز

دران ساعت که از دو دل جدا	تعلق شد جدا و ... افلاک

ز سفره صفر بیرون داد شش حرف | چو خون هندسه و قسمت حرف
چو شب باران نقش پرده کردند | هیولائی شب از دم کرده کردند
سیاهی آنقدر چهره گشوده | که ریزد طرح سوزن خورده بوده
بمژگان آب دیده نقش انگیخت | چنین سوزن زده طرحی فرو ریخت
اگر بینی با بت تنگ شکر بین | شفق را چاک بر شق القمر بین
نشو پس خیز روز شب نشینی | که با شب شب نشینی پیش بینی
شبی کائینه روز دگر بود | جمال حال و ماضی در نظر بود
برنگ شانه مرجان غبارش | بهار گلستان گرد کنارش
بپائی سر مانده داغ لاله | سیه مستی آه و جوش ناله
صراحی عابدی گردید شب خیز | پیاله دیده بیخواب خون ریز
غم آئین دل و دین بنده میکرد | چو صوفی ذکر و کف در تزنده میکرد
کی به تاج مقوا جلوه میداد | ز بیرون لاله لاله شعله زاد
گشاد لعل شد چون صاحب رنگ | برون داد از بدخشان سخن رنگ
گدائی کرد و پیوست استغنا | دو ماه نو به تسبیح ستاره
بود مرجانت گنج بوسه بردار | دو ماه نو بر اد بیت سخن ساز

٢٧١

ز موج می زده بر خنده مسطر	که تا بیرون نویسد قوت شکر
تبسم بر شکاف غنچه بافد	پرند برق را او رسم شگافد
مگند عکسش از گلبرگ میگون	دو آتشپاره در یکقطرهٔ خون
چو آن یکقطرهٔ خون سوخت شد خال	که دارد دور دو لب سر بدنبال
همه تلخی نامت جان نوازد	شکر گفتن دهن شیرین نسازد
کتان گرد دهش آندم که خندد	بهر موئی اگر خورشید بندد
گرفته قند کار شکر نیش	ز ... نقش خریصندی نگینش
ازو تا گل کند چند خنده	شگفتن باد در غنچه فگنده
کد امین داغ را در آزمونست	که لعلش را نمکدان سرنگونست
کرا از تلخکامی نوش دزدد	می شیرین که دید هوش دزدد
که می سوزد ز آب و تاب بیتاب	کند خاکسترش را بادهٔ ناب
پی بیهوشی نوشت بپیالی	لبالب بوسه او در ریزش می
پیاله زد بر ویم گردش چشم	که از من نوش و بیرون آر کم از چشم

خیال بازی شب غم محمود با چشم ایاز

شب غم چشم شب بیدار خواهد	همه آسانی دشوار خواهد

کنم جان را بخون گرم پیوند | چو چشم تیغ بندد زلف دل بند

ز بیخوابی هر آنکو رو ندیده | ز باغ دل گل شب بو نچیده

شبی زنگ لباس ماتم آلود | چو برگ گور غریبان شیون اندود

ز دوش رقص شیون تا با فلاک | ز گور شرح چاک غم تا دامن خاک

شبی دود دماغ روز محشر | جگر کاونده چون مژگان دلبر

بتیغ چشم زخم او دلیلست | که تا خم خانه نیک اختر علیلست

ز ران نیل فلک گردد سفالش | که شد بخت سیه عین الکمالش

غم محمود شادی را خجل کرد | خیال چشم را شب باز دل کرد

نیش مثل دهان زخم شد باز | سخن را نان چو خون پسته ناز

که ای آیینه بخت سیه روی | تو خونابه را ز خنجر موی

ز تیغ غمزه آرائی توصف را | کنی خاک قیامت هر طرف را

بخون رقصان پر چون مرغ بسمل | نشینی بر سر سوداغ هر دل

بداغ مردمی چشمک زن نیش | که تا صرف چکیده نماشود ریش

چو نوک نشترت گوشه نشاند | جگر چون خانه زنبور ماند

بلا له را ز دل دارا سد ارا | چرا ندا هوان وحشی نه یارا

قوله درین کهنه سرای الخ ای اندرین جهان کهنه سرای غم که رواره صفت خیال شب دهم صفت غم سفت چنان

صادق علی صاحب دام ظله العالی

زخون عاشقان دیرساله ... نگون دارد نمی ریزد پیاله

براکاوش نگاه بر دل ریش ... خراش معذرت بر تیزی نیش

گراد رهیدگاه جان گذشته ... سیه شاهین سوزن بال گشته

کدامین سوی نشتر ریزه بارد ... سر اشک کرا بر نیزه دارد

کجا شد آهوش مردم زمین ... که درد دنباله بینی مانده دین

بدامانی که خون برمی فشاند ... زخار سوخته گل می دماند

کدامین خاک را سوزن فرو شست ... گسسته شته را خونابه بشست

براه رهگذار ناز چشمت ... شده پل ابروان بالای چشمت

اگرچه با تو گفتن عین آهوست ... که بر بالای چشمت جای ابروست

کدامین در طاعت چاره سازم ... که نارد بر نماز دل نیازم

زجام سرنگونت روی بازم ... شدم قبله نمائی طاق ابرو

خیال بازی شب هفتم محمود با ابروی ایاز

درین کهنه سرای غم روا رو ... اشارت شد ز ابروی مه نو

که از هر قدح بدر طرب شو ... هلال سلخ نار فروشش لب شو

که تا مین میزنی بر ابروی خشم ... شکسته پل زسیل حسرت چشم

رخ ساقی چراغ جمع گردید | قدح پروانهٔ آن شمع گردید
زهی ابروی موج آمد گره گیر | کمان قطره جنبش ز بخت چون تیر
مسوّن شده اهی در خرابات | رگ گردنش خونریز مناجات
که ای پرکار جفت طاق ابرو | بقلب توبه صد شمشیر یکرو
درستی را به بازار شکست آر | دل ما را چو جام می بدست آر
که گریه در گلوی خنده و بدست | دماغ فکر شبخیزی ببندست
شب عاشق به روز خود نشسته | چو آه بسته و زلف شکسته
زبالینت به بستر خاری ریز | چو آتش نی نشین چون شعله خیز
که گویید دستت کای سوز کار | مرا بستان و برخیز از سر آه
شبی در زیر نه طاق شکسته | تا بر و میده هزاران قبله بسته
دلش قصیده چون بسمل گرفته | جهان را خون و دود دل گرفته
شبی خود چتروار مجمر آه | ز کال عود سوز ملهی و ناه
غم ژولیده موی پیش خیزان | پس سر کرده شادی گریزان
شبم را پای ز آتش باز هستی | که جز آتش نگیرد شعله است
کباب خام سوز شعلهٔ طو | که بروی خنده میزد آتش از دل

نمی شد سنبل شب گرشکن ساز | شرر شبنم نمی زد بر گل ناز

زه دو دست چراغ شب نشینان | نماید ابروی آتش جبینان

دلم مایل بابرو گشت چندی | نهادم شیشه بر طاق بلندی

برآمد از شکست شیشه آواز | که از ابرو بابرو آفرین باز

چو تیر غمزه اش در جان فرو شد | کمان ابروان قربان او شد

مه ابرو شده برکش چنانش | که جسته ناوک از پشت کمانش

زابرو عشوه بازش در وصف جنگ | کمانی شد سیه پی بر سر جنگ

دران شب تا سحر محمود نمازی | رخ اشکش بخون دل نمازی

ز آتشبازی دل جان لیلی پرده دود | بابرو گشت دود دل سجده آلود

زابرو روی گردد چین فروزست | که ای طاقت بموج آه من جفت

زقوس کشتگان نمی زآغوش | هلال عید قربان سیه پوش

به پیشانی که سلکش تیر و جهد است | ز تمغا صبحدم را داغ حسرت

به کشتی در فن آشوب عالم | دو زنگی بچه را سر بر سر هم

ز آتش باز کان تاب بر دود | بود محراب دود آه خورده

زبس سنجیده پیش زور بازو | خمیده پشت شاهین ترازو

نوشته سست قدرت چشم بدزور — دو نون سرنگون بر سورهٔ نور

کمانش نه به محور که بسته — که تیر از قبضه‌اش تا گوشه جسته

کمان پیش نوش را افکنده در شور — که بسته پل ز نوک نیش زنبور

مکن بازی ز مشک آلوده چوگان — که آمد نوبت گوی زنخدان

خیال بازی هشتم محمود با زنخدان ایاز

شبی فکرم که نبض آه دارد — زنخدان بر سر ره چاه دارد

بسینه تا دل و دم بی چه و چون — کشم در ره نفس صد دلو پر خون

قلم با آفتابم تیز چوگانست — که لوح عرصه گوی زنخدانست

اگر حسن ست در راه خیالم — که خواهد شد پر از خون حلالم

ورق شد عرصه گوی زنخدان — به گوی آفتابم خامه چوگان

بخرقه کایدم چون رو بدامان — گشایم تکمهٔ ماه گریبان

ز آب چشمهٔ خورشید جانسوز — درون چشمهٔ شب را میکنم روز

شبی فرمود چون خال زنخدان — گره در نافه دارد به چوگان

نقط از غالیه بر صفحهٔ مشک — چو داغ لاله در خون جگر خشک

شبی چون تار غم تاریک و باریک — چو سوراخ جگر پر خون و تاریک

بیاید از شب و روز جهان را | فسون در نخلبندی این بیان را

که آرایم بهار روز تشویش | برون ریزم گل چند از شب خویش

سیبی زهره بچشم غوطه خورده | فسون خوانان بچاه بابلم برده

ز رنگ بازش سیبی گشت رنگم | یکی سیب ذقن آمد بچنگم

دلم دارد بگرد آب نخ را | معلق میرود این قطره دریا

چو از سودای نار عشق [illegible] | ز لیموی نخ صفراش افزود

ترنج مهر آمد مزیده | ز نخ بر نخل سیبش همگزیده

کهی از موج غبغب همچو [illegible] | ز باده سرنگون کرده پیاله

بچاه بابلش زوده (?) و سال | فتاده یوسف از زهره ماه و سال (?)

بگرد غنچه اش کرده دلی عکس | که گو در یاسمین افتاده بر عکس

ز بیرون چو چهره روی نقش بسته (?) | دری بر کرسی سیمین نشسته

تهی کرده سیبی دل از خوناب | بجام واژگون لبریز مهتاب

هزاران بهتر از هاروت [illegible] | بداده دست خونش داده چهره

سرم در بازیش چون گوی [illegible] | بچوگان فصاحت گوهر افشاند

بچنگ کیست این سیب بهشتی | که تا بوئیده از پی برآید گشتی

ز عکس می گلستان زجاج ست | کجا بر آرزو سرپوش عاج ست
که از گلشکر خال ست لبریز | گر آشد حقهٔ دندان دلاویز
نمکپاش کدامین زخم باغ ست | نمکدان چگونه خوان داغ ست
نگارشاخ و برگ نوبهارم | به بستان کف شیرین نگارم
که ورق رگ گهر بالای او بود | بقطع تار بست گوهر آلود
علم شد تا گفت اینک قیامت | زمینگیر قلم افراخت قامت

خیال بازی شب نهم محمود کشورگشا با قامت ایاز

قلم از جای خود صد بار برخاست | بتبجیل قلم کان قد رعناست
باین همت ترا طبل و علم کو | که آن نکته تو در گوش قلم گو
که چون عکس قد دلبر بسر گشت | نگر راهش سوی معراج برگشت
بسرو ناز پرواز تذروم | ز فکر قد که بگرفته بسر روم
ز خود بیهوش سر بر دوش شمشاد | شبم روزم و مرغ آمد پر ریز
شبم مرغ شب آهنگ سحرساز | بود روزم همای عرش پرواز
سواد از ترسم گیسوکمندان | شبی چون کاکل بالابلندان
ستاره حلقهٔ زنجیر گشته | فلک زابسکه مجنون گیر گشته

۲۷۹

درین شب کز برای چاره سازی — گذشته ده برابر از درازی

بباغی گشتم آهنگ شکسته — ببوی بسته و رنگ شکسته

بپائی نونهالی رفتم از کار — بزیر سر نهادم گوش بیدار

دل پرخون غنچه متکا شد — رخ خور ناز بالش را افغان شد

گل آمد بر سرم با دشنهٔ خار — که تا کی خون ما ریزی بمازار

خراشی کز جراحتهای گلشن — خرام سرو را بگشای دامن

که شبنم نیست و شیشه پاره دارد — شکست شیشه در کار دارد

قیامت شاخ طوبی را فرستاد — ز خود بیهوش سر بر دوش شمشاد

که ما متواریان قد یاریم — ز پا افتادهٔ دوش بر کناریم

برید اندیشهٔ محمود خود کام — چنین کالای بالائی دلارام

بقد افشاند و بالا کرد جانرا — بکام تیر و داغش کمان را

که ای از بوستان در کامش انگشت — صنوبر را دل صد پاره در مشت

خرامت سرو را در خاک مالد — خورد آهو غبار و کبک نالد

بلندی آنچنانش نخل بسته — که افتاده از و زلف شکسته

سماعش دست بالا دست مستی — وداعش آستین با ودستی

بلندی‌های رعنای خرامش — نگارستان مانی نقش گامش

شکست و انعش بیج سلامت — گسسته بخیه اش اشک ندامت

گر از شاخ گل طعن بهشت است — بنازم بخیه کین نخل گشت است

بر او بسته ز چشم کیست بسته — بخیه از نرگس بسته گشته

کدامین باغ را نخل بلند است — که دست جلوهٔ گل خوب بند است

قد بالا شکستم طرف دامن — چو ماه نو شدم خلخال گردن

ز کلکم شاه بیت سرو آزاد — خرامش بر بیاض گردن افتاد

خیال بازی شب دهم محمود با گردن ایاز

سخن را گل چو بر ز طبق شد — بیاض گردن معنی ورق شد

صراحی سجدهٔ مستانه سر کرد — ز خون دیدهٔ آهو نافه تر کرد

دم صبح از دمیدن سر برون کرد — سمن را از خجالت لاله گون کرد

روان استاد جوش آبحیوان — بجوشیدن زمینی تا بکیوان

فروزم آه تا کی در شب تار — ز تاریکی به باریکی فتد کار

گریبان من و فوران نور — ز روز من تا شب هنگامهٔ طور

شبنم با صبح دارد آشنائی — که باشد آشنائی روشنائی

[illegible]

پیاله بر سر بالینم آمد	به تیمار گل رنگینم آمد
چو دیدم جام بس پیمانه ام بود	درون خرقه ام میخانه ام بود
ز بیضا حسد بر آستین بست	شکست آستین چین بر جبین بست
گریبانم ز صبح آمد تهیدست	به گردن طوق نقش گفتگو بست
به گردن دید سود جهانگیر	چنین جوش شکر افگند از شیر
که ای چشم صراحی بر تراز تو	سر آهو ز خجلت در براز تو
نشاند دست [illegible] رخی آب	ز نیزار و برون خورشید مهتاب
بنو و نار آب و تاب [illegible] داده	شکر را آب و گل انحواب داده
بر ویار رب حمائل از [illegible] کیست	که او را تاب رنگ خویشتن نیست
زهی صبح که دامن خون گرفته	که رنگش را شفق دامن گرفته
ز نرگس جان جان کیست دریاب	که دارد سنبله را نیک شاداب
چه محفل شمع سیمین صباست	طلوع مهر فانوس خیالست
ستون عاج خلوتخانه کیست	چراغ تربت پروانه کیست
ز مهر کیست در گردیدن رنگ	که آمد ماغر این نشار بر سنگ
ز نیک و نامه ار مضمون [illegible]	[illegible] ابر گل شعله نوشتن

۲۸۲

[illegible]

بخو قطومار در پیچید کردن ‌‌ ‌ کشید از چنگ مهر و ماه دامن

که قاصد بیند سدار کوی دلدار ‌ ‌ ببینها شوبل نمود خونخوار

ملاقات کردن قاصد یار از کشمیر و آمدن بجانب زمین

بجست و چو قدم راسکه زن راست ‌ ‌ که از جوینا گی پابند گی خاست

ترددچون رگ اندیشه گیرد ‌ ‌ گلاب شاخ گل از ریشه گیرد

بود در شاهراه ملک تحقیق ‌ ‌ شدن از قاصد و جستن ز توفیق

ز اشک و ناله آه دمادم ‌ ‌ رسد قاصد بپا پیش از پی هم

کسی کز دست غرش نازنین بود ‌ ‌ صدائی دل پیچیدن قاصد آور

چو جست بهو سپیار سینه گرد ‌ ‌ نفس نا گشته در سینه گره شود

تمثیل

شبی پروانه بر شمع خندید ‌ ‌ ز اشک و دیده شعله پرسید

که گو پروانه و شمع شب افروز ‌ ‌ بگفتش تا بپا نی سست سینه

بیا بشنو از ان قاصد به شبگیر ‌ ‌ که رفت از شعله شمع سینه

سبکرو تر ز بوی یاسمن بود ‌ ‌ چو العام منصوب پیش همن بود

هوار امید رید به کام می زد ‌ ‌ شرر در خرمن آرام می زد

روزی جهان مشغول شد ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله عه ای درین کار شهرت خود را پیشه ساخت ۱۲

پیش ِ هم نامه و هم مرغ شبگیر ‏ ز غزنی بال میزد تا به کشمیر

پیاپی بر در دروازه آمد ‏ درون آن سواد ِ تازه و آمد

که تا گردید شور شهره کشمیر ‏ ملاحت زاد کانش انمک گیر

چه شهری گلشن گلهای خودرو ‏ شکست خاطر نازک دل او

هوایش هر طرف مستانه می گشت ‏ گلش در باده چون پیمانه می گشت

چو قاصد نو بر آن آب گل شد ‏ خیال کوچه گرد ملک دل شد

خرد را مایه اندیشه میکرد ‏ نغانی کار شهرت تیشه میکرد

دماغش پس که شد میخانه دور ‏ به علم باده سازی گشت مشهور

ایاز آن قاصد فرخنده با خواند ‏ حلاوت گیر شکر خنده را خواند

که ای گل از کدام آب و هوائی ‏ که خوش ناساز کاری آشنائی

ز روز زردی مشو گلدسته بسته ‏ خزان را بر سر نخل شکسته

شگفتن شو که اینجا چون فتادی ‏ بساط لاله دل را گشادی

سبک پر مرغ شبگیر نو آموز ‏ بخواند هم بیت از صفحه روز

ز شیرینی پاسخ رفت در جوش ‏ که ای شکرستان تنگ آغوش

ز غزنیم ولی از کوه پایه ‏ خمیرم راز در دو باده مایه

ز من موج قدح در رنگ باشد / رگ جام میم در چنگ باشد

برم از تیغ مژگان جبر اوصاف / چو حسن خویش سازم باده را صاف

جراحت در زمان پی در پی رود / دهم دل را جگر در بزم محمود

چو نگرفتندی بردم روانش / پسش می شدم چون کاکل خویش

ایاز آن نوشخند تلخ ابرو / بت پرکش کمان ناوک مو

هوای پادشاهی در دماغش / کمند خسروی دود چراغش

شنیدن هرچه از گفتن هر وید(?) / دل و غم را شهید یکدگر دید

درون سینه میلرزید جانش / دلش خون بود و عاشق میانش

چو قاصد یافت گشتن جان شکار(?) / ایاز آئینه مسعود شاه است

بمحمودش سر موی سخن نیست / شکر شایسته تنگ دهن نیست

بجز بر در زدن از خود پس یار / نبودش چاره تقریب ناچار

روانشد سینه آتشگاه آزرم / چو خون کشته حسرت تر و گرم

گرفته بال از روح شهیدان / پریدن از خیالی ناامیدان

چو نور شمع بنیش چرب و بود(?) / که تا آمد به بزم خاص محمود

درون آمد به بزم ساقی خشم / چو نور مردمک در گوشه چشم

۲۸۵

برگشته بود که قائم او سرگشته چنان بود که در پس و پیش امتیاز نداشت ۱۲

که بر شکم میرسد از مجلس یار | چو اشک شاهوی غم خیر اغیار
سراپا آتش زردشت گشته | چو شمع و گل لب انگشت گشته
ز بس تن در بی به برگشتن سازد | پس و پیشش ز پی سرگشته ماند
نگارستان چینی دشت در جیب | ز علم غیب و کار خانهٔ غیب
شده ز اشکال دخل طرح کرده | چه صورت نقش بند پشت پرده
پس پرده درون پرده ره یافت | حریر شعله بر بالای شه یافت
که شاه نخل امین گلشنست با | غلام قید بخت سرو آزاد
درین گلشن خلاف سوسنات | چو بلبل نسرایم از ایازت
ز پای گرفته ملک کشمیر | نمانده بجز رمز گاش
گرفته عاشقی مسعود نامش | دلش در سینه رقصان
که او سالار و سرخیل سپاهست | چو مغبش در میان گشته
سراپا جرأت عشقست و خون | دل ز دست خمش سینه کوبی
میان هردو ابما دیده بانست | نگاه انتخابی در میانست
چو این آتش بگوشش شد فروشان | ز شعله شد ترا آشفته خوشتر
چنان دل در برش شد ناشکیبا | که جست از جا و شد خونابه جا

ز زخم رشک در قیدان ناورد ‏ | جگر بر تیغ مژگان حمله کرد
پلارک از دماغ خامه افتاد ‏ | سپرداری بدوش نامه افتاد

قصه نامه نوشتن محمود به ایاز و دبیر طلبیدن

سوی گلدسته شرنگ محبوب ‏ | مرا بوی نفس مرغ است و مکتوب
نی خامه ز چنگم زد به آهنگ ‏ | که ای ناله فراغ سینه تنگ
سفیر خامه چون دمساز گردد ‏ | ورق در سینه کوبی ساز گردد
سفیر آن زجان معنی ترشد ‏ | صدای این ل از شیرازه پاشد
دوات و کلک چون گردید همدست ‏ | جرس داری به سرپایی سخن بست
رقمشان چون پی تحریر گردد ‏ | بجنون سخن زنجیر گردد
شده از سیری غیرت نوعی آشفته ‏ | که خنجرهای مژگان از نظر رفت
چو آمد خون رشک شاه در جوش ‏ | قلم را کار تیغ افتاد بر دوش
درآمد نامه از در سینه کوبان ‏ | دوات تیره دل چون خال خوبان
طلب فرمود شاه و بحر در گاه ‏ | دبیرکان طبیعت را به خرگاه
دبیری که چو موج از شهوار ‏ | رگ ابر قلم از گهر بار
دبیری مار زنی ور بنالد ‏ | ورق را مرهم کافور در جوش

قوله چو آمد خون رشک شاه الخ : خون رشک در دل محمود بجوش آمد و خواست که از قلم کار تیغ گیرد خامه و کاغذ

دو زلفوی اوب الیده برخاک | گریبان قلم زو بر رقم چاک
نشسته چون صدف با سینهٔ پر | ز جوش گوهر و غلطیدن در
دو انگشت هلالی را کمان کرد | خدنگ مشک پی را امتحان کرد
پیاپی از کمانش تیر می جست | چو میز د زخم بر روی مشک می بست
بجنگش شمع دود سرنگون خفته | زمان ماربا مژگان خونریز
دواتی در برش لیلی موزون | درونش آشیان موی مجنون
شب قدر کرده در حقهٔ نور | کفی دل سوخته در دامن طور
بیاض نامه چون نور خورشید | که دیده اشک می پاشید و می بید
شد از توحید مژگان ریزخامه | هو المحمود تاج فرق نامه
چه خوش زد حمد ایزد نقش بر آب | گل ابار ورق بر روی مهتاب
که این نامه بنام آن همه دوست | که دشمن گشته بید در پوست
غمش هرجائی دلها از آن شد | که گشتن عشرت آباد جهان شد
دل معشوق و عاشق هر دو خون است | برون نتوان برآشفتن که چون است
ز تومیش نفس گر گل بچینند | اثر پیش از دعا در خون نشینند
مبارک باد یار نو گرفتن | زماه چارده پرتو گرفتن

سرای عاقبت را باش محمود ... که محمود تو کم نبود ز مسعود

سیاهی کم بها خوش پر زباغ است ... گل از این طعنه زخم و لاله داغ است

تو پنداری که درمان جو بستم ... نسیم نیمی ببستان کردم

تن زین پیش با من سخت رویی ... از ینجانب مرا هم تند خویی

هنوزم نارکی در دل نشسته ... بر او دیده ز صد جا شکسته

هنوزم تیر ناله ناب سوز است ... سرشکم گوشه بالین فروز است

هنوزم خار خار غوطه اندیش ... گلی بر می تراشد از دل ریش

به آن خطی که داری در بنا گوش ... که مضمونش بغارت میبرد هوش

به تیغ کش قلم زن کج نوشته ... بگلبرگی وی کز می سرشته

بسیمی سرنگون بر روی مه ریخت ... که گفتی وسمه بر ابرو کشیدن

بدرگاهم که چرخ از من شکسته است ... ایاز خاص بودن بارگشته است

که برخیز و بیا حشری برانگیز ... بخوان دیوان حالم را و برخیز

گرت در آمدن کامیست تقصیر ... رسد انیک پی شمشیر شمشیر

گر از اسپان گیتی رخ قیاس است ... سرپیلان محمودی سلامت

بود مسعود ختم نامدارم ... ز محمود قلم والله اعلم

نامه بردن قاصد از محمود نزد ایاز به کشمیر

ز فکر نازک دل چسپ مهجور	شود مینا جگر معشوق مغرور
زند مینا بفرق عاشق خویش	که شیشه ریزه گردد دل ریش
ز هر یک ریزه صد موج شمشیر	گشاید نامه او رگ و تحریر
بتان را نامه تیغ آشنا بست	ز خواندن دیده عاشق پر آب است
کتابی غنچه مکتوب دلدار	کند جان را نهال زخم گلزار
شود بر برگ گل پروانه داغش	براند داغها در لاله زارش
کنون من مرغ مضمون را پرانم	ورق بر چاک گردون میپرانم
که چون رفت و چگونه قاصد شاه	پرید و بست نامه بر پر خویش
سوی کشمیر رفتن کرد پرواز	که تا آمد به برج اختر ناز
نگار نامه را چون پیش خامه	ز بار و گفتم قلم نیست نامه
سخن بر کوچه خامه قدم زد	جنون غوطه بزنجیر رقم زد
پی تعلیم نخچیر کار سرد رزد	ورق چاک گریبان عشق میکرد
چو شد محمود را نامه نوشته	جگر شعله خامه برشته
ز داغ مردمک نهی بر روزن	لبش قفل گهر بر گفتگو زد

ز غزنی نامه‌ای پیرو از گذشت	به کشمیر آمد و شور دگر شد
به دیوان ایاز شوخ در باخت	در و دیوار را گوش و نظر ساخت
چو نامه مستمع را جان خراشید	نثار نامه سیم اشک پاشید
طلب فرمود منشی ابر خویش	چو مرهم در کنار سینه ریش
درآمد منشی از در همچو نیسان	ز موج گوهرش دریا هراسان
ز پیشانی قلم را کرد گلچهر	چو انگشت هلال و جبهه مهر
درآمد پیش طاوس پی شکر برد	ز طوفان تازیانه بر کمر خورد
دو آتش در میان بنیاد کرد داشت	چو در در موج زر بین تا کمر داشت
ورق در دامنش گلبرگ تر بود	نه برگ گل که خوناب جگر بود
دوات و خامه در افسون معنی	دو افعی زد بی در کار افعی
نوشت از لاله نیش مضرب زرد	ز شوخ سینه نیشی تیزتر درد
خراش پرده آهنگ قلم شد	[illegible]

نامه نوشتن ایاز به محمود

که این نامه بنام آنکه دانم	ز لطفش آنچه خواهم می توانم
اگر دشمن درین غیبت درست است	دل شادان و غمگین ناله دوست است

وپیش از قهر داغ خویش کرده — همیش از بوس مژگان ریش کرده

نگرید دیده تا او نگریده — نخندد غنچه تا او نخندیده

نریزد قطره تا او نریزد — نکیبد فتنه تا او نخیزد

تراجنگ است و قانون پیلو — ننالد رشته بی ناخن او

براشکی کز گل عشق تو سر زد — خزان برگ ریزی بر جگر زد

ز مسعود لطبعن یاد کردی — مبارک مژده آزادم کردی

چه غم داری ز روزی شاد میباش — من آزادم تو هم آزاد میباش

شتابت بست اجل گویا گلوگیر — که هر دم میزنی شمشیر شمشیر

بسوی تسخیر کشمیر ای جهاندار — چو می آئی کفن همراه بردار

اگر آئی زخشم آن نوع خندد — که دست و گردنت آزاد بندد

همان قاصد که از شه نامه آورد — ایاز نازنین او را طلب کرد

که این نامه به بر گیر وز جا شو — چو برگ گل عنان دار هوا شو

هوا داری بکن نقش است بر آب — وجودت گر ندارد عدم را

گرفت آن نامه قاصد از دلارام — روانشد چون سرشک آتشین گام

هوا امید دیده و بال سر زد — ز پیش بر بحر و رتجال سر زد

که تا زو سکه‌ای بی‌برزر بار
گریبانش بهشت از نامه یار

درون خلوت محمود گل کرد
دل و خون سخن را جام و مل کرد

که ای سر شعله آتش فروزی
گل نوروز و داغ اشک سوزی

بگیر این نامه و آهسته برخوان
گهر از دیده در گوش جگر خوان

فکند آن نامه از طرف گریبان
چو چاک سینه حسرت نصیبان

چه نامه مار چین چهره آلود
که میزد نیشها بر چشم محمود

چو آن نامه زپیچ و تهمت آشد
جگرگاه پلارک کهربا شد

زهر حرفش که میزد مستمع جوش
شرر میشد دل و دیعت از گوش

شه غزنی از آن نامه بر آشفت
سپه سالار را خواند و چنین گفت

که ما را رفتن کشمیر پیش است
پریدنهای زخم از تیر نیش است

کمند از چنگ و دم شمشیر خم شد
گلوی خنجر و دست علم شد

سیه کش فتنه آخر زمان شد
پی آوردن لشکر روان شد

لشکر طلبیدن محمود برای رفتن کشمیر بسوی ایاز

شه غزنی چو زخم ناامید یافت
عنان صبر از آن نامه برتافت

ترش شمشیر وار مردمک گشت
نگه از رو بزهر چشم برگشت

۲۹۳

اشارت کرد سرهنگان خود را | گل گلنداز رنگ هنگان خود را

که بر اسپان تازی بر نشینید | سوی رحم و رخ طاقت نه بینید

سیه شد کوه آهن نزد محمود | ز سر تا پای همه زره و کله خود

فلک از صبح و مهر آماده قوی پشت | کفن در گردن و شمشیر در مشت

شفق از کشتگان کار روانی | چو خون سرو و امانداز روانی

روان شد لشکر از غزنی به شبگیر | سوی خونابه زار ملک کشمیر

پی تحصیل وسعت پشت در دشت | زمین میرفت و لشکر پس میگشت

زمانش پهلوان تنگی فزودوش | که در عشق از دل جانبودوش

ز کوکب نعل اسپان قم شم | ره از رفتارشان در ماه نو گم

شنیدی گوش مریخ سپاهی | صدای استخوان گاو و ماهی

زگام نجتیان ماه رفتار | که تب در مه پنهان بود گانا

زلرزه خاک کوه از جای گشتی | چو پیل مست هر ساعت بدشتی

طپیدن بس ز طبل آواز دادو | زدوم گردن شده راکب پیاده

بتان ماه سیما دوش بر دوش | هلال زین نه فتر ص مهر در جوش

ز ماه نعل اگر پرتو فتادی | ازان سوی عدم در کو فتادی

سپه آمد به کشمیر از دو دشت — زمین و آسمان زیر و زبر گشت

بنوعی خاک در پستی خزیدی — که قارون پشت پا با لب گزیدی

بروت تیغ بندان ستم کیش — به چو جوهر از غضب پیچیده بر خویش

طلسم پار گیتی شکستند — حصار خطه کشمیر بستند

ایاز از برق لشکر تند جوشید — بجوش شعله فوارا فروشد

جنگ مسعود با محمود

درین نادر دو گاه بیم و امید — که ذره گشت چو هر تیغ خورشید

دم امشب که از فردا برآمد — سپیده صبح مهر از در برآمد

شهاب از تیر در روی ترکش افتاد — سپند اختران در آتش افتاد

علم زد صبح چون کرد ستیزه — غبار جلوه بالای نیزه

ایاز از شهر بیرون تاخت شبتاب — سنان از نشتر چون هم نفس خونریز

بروش غمزه از ابرو کمان شان — ز مژگان چار ترکش در میان شان

زپس پیوسته شد نیزه به سینه — بمیدان نوک بر نوک ستیزه

اگر باران ز سوزن ریختی نشتر — [illegible] ماندی بنوک نیزه تا حشر

دلیران شور در میدان فگندند — دو روزه عمر پیش از جان فگندند

بجان و جسمهای ریزه ریزه　　نبودی بخیه جز طعن نیزه

سنان بازان بنقب سینه پرداز　　بطعن است آهنگ چپ انداز

بهم چون لعب نیزه می نمودند　　زره را حلقه حلقه می ربودند

بزخم سرو مهران گرم تر دست　　بنفس خاکستر شمشیر می گشت

ز تندی نسیم تیغ خونبار　　بدن چون برگ گل میریخت از بار

سپر نموده خرمنهای لاله　　ز نی نیزه بیابان های ناله

فتاده خودها بر خاک رو بست　　برنگ جام می از چنگ بدمست

تن از بس پاشنه مالید بر خاک　　می گاو زمین روی شد بخاک

ز چپ محمود بر مسعود در تاخت　　چپ اندازش نظر بر راست انداخت

چو گل سینه سپر بشگفت مسعود　　ز بوس لاله کار تیغ محمود

چو تیغ آن یکی در خون زدی جوش　　گرفتی این چو شاخ گل در آغوش

اگر تیری ز شست آن رسیدی　　مذاق این چو نیشکر مکیدی

بتیغ آن دو شیر بیشه تمثال　　ز هر بر نیزه چنگ تشنه چنگال

ز زخم آشکارا و نهفته　　دو رویه گل بر روی هم شگفته

ایاز از قلب لشکر در تک و تاز　　کمان ابروی و مژگان تیرانداز

زوی جولان کرشمه هر کرشمه	جگر را زخم غمزه چشمه چشمه
بمژگان گفت ابرویش که امروز	دهان مار و چشم مور می دوز
صف مژگانش ز و تیغی به ترکش	که از من بستن و از تو کشاکش
روان با گلرخان عشوه آلود	عنان انداز بر مسعود و محمود
درافگندند باز و برکشادن	دو شیشه شیرزاده در یک قتاق
بروت هر هژبری باد نمرود	یکی آتش بکا بپیچیدن دود
یکی برکف پیاله سرنگون داشت	یکی لب بر لب افسوس خون داشت
یکی زنجیر آه از خون گرفته	یکی پای سر مجنون گرفته
غنیم همه شیر زخم خوردن	برادر کینه خواهی پی فشردن
می مطرب بکف شان خون زنجیر	که تا کی رخ نماید شاه کشمیر
که چون گوی از غزان آزاد کردند	بیک میدان گل و شمشاد کردند

صفت مجالس نمودن محمود و ایاز در باغ کشمیر گردن زدن مسعود را

بیا ساقی که گل در تنگناست	گلستان قدح در خار خارست
گل کشمیر بزم آراست امروز	گل و مل بر ابهم سود ست امروز
مشو از زهد سر مست مباهات	بهشت و این عمل هیهات هیهات

را واین مقوله مصنف ست یکی در عاقبت یعنی انجام کار محمود محمود شد و مسعود نامسعود و بدبخت گردید ۱۲ امنه دام فیوضه

زهی گلگون خسروی بخت تیز | گناهی میکنی باری کبیره
زپای خم بدست خویش چندی | بسر گر میکنی خاک بلندی
زهر کیفیتی افسانه کوتاه | همانان دوزخ اینک بر سر راه
فرو افشار از غم دامن پاک | که باد و عالم آبست و غم خاک
گل کشمیریان در باغ کشمیر | بساط افگن و شد دست قدح گیر
چه باغی دستگاه پای کوبی | زهر رفتن شگفتن های خوبی
اگر آه از دلی رنجیده رفتی | به سنبل تا فلک پیچیده رفتی
بتان از لب تبوسن تازه گشتند | کتاب بوسه را شیرازه گشتند
دل از شمشیر غمزه جان نمی برد | جگر در چشم مژگان غوطه میخورد
می از دیگشان توبه شکن بود | تغافل دور کرد انجمن بود
می در ساغر آه مجلس افروز | که هر شعله را آتش که می سوز
میکش نام سوزد هر دماغی | بیافروزد چراغی از چراغی
چنانش نور پرتو در نظر بود | که زاغ مردمک خورشید گر بود
طلب فرمود ماه مهر آشام | دو عاشق را با تشنه انجام
یکی در عاقبت محمود محمود | یکی بدبخت نامسعود مسعود

۲۹۸

به بزم دلستان جا گرم کردند — قدح لبریز رنگ شرم کردند

نگار سرگران دست سبک کرد — پیاله چون دل عاشق تنک کرد

لبالب شد ز موج آغوش محمود — بسر زنجیر ماند و دوش مسعود

طلب فرمود جلادی چه جلاد — که سر زد مو بمویش راه فریاد

جگرها پاره پاره از نگاهش — گل پژمرده طرف کلاهش

ز بیمش رعشه نوعی دل شکن بود — کاجل دندانش دقاق سخن بود

گر از کفگیره رد خوی فشندی — زمین تا دیگ کیوان جوش خوردی

رخش چون صورت شمشیر معزن — زمان الطول ایام بلا قرین

بروش آشیان نیش از اژدها — سپش وردی نهاده بیضه‌ها

بهر سوکش به برق شکم نیز — زبادسنه مه در اشتلم بود

مسعودش ز کشتن نید فرمان — که سازد در در اخوان آب دوران

کشید از فوطه گاهی زرد با تیغ — چو برق ناف سوز از سینه میغ

چه تیغی شعله در جامه آب — بجا و قبضه جوهر عقد سیماب

زبس زخمش جگر سوزست پنهان — شده جوهرش پر از خاکستر جان

زمین تشنه را چون آب داده — ز خاکستر روان خوناب داده

۲۹۹

...بان سازد برای خون او روان گرداند ۱۲ قوله کشید از فوطه گاهی اخ از دامن ... تیغ برای تیغ آن جلاد

مجموداسے چشم تر و بسوی وحشیان نے ... مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیضہ

اجل گردیده را بگرفت دامان ... حیات از پیش و مرگ از پس خرامان

چو شاهین گرسنه برق شمشیر ... پریدش جانب گردن به نخچیر

نشستن شد بزانو پیش جلاد ... سرش را گردنی چون شعله از باد

سرش نوعی پرید از چنبر دوش ... که بردار خون او خمخانه سرجوش

تنش همچون خم باده نگون شد ... سر از تن رست کاسه سرنگون شد

بسامانی سرش بر خاک غلطید ... که تن شد خاک و سر میگفت و [illegible]

سری افتاده در پای دلارام ... زده از بوسه شمشیر یک جام

همان سر را ایاز است بر دست ... ز گریه شست و بر فتراک بست

که ای عقده گشا قید هوس را ... چنین آزاد باید کرد کس را

برون شد باشه از کشمیر چون شور ... که بود آن شهر در وسعت دل مور

بدشتی راه شان بر لاله افتاد ... که آتش در نهاد ناله افتاد

چه دشتی آب و گل مجنون زنجیر ... که همچون غنچه گل میگشت نخچیر

به فرش سرمه ناک داغ لاله ... قدم میگشت بر چشم غزاله

ز نقش سایه و خورشید بر گل ... بهر گامی پلنگی خفته بسمل

شکر با لب خدیو و زهر خشمش ... بقلب وحشیان در تاخته خشمش

گمیند و تیغ و باز و فتنه گشتند	که هر یک تا بسر از خون گذشتند
بقتل صید اجل نوعی صلا زد	که جان از برق خنجر اشتلا زد
گرفتی تیر هر سو روح نخچیر	گرسنه تر ز مرغان مگس گیر
ز بس افتادی از تیغ اجل گور	کنام گور بودی گور را گور
شکار افگن ایاز و شه در آن دشت	که روح صید گرد غمزه می گشت
بخون صید شان می تاخت کشتی	چو برگ لاله و باد بهشتی
که تا گشتند غزنی را گل باغ	همه را برگ مرهم لاله را داغ

عزم نمودن لشکر محمود غزنی و طلب نمودن ایاز را جهت دیدن لشکر

اگر عرض سپاهی میزند جوش	که مرغ سرگشته قد آغوش
نگر مانده در ایمائی شماره	که مژگان ریخته چشم ستاره
ز خوبان کاله بر گوشه گوش	قبا را تنگ در رو تن در آغوش
کمر بندان کوه سیم ساده	میان بسته گره را بر گشاده
اطاقه کج زنان قادر انداز	بجان کشتگان خنجر ناز
نمکدان سرنگون سازان کشمیر	بزخم شوربختان نمک گیر
قیامت قامتان نیزه بالا	دو بالا فتنه درگاه والا

شمار لشکری عرض نفت شد | که خامه گوچه شق القمر شد
زخوبان بسکه کثرت رفته در جوش | بهم سرو ایستاده سایه بر دوش
شد از شوریده سبزان نمک گیر | ملاحت زادگان شور کشمیر
ز رشک هر خرام قد موزون | طپیده تا بزانو کبک در خون
دلیران را که آمد کینه در جوش | ز مژگان غلامان نیزه بر دوش
فلک از ناله کوس تهی پشت | گرفته گوش مهر و مه بانگشت
شده خوبان و گردان آهو و شیر | زبان زخم و تبسم برق شمشیر
سر زلف کمند هوشمندان | دماغ نیزه بالا بلندان
زره بر جان و تن جسم بلا بود | خدنگ و مژه باهم در شنا بود
خدیو ملک دل محمود غازی | خراج عافیت را بی نیازی
بمیدان خواند شان با جام مینا | برنگ شعله زار طور سینا
غلامی از پی دلبر فرستاد | نمک را همره شکر فرستاد
فرستاده نمی آزرد خود را | چو باد برگ گل می برد خود را
که تا چون رنگ و بو بر لاله فتان | بدلبر از دل عاشق خبر داد
که از قامت قیامت را علم زن | بیا و عرض لشکر را بهم زن

و تو نامی در فرمان تو دلمن راضی ست و الا فلک هم خمیده گشته ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان طلب کردن ایاز بصد ناز در بزم مینو انداز

بورین گنبدان لخانه زرین	به گردون نه خراج کوه سیمین
بیان جلوه گر را پای تا سر	بخاک شرم رعنائی فرو بر
دلیران از تیر موی مژگان	بچاک سینه افگن گوی پیکان
نهان را از مهر گیتی افروز	چو سایه از خجالت بر زمین دوز
جوابش داد ایاز لاله رخسار	که آه از عاشق معشوق آزار
چو در خلوت نسیم برقع کشاید	درو هم چشم روزن کور باید
پی قاصد سراپا بر هوا زد	پیام غنچه بر گوش صبا زد
پیامش این که ای مینا دماغی	جهان عشق را بنیاد بی پی
جگر را چاره ناچار خود کن	دلی پیدا کن و در کار خود کن

ترتیب دادن محمود بزم خلوت بجهت صحبت ایاز

هوا از سرد روئی چون شود کام	خزان گلگون و زرد از خجالت تمام
شود هر برگ گاه و گهر با گل	سراپا شاخ چنگ مرغ بسمل
صبا آن چنگ را در بر کشد ساز	چنین گردد ز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی میخواران صلا زن	ره بیگانه دل آشنا زن

چو خون خشک زهره بید را — بگردان اشک در چشم پیاله
درون خلوت غنچه نشستن — به دل بر تیغ دریوزه بستن
کشیدن ناز خون غنچه بالا — که تا یک نیزه روید شاخ لاله
مشرب تا طلوع حسن هر روز — کم سوزد دل از سوز نوآموز
ندانم زین هوس کآشوب جانست — که خلوتخانه جان با آن جهانست
همانا خلوت آغوش عیشیست — ولی این آرزو در سینه تنگیست
بیا ای ساقی لاله بناگوش — گل خلوت نشینان قدح نوش
نشین در خلوتی خور باده با دوست — چو بادام دو مغزی در یکی پوست
شه آفاق در خلوت گزین کرد — که هر یک نگارستان چنین کرد
بخلوت خلوتی دلچسپ آرام — دو تن را جای بوس گردش جام
نسیم طرف بامش تا رسیده — غبار آستانش پرتو مه
در و نقشی که با حسن چمن بود — همه در رنگ و بوی یاسمن بود
از آن در و منورتش معمورت نیست — که می رفتند نقش و خامه از دست
غبارش شاهد مشکین کلاله — انار آتش گردش چشم پیاله
هوا کافور ریزی پیشه می کرد — خرد دیو جنون در شیشه می کرد

ستاره باهمه داغ جگر سوز
بروش شعله می لرزید تا روز

بخلوت فال زد چو بکرزن دی
ز اشک می بروی شیشه می

چو خلوت البشب وزن کشودند
چراغ دیده اش روشن نمودند

فروغ حسن خوبان در نظر بود
ز دیدن دیده خورشید تر بود

درآمد شمع بهر روشنائی
عصا بر کف چو کوران در گدائی

سبو و خم بهم دریک حسودی
چو نورس کبری و کهنه یهودی

پی قانون از رشته چنگ
کشیده ناله را ابرد از آهنگ

سهی سرو چمن آباد کشمیر
که آب و تاب شد او گرد شبگیر

درآمد از در خلوت پرستان
ز شادابی گلستان در گلستان

رخش عید بهار کشور دل
بقصه بان لاله مرغ نیم بسمل

بر میش هندوش نیرنگ داده
مژه شمشیر بر دوش ایستاده

به لعلش چشم مینا چون که دیدی
بتاراج شکر طوطی پریدی

نهالش را چمن آغوش خود کرد
کمند زلف را همدوش خود کرد

پری رو باصفا نوعیش بست
که در روی عکس خواهش نقشی بست

دهانی آنچنان غنچه که خنده
ز تنگی خویش را ابرون فگنده

۳۰۵

رنگ باده برای او نخواهد شد و این غیرت و خلل خلوت و خلاف معنی خلوت اگرچه در شب وصل چراغ بزودی بمیرد

[illegible]

لبش یاقوت را بگداخته رنگ	بجام میکشان انداخته سنگ
صراحی از لبش در جوش گردن	گرفته خون مرجان را بگردن
نشستن خاستن انگشت سر کرد	رخ شرم و دماغ عشوه تر کرد
صلا میزد بده مجلس پیاله	که تا سر زد ز نیزه شاخ لاله

صفت خلوت دل و کنایه مرغ کباب یا آتش

شب از زلف رخ گردون تهی شد	نظر لیلی و دل مجنون نمی شد
نمی نالید زنجیر جنونی	نمی بالید نخل سرنگونی
نمی زد گر شب آن زاد کی دم	نمی افگند برگل طرح شبنم
بود گلچین و شبنم زیر دیده	ز شبخیزی و مه به پا چکیده
بوصل شب که گیسو پوش گشته	زمین و آسمان آغوش گشته
شب آن را کسی هرگز نه بیند	ترا بر گوشه بالین نشیند
بهر هنگامه گرمی صحبت تست	تماشای همه در خلوت تست
درین ویرانه بنیاد کهن دیر	بود معنی خلوت خالی از غیر
نخواهد دوست عاشق [illegible]	که نتوان دید رنگ باده بر روش
شب وصل از چراغ زود میرست	گداز دل با آتش ناگزیر است

۳۰۶

[illegible]

بسینه همچو دزدان راه گیرد / کمند چاره را کوتاه گیرد

شبی کز وصل افروزد چراغی / بباغی سخت مکروهست زاغی

بشب جانها هم آرام گیرند / ز یکدیگر ذخیره دام گیرند

صراحی دست در گردن فشاند / قدح را بر دهن بوسه زبانیست

شبی خال بتان لیکن بسینه / که در روزگار خویش پیوست

نگه از بیم در پای مژه جمع / چو پروانه که یابد سایهٔ شمع

درین تاریکی و باریکی شب / گرفته دست هم لبیک و یارب

بپای هر چراغی مجلس افروز / بر و دود جگر پروانه سوز

ربوده از شعله سرتا بینی و گوش / درآمد چون نگار بر در آغوش

ز گرمی کلک شمع است گشته / برات شعله ابر یخ نوشته

شبی کافسردگی در بار دارد / بتاریکی و سردی کار دارد

شبی کافسردگی در پردهٔ او ست / پیاله غنچهٔ گل کردهٔ او ست

علاجش ساغر است مطرب نیاز / ز مرغان برشسته نالهٔ زار

قدح جای خون محمود خمار / دلش آتشکده در عشق بابی

شده از کثرت باقول خلوت خاص / بر و بوم و در و دیوار رقاص

همه مقوله مرغ بریان بسوی گل بخارا خار خورده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام افضاله ++

چنان مائل تماشا خلوتی ساخت	که چشم گیتی از نظاره پرداخت
چه خلوت خلوتی چون گنج ویران	ولی در قطرهٔ خون طپیده
بسی چسپان و تر از تنگ آغوش	دو تن را روی بر دوش بر دوش
برنگ کوچهٔ گلشن رهِ او	چو پیشانی گل میدان گه او
بگنجانی در و نتش دو دست باز	چو بادام دو مغز اندر یکی پوست
زانگیز قلم در حسن تمثال	بمثل خویش مینهٔ صورت انزال
زبس معنی که در صورتگری بود	هیولا تا داخلش شیشه پری بود
زمینا باشد از می زیر ساله	ز ساقی تا بدوران پیاله
همه در نشاء سر بوده پس و پیش	پدید آرندهٔ خاصیت خویش
ز ساغر گونه را گلگونه داده	کلهِ کج کرده همچون شعله از باد
برافروزد ز می چون شمع گلگیر	کند فریاد آتش آتش از هوش
باتش مرغ بریان نغمه سر کرد	لب اشکی بخون شعله تر کرد
که کر خامم دمی تو سینه تابست	نمک خورده بیک شعله کبابست
گل بخاری آمیخته بی خار	وزان خاربن فروزد نو گلزار
اثر اقتادیم خیل تاج پوشان	چراغ چشم خاکستر فروشان

سر زرشتیان را سجده آموز | کباب میکشان را مجلس افروز

شکم قطره قطره مطرب تست | که هر قطره ز دستان دگرست

منم خام و تو حسن ته برشته | بهر یک سر نوشتی بر نوشته

بدو در گریه من ماتمی هست | که در شیون زند رقصد دلی دست

زنی بر سوز جان ریش خود را | فسونی همچو عکس خویش خود را

از د فولاد مادر سنگ گل بوی | نسیم لاله زار داغ را بوی

چو رقص چشم خون کز دیده ریزی | بتا موی بژولیده چه خیزی

تمثیل

بخامی سوخته جانی نفس زد | برنگ برگ گل بر خار خس زد

چو آتش داد خام پخته رنجش | که ای محمره خوناب تراوش

چنانم سوخت خامی خشک تر را | که نشناسم ز خاکستر جگر را

نه آخر آتشی در خود فرو سوز | بود ده سوزی از حرف گلو سوز

که من گوش آشنای سوز و سازم | ز گرمیهای رسمی بی نیازم

مرا با گریه و زاری سرشتند | ز اشک نوحه خاکم را سرشتند

سیخ آتش مرغ کباب

بخاری خورد گر آهن ناب — جوابی خیزد از خون جگر تاب

برگستان گل در لاله زارست — سوالی را جوابی در کنارست

برون آرد چو تیر روی ترکش — جوابست و جواب تند سرکش

اگر آتش بیا سیخ [illegible] گراید — که چون شیر گرسنه سر براید

زبان وانند آتش کبابست — که آتشکش مطرب بزم شرابست

کشد پروانه اش دامن ز دودش — که تا امیدی بدام آرد صعودش

دهان در جوش خنده می در آند — زبان را می برد بر می پراند

چکد هر قطره خون در زبانش — برقص شیون آید در دهانش

زبان دان کباب آتش ناب — که خونش بلبل و دستانش خوناب

بر قصه بندم آهی از زبانش — بسوز جان برشته مغز جانش

بسی موی سرش مو پریشان — بچاک سینه اش تیغ خروشان

برغی باب زن آتش برآشفت — سخن را تاب داد و اینچنین گفت

که ای شیرین نمک در تلخی جوش — اگر خامی مشو یک لحظه خاموش

شو و بویت دماغ آشوب بستان — کشد بر روی بستان سنبلستان

زخامی چون شوی آشوب ناله — کشائی زلف آه دیر ساله

دماغ آنکه سوز دل پذیرد | نفس را چاشنی از بوی گیرد

تمثیل

بداغ شعله داغ لاله رو کرد	جنبش در جگر ناخن فرو کرد
که چونی ای گل یکروزه چونی	خزان عقل و گلبرگ جنونی
جوابش داد کای خام فروزان	ترا دامن همی سوزد مرا جان
اگر آتش وگر مرغان زارند	روان آتشخوار چشمه دارند
اگر آتش ز مرغش آب و تابست	وگر مرغ از گل آتش کبابست
ز مرغ و آتش آرم در بر جمع	نهال آرزو روشن تر از شمع

خلوت دوم کنایه شمع و پروانه

شب هر روز باشد شور دیدار	که گیرد چاشنی از بخت بیدار
بچشم شب میر بر زیر تخت	ندارد روزن به روزی بخت
شب سنبل برون بسته ازین باغ	پیاله داغ و ساقی داغ و می داغ
گر از نرگس نه ای چشم بیدار	سزی بر روش گیرد کاسه دار
که چندان بی سر و بالین کنی خواب	که خاکت باد گرد و آتشت آب
بده ساقی می و ساقی بده می	به گرمی در شب از دم سردی دی

قوله سر برو روشن داغ سر بر دش گرفتن هوشیار بودن و بیدار ماندن و سر بلا کرده میدن ... قوله عینان

می درده که در ظلمت چو ماند　　پیاله در عنان مشعل دواند

گران می خورن من شب فروز　　رگ گردن مشو با تیغ مستیز

شب سرمای سخت و طاعت سست　　چو مینا خون می در گردن تست

شب افسرده باید جرعه نوشید　　در آب و آتش میخانه خوشید

برودت را بجامی دفع می ساز　　که تا گردی ازین شب خانه پرواز

شبی چسپنده و تاریک چون قیر　　بزیر بار رنگ خود زمین گیر

در افسردن چراغ دم گسسته　　فرو هشته ز لب بینی و بسته

قدم سوز جهان آهسته دل ها　　گرفتی خویش را سال و گریاد

سواد چشم مشتاقیست سوده　　که شب در دیده مردم نموده

غمی از چشم شور بد شده گم　　بخون پنهانی دل داغ مردم

ز هند و سر شور اجدا ساخت　　برهنه طفل را در نیل انداخت

چو آن طفل برهنه غوطه ور شد　　تبسم کرد و عالم پرشکر شد

چراغ بی چراغان شکسته　　پس موی بتاریکی نشسته

جهان را مرهم داغ دل ریش　　غلام بی بهای خنده خویش

ایاز وشه بخلوت در خزیدند　　سرانگشت و لب شیرین گزیدند

چه خلوت خلوت رنگین و شاداب | لبالب ساغری از بادهٔ ناب
فروزان خلوتی چون سینهٔ مهر | ورش چاک گریبان پری چهر
مرا کلکی که ناف تیر سوزد | به اشک شمع این خلوت فروزد
پس هندستری اگر چشمی فشارد | بمژگان ریش حرف عشق خارد
مرکب اگر کند نقش و چکاند | هنوزش آستین صورت فشاند
چه خلوت پر زگلهای رخ یار | تهی از خار خار خار اغیار
ز آب و شکر نقش پرا وستاد | چکیدی بوسهٔ شیرین فرهاد
همیشه ورزنش میگشت گلگشت | چو آن اشکی که گرد دیده می گشت
دران خلوت که جامی است ودلکش | ز جانان بوس ساقی نقل در لب
پیاله چشم زخم روزگارست | گرسنه چشم را دروی نگارست
ابلق آن بیضه کاندر زیر پر داشت | ببازی ساقی بازنده برداشت
ازان بیضه که او را مرغ می زاد | بمستان زردهٔ خورشید میداد
کسی کان آتش اندیشه میخورد | بهم جام و شراب شیشه میخورد
درآمد شمع بر پا کنده بسته | بمجلس اشک ریز و سر شکسته
ز برتمش نازکیها جا گرفته | گدازخون ره بالا گرفته

۳۱۳

بم زنجنان پیاله بیضه را که شراب زیر پر خود نگاشته بود ملعب و لهو ساقی بازی بازنده بازی کنان آن بیضه را برداشته

گزیده سخن پیمانه و معنی او شراب باید قصیده اگرچه پروانه هم خفاش شمع است که پیش شمع خودرائی دارند

پریده چشمهایش از پی خون	که گه در حلقهٔ زنجیر مجنون
سر زنجیرش از سر برگذشته	شکنج عنبر لرزنده گشته
سر انگشتی ز اشک بسته ترکرد	قلم را تیشهٔ کان جگر کرد
ورق از دفتر پروانه بگشاد	چنین از نامه دودی بیرون داد
که ای نامه نویس پر شکسته	گشاده نامه را بر بال بسته
از آن سوختن جانت دلیر است	که جان چرب دست شعله‌گیر است

تمثیل

شبی خورشید آید پیش خفاش	که سازد شعله را استقراض کالاش
شره خوابان شب کرد نهان وش	که ای زرین چراغ سرنگون سوز
چنان مخمور نورت هست نارم	که تاریکی کند دفع خمارم
بصورت مرغ عیسی آفتاب است	سخن پیمانه و معنی شراب است
اگر پروانه هم خفاش شمع است	ولیکن فرقه دیوان جمع است
پرش تا می‌توب وجه پروانه	شود با قبضش دام جان مسانه

پاسخ پروانه شمع را

زمرد بیا که با سخن در نفس داشت	به پهلویم سمندر در قفس داشت

چنان شد گرمی دل سر به بازار
که دندانم جگر میخورد چون نار

چو برشبنم پوش دل ز آغوش
زرد خود برگ سبزی در پس گوش

ز پاره پارهٔ دل غنچه غنچه
بروی سرخ از دست طپانچه

بگلخن جنگری بردم شب دوش
که از سنجاب گیرد خرقه بر دوش

برویم از زبان شعله آشفت
و ز سنبهای خار از ته برون رفت

که ای سازندهٔ بزم معانی
بم و زیر سر و ش آسمانی

مکن آهنگ پاسخ پرده را بست
که با هر مشربی آشفتی هست

بشمع ناجور پروانه دم زد
ز آه در شکر مانند ش علم زد

که ای از موم کافوری کفن پوش
شهید شعله ات بر دوش بر جوش

ز چاک سینهٔ خود تا جگرگاه
کشی آه دفشانی آو برآه

بمجلس نیزه خطیست بالا
شکست گشته زنجیر سراپا

ز کبرت از من خراشی ملغ است
هزارم سایه پائی چراغ است

شکست میخوری خندان خندان
شکست میزند دندان بدندان

شدم صبحی گل خاکستر خویش
بران گل شبنم خونابه ریش

ز تار آه بخیه تازه کردم
ورقهائی جگر شیرازه کردم

صمون خالص خود در بزم یا معنی این چنین باشد که بران گل شبنمی خونابه اتش ز تار آه بخیه تازه کرده ام

تا سیه ظلمات خضری یا راه گیسو توان گفت چنانچه از رنگ و تیرگی ز چشم بیدار بوده و مژه بر هم نهادن شعار

[illegible]

نسیمه برقص آمد شرارم — که من شیون نژاد روزگارم

ز سازانکه این سوز آفرینست — جگر بر شمع و پروانه دریدست

اگر پروانه و شمعست و سوزش — که میگیرند هر یک لذت خویش

همان بهتر که مطرب را و هم را — درون دایره چون هاله ماه

خلوت سوم کنایه مطرب دایره

شب کافر مبادا سر به بالین — که باشد تلخی در خواب نوشین

چو شب تار هم تار مدارا — ز راه خویشتن یابد خار ا

خیال خواب و گر چشم سیاه است — پس انوقتی نی کارگاه است

شب تار و دل تار و غم تار — چراغ راه باشد چشم بیدار

که آمد شب بخواب سینه ریشان — رهش تا دل بود آه پریشان

شبی همچون دم زاهد فسرده — یخ نو بسته لیکن سال خورده

چنین از تیرگی گم کرده تم بود — که صبحش خنده شام عدم بود

بتاریکی چنان کرده نشیمن — که دود کلبه شد همراه روزن

شبی خضر رهی ظلمات گیسو — سواد مرکز پرکار ابرو

ز رنگش تیرگی را چشم بیدار — مژه بر هم نهادن بوده شعار

[illegible]

وله

شبی از دود دوزخ یخ گرفته | درازی از ره و فرسنخ گرفته
صدا و میداد یخ بر یخ شکستن | ز بس شعله در دوزخ شکستن
ز بس سرمایش مغز جان فسردن بود | ز موج آه حسرت در کفن بود
ز لرزیدن نفس پرواز و دم گیر | برعشه همچو زال زنگی پیر
فسردن نوعیش می بست بر خاک | که می شد پاره پاره جام افلاک
چنان بستی فسرده کاسه شیر | که سلخ و غره گشتی نعل تغییر
در آن شب نگارین خلوتی آراست محمود | که آغوش نگار نازنین بود
نگارین خلوتی خالی ز اغیار | غبار خاک آنجا رنگ دلدار
چه خلوت خلوتی در گل نهفته | چو نوبر غنچه اندک شگفته
سر شک رشک زهره دیده بالش | فلک افتاده از یک نرد بالش
ز آتش غرق صورت تا به خاک | چو عکس حسن در آئینه پاک
لب نقش از مکیدن نقش بسته | شکستن را صدا افتد شکسته
چو جلوت را طرب شد کام معراج | بساز و مطرب و می گشت محتاج
نفس سر گوشی برگوشش نی زد | دمش فرمان بآتشگاه می زد
قدح گل کرد و از گلبن فرو ریخت | همه گلبرگ خونین در گلو ریخت

زمینا آهنگ طاوس برخاست — سر آهوی صراحی چه آراست
ببرید از شاخه آواز آهنگ — پیاله ز رنگ نقش از چهره رنگ
ز مطرب گل بر دانه ریخت — گلابی گوشش فغان از بو [illegible] بیخت
جوش آورد نش با او چنین گفت — که ای با آب و آتش [illegible] جفت
سر و سر حلقه گوشت شان — سراپا همه ناله فروشان
پی پاکوبی خوبان سر مست — به صد دستان [illegible] سرو دست
دم قمری از وبه بانه خاموش — که ناله فاخته [illegible] گوش
پایان بر فشان گل بر افشان — که تا گرد و بر افشا [illegible] افشان
ز [illegible] و جنبه افگن این پوست — که نالد دوست [illegible] دوست
روان کز استخوان و پوست باش — نه دشمن زین نه الا [illegible] باش
چو لاله گوش و مهر گوش می باش — صدا را برگ گل [illegible] باش

پاسخ دائره مطرب

ز طبل دم زدم تسبی شب دوش — که از آهنگ شهباز [illegible] گوش
شد از طبل انچنین آواز پامال — که محرم نیست اینجا [illegible] خنیال
چو آن تیغ مژه فرمانش باید — نوائی خون چکیدن [illegible] باید

خوان فگندن هم نمی شاید در چنین جا با شاره ابرو و مژگان سخن باید گفت صدای طبل دم باید گفت صدای

داستان پاسخ دائره مطرب

نه گلبرگ رنگی نه دم ・ زیارب گوش پر آهنگ دم

نه لعلی ز لب یارم شنیدم ・ نه هجران جگر از تب کشیدم

نه سر گوشی چو ابرو خم زدم هم ・ بغم در چین شادی هم نه دم هم

نه از شهر راست شد آهنگ جائی ・ نه از غم ناخنی زد بر نوائی

بعشاقی نه معشوقی نه دردی ・ نه کامی و نه راهی و نه گردی

نه اوراقی نه علمی نه کتابی ・ نه درسی نه سلاست از جوابی

بگوشم خورد کز دل جان تنگ است ・ شکسته شیشه را پاسخ بسنگ است

جواب نوش باشد نیش زنبور ・ جواب غدر مرهم زخم ناسور

تمثیل

بدام عنکبوتی پرده بستم ・ چو دیده در پس پرده نشستم

بگوش آهنگ بانی ساز میکرد ・ چنین خون دل پرواز میکرد

که نغمه باعث بود و تار قوتم ・ هزار کارگاه عنکبوتم

جواب از ساز باشد آهنگ ・ که ای دستان زن این پرده تنگ

نصیبت از مقام جان و دستانست ・ که صاحب پرده در شهر ستانست

۳۱۹

قوله بدام عنکبوتی پرده ... بلکه زخم ناسور را ... جواب باید شمرد ۱۲

قدیده سیمی در پرده تنگ | که خود از دایره بیرون است آهنگ
چنین از دایره برخاست فریاد | که ای مطرب بده افسانه بر باد
همه روز از طپانچه سرخی آرد | ز سیلی روی من زردی آرد
همم از چنبره خود هاله دارم | خروش مهر چندین ساله دارم
شوم تا همتیم هر شب هویدا | چو ماه چارده از ابر پیدا
ندارم شکوه از بیگانه و خویش | بضرب دیگری می نالم از خویش
و می آیم و به جوش ترانه | گهی آتش بفریادم زبانه
ز نطق خود نریزد در سخن بال | بضرب دیگری گوید که می نال
دریده پوستی بر تن مشوش | گهی در آب و گاهی در آتش
ندارم ساعتی خاموش بودن | و من بستن سراپا گوش بودن
رسید افسانه گوئی جان خروشی | بچنبر مانده دائم خموشی
ز روش دستی بلب کای عود خاموش | که صد تشنه بر دوی خانه گوش
نوا سازی که ناله آفریدست | بحجرات شهره ناله دریدست
من و تو نه بقانون می خروشیم | نغانی میخریم و می فروشیم
همیشه بر سر بالین بیمار | نفس را آوریم و نه به بیمار

۳۲۰

وآن نفس بر آوردن نه از راه بیمار داری است ۱۲ مولوی سید محمد رضا تقی علی صاحب دام ظله

داستان خلوت چهارم

شب تاریک و ره باریک و دل مست
ندانستم کجا افتاد از دست

نبودش از شبستان شیشه خانه
که صوتش ره نبردی جانب گوش

شب سوم که غافل مشنو از روز
ندارد ساز فردا پرده سوز

چو شب خوابی سرانجامست تمام
به تن خفتن حلال و جان حرام است

سیه در پیچ و تاب موی زنگی
گره در بوی خون از تیره رنگی

بخود تا حشر می پیچید و می رفت
شکنج زلف بر می پیچید و می رفت

شبی دور و دراز و تیره زشت
همه عضویش چون انگشت انگشت

درین شب کابروی باد بودی
سر آتش آتش سرسار می بود

بنوعی از برودت صاب بگشت
که بر یکدانه بست آتش شکست

چنان افسردگی گرمی شکن بود
که آتش پنجه با یش در دهن بود

چو شعله شاخ گل از جا بر انگیخت
ز بس لرزید رنگ گرمیش بریخت

شب از دود کباب پاره دلها
برین خاکستری کان بر سر ماست

برین گهواره فیروزه بسته
سر بی تن ز طفل نیم خسته

ز بس سردی سرش افتان و خیزان
مگر سر مرد و از تن گریزان

ز سایهٔ شمشیر او بخت — بتان کاکل عشاق را بخت

طراز تیشه بازان دو رنگی — هر بالین کشتان چون پلنگی

چو شب باشد که بر هم بافتندش — که من آهی کشیدم تافتندش

چه بازیهای شیرین یختندش — مقابل پردهٔ او بختندش

کسی خلوت ز سنگ و گل ندارد — که محتاجست چشم دل ندارد

در خرگاه دل را دیده کردند — سرای بخت سرگردیده کردند

رقم از موج بر جام شرابست — که چشم آباد آب و گل خرابست

اگر خواهی نه از دل یاد آری — گریبان خلوتست از سر برآری

پیش انوی خوبی بایدت زیست — که زانو هم نداند از بن نیست

شب سرما و کنج بینوائی — ز گرمی آرزو گردن گدائی

خیال دوست تا مهمان چشمست — شرر بر هم زدن نقصان چشمست

بی نظاره نرگس آرای کن — گلستان را پیاله کاری کن

تهی کن خانه کآمد خانه پرداز — بیک یغمای غارت کو نه باز

شهید غمزهٔ یار — گریبانش ز خون دیده گلنار

بخلوت نقشی از چین گل زد — که هر سنگ و کلوخی راه دل زد

چه خلوت خلوتی چون تنگ شکر | که چسپیدی بهم ارواح و پیکر

درش چون روی عاشق گاه بعلا | هوایش آه معشوق هواداران

زمینش سبز رنج لاله کاران | گلشن چون طبینت ملوت کاران

زحسنش اشک دیده شتابان | چو عکس مهر در آئینه تابان

گلستان ز آب و گل در حسن خود زنق | نگارستان چین در حسن و رونق

درین خلوت ز تاب سردی دی | که میلرزید در آتش دل می

عروسی شعله سیمی بر گل افشاند | سر زلفی بدوش رقص پاشاند

اشارت شد بنوشین یار پرشور | که دل را نیش شد چون نیش زنبور

الا ای ساقی بروی همچو لاله | پیاله در ده و در ده پیاله

صراحی را بخندان و تهی ساز | بیا و قطره سوی خم انداز

ز جام می برافروزان چراغی | دو بالا کن ز کیفیت دماغی

چکید اشک و کباب نغمه سر کن | لب خشکی بجوی و دیده ترکرد

که ای عود از جگر دودی برانگیز | بخور نغمه در مغز جان ریز

و گر از سینه ات دم بر نیاید | نشاید یا بیاید یا نیاید

نفس در نی در آمد عاشقانه | فغانش از نی زاری روانه

اے دروی سردی باد نفس را	ز مرغ روح پرداز و قفس را
چو بر گوش نفس خورد این ترانه	بہ نی رو کرد و شد تیر و نشانہ
که ای انگشت بر چشم خروشان	ترنم کوچه نالہ فروشان
ز حق دم زن که دمساز نفس و ست	حریف نالہ ہای بازپس اوست
خراش نالہ گر سینه سر زد	از و سر کرد و ناخن بر جگر زد

بطریق تمثیل

بتاری نغمه سازی زد نوائی	درون پرده گوش آشنائی
ز گوشش پرده بر آهنگ تازید	کمند دود دل بر شعله بازید
که نه از تو نه از بارست این ساز	ز پرده پردگی بیرون نهم راز
نفس در استخوان من فرو دم	که چون آمد شدن کردی بدام
چه وحشی چو جان در ناله زار	کند نفس بیسن حلق گفتار
دم آخر کجا خواهی شد از تن	وجود ما و من ابر عدم زن

پاسخ نی نفس را

به بزم دوست یعنی با غم دوست	که مجلس آرد و شادی آرد و غم دوست
اگر بر تار خوردم ناله بر زد	گرفتم ناله در گوش بدر زد

بعد کشیده داد بند یعنی از صد الم هر یک شست و صد هوش واز یاد خود فراموش

بهر تیغی که هر زخمی درین رزم | بهر سوزی و هر سازی درین بزم

اگر در نی فرو بردم نفس را | بشاخ گلبنش دیدم قفس را

تنم با استخوان شد گوئی پی | که هر صاحب نفس نالید ازوی

نوالیش آنکه ای نو کیسه غم | آهن شد در درون سینهات بم

بی خون جگر شو در ته پوست | ز مغزت گوش کن نالیدن دوست

نی از تنگ شکر بر د آه و فریاد | که باد آورده را هم برد باد

دمم در قالب پوسیده جان را | بخاک خود رسان این استخوان را

که دارم از زبان بیزبانی | خراش این چنین از دستانی

منم آن خامه کز دم می نویسم | فغان و ناله در غم می نویسم

زبان خامه ای که نافم را بریدند | دهانم را بنالیدن دریدند

بسر کوچه ام گشتند گستاخ | گشادند از جگر بر کوچه سوراخ

چو زد بر هم لب سوراخ انگشت | برون جوشید از و عیوز زر و پشت

ز بندم شور تقلیدی چه شنید | ز چشم زخمها بیرون کشیدند

همان بهتر که هر جا رسته باشم | بخون و خاک دم را خسته باشم

ز جانان هیچ تن دوری مبیناد | نسب دشمن برو زین نشیناد

۳۲۵

[illegible]

و معمول و دستور است که دایگان بر وقت ولادت طفل گلوی اطفال انگشت می برند

... مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

تمثیل

چو نی رانائی بگرفت در چنگ / برون داد از دم نی پرده آهنگ

که ای از دیگران زنده بیکدم / منادی هزاران نازه هم دم

ز ناله آفرین تا دم کشیدم / فغان از گفته همدم کشیدم

چو هر یک ناله تیزتر شد خسیکی / ز الماس جگر آرنده سیلی ست

به یک ناله اگر دو هر یابند / دران انگشت یکدم نیابند

بیا چون مار تو در ترکتازیم / سبو را بر سر خم تاج سازیم

ذکر خلوت پنجم

شب تاریک و دود و سوز و ساز است / بلا را هم سر زلف دراز است

سیاهی هست هر جنبش بگردن / کمندش ز دو بار احلقه گردن

چو شب این رنگ ار جنبش ندارد / بصید وحشیان رنگی ندارد

از آن رو جمله پیچ و تاب باشد / که صید وحشیانش خواب باشد

چو زنگ شب چنین شیمه ابسته / که راهی سوی شب تاریک بسته است

چنان گردید گم بیداری خواب / که هر یک بر دری گردید مهتاب

شبی در تیرگی اش غوطه میخورد / طپیدن ره بسوی دل نمی برد

۳۲۷

ز بالاتش زبان خامه سخن نه — نفس را رفتن اما آمدن نه

مرکب گلشن خوناب گشته — چو شیشه از حرارت آب گشته

ز رفتی نوعی از افسردگی تب — که خوابیدن بدی جهل مرکب

هوالیش افسردن آنچنان داشت — که اخگر شعله در زیر زبان داشت

بهم نوعی رگ و خون بند می‌بست — که لشکر نی شکست و خون می‌جست

بدن را خون ز بس خشک و تری بود — برو کار بقم نوحه گری بود

شب و من مجلس نو دیش کم پی — که ماندی دست از خون نیشتر

چنین شب کاسمان سرگشته می‌گشت — ستاره بود داغ لاله در دشت

گیتی یکی خلوت برآراست — که مو از خامه از رنگ برخاست

چه خلوت خلوتی کاندر خامه — نگارستان سحر کارنامه

ز روشن چشم زخم دشمنان دور — همه جایش برنگ سینه پر نور

در و دیوار و بام آستانه — بخوبی هریکی معشوق خانه

غبار درگهش رنگ شکسته — نسیمش صورت آهنگ شکسته

چنان تصویر شد پر صید دامان — که خلوت بوستان از پی خرامان

نوعی گشت صورت گلشن انباشت — که بد خلوت بدوش ناله در گشت

ز خال دلبران لاله رخسار | بیاد دانه چینی مرغ دیوار

لب ساقی و نوشا نوش مستان | صلای نوش نوش می‌پرستان

خم از بهر درون جوش پیوند | کف پیمانگی را بر لب افکند

خم چون مست شد کف در فروشد | و بها از آب در افکند و سبو شد

سبو بانگ زد کای مست بر گوش | مغنی در خرابات از پی هوش

دل میخانه اندر چنگ ساقی | برون ریزی ز غنچه تنگ ساقی

به قید کودکی گریان در آغوش | سراپایت شکم تا چنبر دوش

دهانی چون پیاله شد بشارت | ز حلق گریه و خنده کسارت

چو از آغوش برد دست بر آرند | ز دو دست تاج لعل بر سر آرند

برون آری گر تا پنبه از گوش | که جای تو سر مست و تو در آغوش

از آن این گرمی بازار داری | که خون در دامن و در بار داری

ز خون آبستنی چون غنچه یکبر | چو افتی ریزی از لب لاله فکر

ز من بیرون فتادی من او پیر | چو طفلان در کنار و دوش بگیریز

تمثیل

ز دریا قطره روزی جدا شد | و دماغش کارگاه ناخدا شد

٣٢٩

موج افگند دریا چنین ابر و	بطوفان تلخی شور ابر او
که ای قطره چه را زمن جدائی	گر از طفل سرشک نا خدائی
اگر و خلی چمن ور خرج دشتی	که سوی شبنم من باز گشتی
در آشوب کنار من تلف شو	گهر از مردم چشم صدف شو
من نزدیک شو کز خویش دوری	برای گریهٔ نیسان ضروری
میان ما و قطع این مثل کرد	غم اندیشه در کار عمل کرد

تمثیل

دم صبحی صبوحی کرده باری	حیات داد بر مرگ خماری
کلاه رندیش بر گوشهٔ گوش	ترنم شبگیر نغمه گوش
برهنه پا و رقصان مست و رفتار	چو کبک مست تا زانوش شلوار
زمقه بر جهان مینو مو میرفت	به تنگ خنده امید میرفت
کجا رندان تسبیح خرابات	خرابات شب و ذکر مناجات
سبو از می خم از می جام از می	حباب و موج را چشم و دل از می
سبو و شیشه لبریز از بد انست	پیاله چشم مست شاهد انست

تمثیل

شدم روزی خراب کاسه بازان	درون کارگاه کوزه سازان
بشکل کوزه جوش نعره شد	چنانش کار آب از سر بدر شد
که من خاک فلان بن فلانم	مپرس از کوزه گر نام و نشانم
سبویی زود و باخم برآشفت	که ای دور از شکم با گردنت جفت
منه انگشت بر حرف سلم کز داغ است	مزن دامن که در دستم چراغ است
هرت برخشت اگر چه بخوانی	شهرت سرنوشتم را ندانی
من آن طفلم که هستم رند باهوش	ز دوشم بر زمین ننهند و ز آغوش
ملو تا نشنوی حرف دهن باش	بگو هر چو نقد دن گوش سخن باش

تمثیل

نگرانی و داغی یار گشتند	بآمیزش قناعت کار گشتند
نگر داغ آرزوی چاشنی کرد	برآمد از نمکدان حمله آورد
چو بیوت نقد شورش را نمک شد	هوس بخت و ز معنی بی نمک شد
من و تو خاک درگاه وجودیم	عدم را ظرف خونابی نمودیم
یکی همچون تن گردن نهاده راست	یکی پای گلبن بیل برپاست
یکی دستی گرفته بر بناگوش	چو طفل شیره خوار از سر دوش

یکی البتمن خون بخیلان | یکی لعب دبه دریای پیلان
ازان بهتر که سر از گل برآریم | بهشیاری و مستی روی آریم
بیا تا دست هر محتاج گیریم | زهشیاری و مستی باج گیریم

خلوت ششم مستی و هشیاری

شب تاریک و آتشبازی آه | دل بیدار خواه و جان آگاه
بهر کنج آه موشک می‌دواند | شهاب از موبموییت می‌جهاند
ازان جستن شیاطین رجم مشک اند | بخرج سوختن جلشاک خشک اند
شب آمد دوام صیاد مشتت | ألمین گاه سر بالین خشتت
اگر بالین بسازی پاره خشتی | سری بر برگ بالین بهشتی
شبی در کاوش دلهای افگار | زناخن پرچه راحت تا خسار
زعکس تیرگی معنی تبه شد | سخن آن شب زبختش سیه شد
زتنزدیکی و سردی تا قاف تا قاف | زمین و آسمان آئینهٔ صاف
بدامن اشک گریان تمکداشت | علمهای سیه سر بر فلک داشت
نگینش را بکف انگشتر آورد | جهان زیر نگین زیخ زر آورد
بمژگان لخت دل گلدسته می‌شد | چو اشک شمع بر هم بسته می‌شد

درون خلوتی محمود رو کرد ‏ ‏ که از غیرت فلک را تنک خو کرد

چه خلوت زهره در دامن خاک ‏ ‏ گواراتر ز اشک دختر تاک

تمثالش که روح جان تن بود ‏ ‏ قلم موی دماغ خویشتن بود

کسی در وی اگر یکدم نشستی ‏ ‏ ز خوبی تا قیامت نقش بستی

هر آن خشتی کش از طرح بنا بود ‏ ‏ همه آیینه گیتی نما بود

تماشا پیشه را در جلوه سازی ‏ ‏ در و دیوار نقش بوسه بازی

در آن خون سپه سالار مستان ‏ ‏ که میزد غوطه در خون گلستان

صراحی آمد و لبریز خون ماند ‏ ‏ دعای چشم زخم بر قدح خواند

همه اسباب شادی جمع کردند ‏ ‏ قدح پروانه مینا شمع کردند

درین پروانه از شمع که افروخت ‏ ‏ چو خونش دیگری میخورد و میسوخت

ز شاخ دست ساقی میوه پیوست ‏ ‏ که کاش این گل ز آب و گل نمیرست

ز هشیاری چنین تند یا مستی ‏ ‏ که ای گرد سرائی خود پرستی

پیالی از سرا پرونت رو نا ‏ ‏ لگد پائی زنی بر فرق تو بنا

از آن کوب افتی و بر در نشینی ‏ ‏ بجز بر در زدن راهی نه بینی

شتر چون مست گردد میکشد بار ‏ ‏ شتر گربه است کار مرد هشیار

تعالی از کعبه بتخانه فراموش
منم این هر دو در را حلقهٔ در گوش

منم مستی و شور روزگارم
گذشت از کعبه کامل عیارم

ندانم وقت رفتن زیر هر گام
که راه در کدام است و لب بام

پاسخ هشیاری مستی را

بزورق مست و هشیاری نشستند
خمار هر دو را نوعی شکستند

ازان پای خون مست گردید
چو اشک ساخته هشیار برگشت

تمثیل با معارضه

مسیحا نشئه از دربی گرش زد
ز هشیاری و مستی امتحان کرد

قدح بر فرق هشیاری زد و گفت
گدای با ملاق درگاه حریفت

همان مستی و هشیاری خمار است
نزول شان و موقع شان دو راست

اگر مرد انا الحق مست می بود
عروج دار نامردی زبی بود

باین مستی که هشیار است پستی
که بالادست آمد پای دستی

ایضاً سوال متضمن جواب

سوال پاسخ از هشیاری گشت
میان دار غم ناچاری گشت

جواب از هوشیاری میکند گل
که لبریز است این پیمانه مل

جواب از خامی جوش کبابست | برشته سوختن چون آفتابست

جواب از آب و سنگ جوی آید | که دریا جز فرو بردن نیاید

منم دریا و مستی ساحل من | حباب موج طوفانش دل من

ز هشیاری بخود چون او بردم | بستم تا قیامت پی فشردم

که چون روز محشر خیزم از جای | ندانم سر بجائی پاست یا پای

اگر بر روی جان و ربزدل افتم | بهر جانب که افتم بسمل افتم

بمستی و بهشیاری ریخت صبوت | که آئی همه دشمن کامی و بست

من و تو تشنه جان آب بینیم | بخود کامی چنین و هم نشینیم

نه در کعبه نه در بتخانه جایت | برون داخل و خارج سرایت

نه رفتن می‌شناسی نه نشستن | نه بستن یاد داری نه شکستن

تمثیل

میان شیشه و سنگی جدال شد | نزاکت با ستم پیوست و لعل شد

شکستن چون بکار هر دو در ساخت | ز رنگ شیشه کار خویشتن ساخت

ز هشیاری و مستی دل شکستن | نیاز نقش حق بر دیده بستن

دل حق دیده را او سینه مرد | ز هر دو رمان کند جای دگر درد

دل مست و غمم هشیار گیرم | ز ساقی نور و از می نار گیرم

خلوت هفتم کنایه ساقی الهی

شب ظلمت اثر دود افروزست | که خاکش غنچه‌های خاک ورزست

درون پردهٔ شب موسی‌ای هست | که نتوان جز بمعنی نقش او بست

گل چشم سحرخیز شب افروز | که می‌باشد در ناسفته بر سوز

دل شب خیز را ابر آسمان روز | که شب از ساز او گل میکند رو

ز خمسه غنچه داغی که افشاند | ز خونش باز بر افلاک چسپاند

شبی چون عنکبوتی تیره و تار | تنیده بر جهان از دود دل تار

درون خویش در دام بلا خیز | فتاده سرخ زنبوران خونریز

شبی نامیش شکار و دام آن بوم | سر فتراک آه خونچکان بود

براه تیره روزان نخل بسته | بسینه داغی و شاخی برنشسته

براه وانه اش تبخال می‌شد | ز دود رنج هفت بند بال می‌شد

چنان سرما اثر میکرد در شمع | که پای شعله می‌بست بر شمع

چو آتش برگ گل از خار میسوخت | مثال عکس خود چیزی نمیسوخت

در آن شب خلوتی آراست محمود | که طاق روزنش ابروی مه بود

چه خلوت خلوتی چو بهشت رنگین
ز رنگ شکر و آغوش شیرین

زلبس حیرتش دیدن سخن را
نظر انگشت حیرت در دهن را

در آن خلوت که رشک بوستان بود
ز شادی ناله اشک دوستان بود

قدح سیب زنخدان شد بروانش
سهیل آب گردید در روانش

لب ساقی بی‌هوشی افگند
جبین از نوش داروی شکر خند

که تاکت از رگ جهان گزالید
دل پر خون تاکی که نالید

بجا انداختی از خود ریا را
که آتش بر نتابد بوریا را

تمثیل

دو چار زاهدی و شوق و مستی
ریا را شعله آتش پرستی

یکی آن در فشاند جام مل را
ز قطره قطره می برگ گل را

فرو شد در تری آن آه مشک
که خورشید پرده بر غمازی مشک

ببوی زهد را هم رنگ می کرد
بساط نشر را تا حشر طی کرد

حبابت عینک خورشید باشد
که از قبله نما موجت بر آشد

ز دامت زلف من بر خویش پیچد
گره بر حلقه تشویش پیچد

برافروز ای چراغ بیغمی رخ
لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

داستان پاسخ ساقی را

بگلزاری که گل سرجوش خون بود — حباب غنچه اشک سرنگون بود

قلم منقار کرده مرغ گلزار — بمشق چاشنی لاله زار

بنفشه دانه دیتا به فگنده — شگوفه در شکر سرجوش خنده

بنفشه سیر رنگیش از در و دشت — گرسنه عکس رنگ تیرگی گشت

ز داغ لاله شد خاک طپیده — بساط دیده سرمه کشیده

چو بوی آه سنبل رفته بر باد — که از شام غریبان یاد میداد

شقائق نشتران آلوده میزد — دم از صبح شفق آلود میزد

شقائق نور مشک و خون سرشت — بپاسخ از زبان مهر سخن رشت

بطریق تمثیل

شبی کشتی بجو نم زد مه نو — که ای در هر دو عالم بیکفتم رو

سرت چون بین چپ با بیض و سنت — در آغوش خیال خواب حورست

سری برداشتم کای ابروی تو — که روی کافر و مومن سوی تست

ز خون دل اگر فتم نیم مست — ازینجا پا و زانجا میکشم دست

ز غم چون موج دریا دست و پایی — که گیرد دست بختم ناخدایی

بشنو و سرایر قصه و افسانه من که شاه سرگذشت ست بمعرض عرض آرم که در اول حال بزمانه ماضیه در جمادی

بیا ایجا و کر آنجاست و زپیش ‏ قدم باید زدن بر پیش و بر پیش

ابسا از می چنان گریان برآشفت ‏ که خندان شد دران آشفتن و گفت

آیا ای تاک شو در کار صبا کن ‏ بنوشم چون صراحی گوش و اکن

مگر آب خجلت سر گشته ‏ برات موج بر کوثر نشسته

لب یاقوت ابر خون من رنگ ‏ شکر را از هر غم در سینه تنگ

رخت گلنذار را همخانه گردد ‏ طبقهایش پر پروانه گردد

نگاهت ماند و شمشیر مردان ‏ سراپا در زبان مار پنهان

برافکند روی آن آورد و از دو ‏ قمر در عقرب است و مهر در نور

شنو دیباچه شرح سرشتم ‏ که کلک شاه بیت سرنوشتم

من اول در جمادی لعل بودم ‏ اسیر تشا را بودم نمودم

صبوحی در مزاج خاک کردم ‏ حباب یک توجه پاک کردم

شدم تاک سراپا دست و رستم ‏ ز خوناب جمادی بت شستم

چه محنتها که از دوران کشیدم ‏ دل پر آبله بیرون دویدم

فشردندم بزیر پای چندان ‏ که گشتم خون چشم مستمندان

زدر در زادنم چون صاف کردند ‏ صراحی دل به پیاله ناف کردند

بهر خوناب لعل را صاف دیدند ز تیغ تلخی ناقسم بریده
اگر من تلخم از تو جان شیرین تر آن چاشنی گشت و دوامین
دعای از قدحی خوانم دمادم صراحی را دهم بر نشاندم
که تا پاسخ سوالی شور گیرد شنیدن نور و گفتن نور گیرد

صفت شب ششم کنایه صراحی با قدح

همه شب چشم شبخیزی بر مدار چراغ از بهر تاریکی نگه دار
شب خوش کز سحر خیزیست کارش گل صبح بود برگ بهارش
شب از مشک جگر زان نه دارد عزیز بوی که جان تا نه دارد
شب آمد بر به چشم نگاهی سواد کشور ستر الهی
شبی دامن مشک سوده میزد غزالی بال و پر فرسوده میزد
شبی کافسانهٔ زلفش همین ست فرو بر هم نهادن در کمین ست
شبی گلگون به پنجه آتش سحرگاه نمی آمد بهم چون پنجهٔ ماه
صبا گوش عروس انبی را بر و زغارت در میان شان ماجرا بود
گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت بلب چسپیدی آتش را انگشت
شبی کو زلف رقاص سماعست درون سینه آه اندرو داعست

۳۳۹

دامن مشک سوده میز یعنی دامن سیاه است که بال و پر فرسوده میز یعنی چنان شب که افسانه سیاه آواز

خصوصا داد دست قدح ۱۲ یعنی بیان قدح در باب شفاعت در و بسته ۱۲ قوله که من باز آمدی بودم الخ قول صراحی

چنان معشوق ازینگاه راند | که بار شکر و گل بار ماند
شبی کز حسن شبانه پیاله است | در و انجم تمامی داغ لاله است
بونیک شاخ سنبل در همه باغ | که هم باغست و هم دام است و هم زاغ
دمی ماهوی مشرق خشک گردد | خورد او را که روزی اشک گردد
شبی کافسانه زلفش همین ست | مزار آرای روز و اپسین ست
نمیگویم ازین خلوت که خوش نیست | چو آغوش شهیدان پر ز خونست
نشسته خلوتی را شب نشستین گشت | که هر ذره از و مهر زمین گشت
چه خلوت خلوتی چون طور سینا | ز تاب رعد و برق ابر سینا
گلش با خشت گاه و کهربا بود | همه برگ گل در رقص هوا بود
بروزن چشم گردون جا نگاهش | حریفان را شکست توبه را امش
ز خلوت که محبوب جهان بود | گل رحمت چو داغ دودمان بود
قدح با آن جگر آمد فرادست | که دریای شفاعت دل در و بست
صراحی ابروی ساقی نشان کرد | قضای طاعت از دیده روان کرد
که من باز آمدی بودم ازین پیش | بگیر این شغل ندی بیش ازین بیش
صراحی گشتم و سجده بست کارم | قضاهای گذشته می گذارم

[illegible]

همیشه قبله ام آن طاق ابروست | که روی کافر و مومن سوی اوست
اگر تر دامن و گر پاک دامان | بهر شکلی بجانب برش خرامان
بدست چون نبیند اشک خونین | فغانی کن چو برگ لاله رنگین
وگر افغان نباشد گاه گاهے | سحرگاهے و دلخواهے و آهے
بیازارش که دلال ست لا | متاع ناله هم بایست بسیار

تمثیل نالان و خموش از افغان

یکی خاموش و نالان رسیدند | نمک از شوری محشر چشیدند
حساب وجه یابی پیش از پیش | زبانی بے زبانی داد از پیش
چو شد نالیده را چاره و مدارا | بیکباره حسابش گشت مجرا
صراحی بر قدح چون کبک قهقه | زد و گفتنش که ای گلدسته خنده
رخت از غازه تر بر که لب | لب خشک مرا مرجان مطلب
چو چشم تر ز خون گشته حیران | دمی گریان گهی خندان و گریان
ز مرجان پل همین سازی بدریا | که موج لعل شد طاق ثریا
چو نافه نرگس خوناب بینے | که در بستن چکیدن آفرینے
برویت لاله مشکین خون همیشه | بو و دیوی که در آرزش به شیشه

از دست اعجاز این سے راقتسر ده لامحاله باثر روح بخشی بی نوشان خواهد داد ۱۲ قوله صراحی را

لب جانبخش ساقی بر لب تست — فریب توبه طفل مکتب تست

چو گردی سرنگون بالین هوشی — چه برگردی دهان خنده نوشی

ستانزا هم کاب گردش چشم — دهان گشتی سراپا آتش خشم

سوالم را جوابی از یدک گیر — مداوای داغ دل ۱۲ از نمک گیر

پاسخ قدح صراحی را

دران میخانه کاتش موج آبست — تن گرداب زده خم شرابست

قدح چشم گرسنه مست دیدار — صراحی شعله و آه شرربار

کف ساقی جبین صبح سیماب — مغنی سینه نالان عاشق

صدای بوسه چون باده جوشان — شب و روز جوانی در خروشان

می معنی که خورشید است روشن — کف تیغ الماسی هم فشردوش

بدیار نمی بافلسفه جنون کرد — تکاپوی جگر از غطسه خون کرد

صراحی را برنگ لاله نو — قدح جرجی زده گفتا که بشنو

که یعنی پنبه چیست از گوش برآر — رگ گردن مباش و سفر واز

که من هم تیر دام سرگشتی — که در این نتایج برجستی

سری را کاسه کردم نگون باش — بروی آفتاب چرخ پندار

۳۴۲

سری بروش پرستش تکیه گاهش	حریر روز و شب کنج کلاهش
سبو سودا بر تاج کیانی	نخورده دست بخت آسمانی
لگدکوبی بسی بر سر گذشتم	دهن پر خاک و خون با خاک گشتم
کلم از فرق خاقان برگرفتند	شمار کاو بالش در گرفتند
بچشمی خانهٔ چشم رسانند	دگر ره کاسه بیرون دوانند
چو رستم بازگشتم خوش نشستم	همان سرگشته بودم که هستم
مرا از بهر بالین سرنگون کن	سبر بروی نه و بستر ز خون کن
که مجلس شد تمام و دور بگذشت	که تا نوبت کرا باشد ز سرگشت

خلوت شب نهم کنایه روز با شب

سبو و کوزه و کاسه نشستند	بهم نقشی بر آب تازه بستند
صدا آمد کاسهٔ خمخانه پرداز	که کوزه از سبو برداشت آواز
زما در رونق این کارخانه	بهم کردند اسباب بهانه
قدح در دست ما موج حباب است	که چشم تشنه و خواب سراب است
حباب و موج را اینی نمودار	شکسته آن یکی این رفته از کار
بشب تقریب پاسخ را بهانه	ز روز آور کنایه در میانه

چگونه باخته آید ... قوله بخاکستر از چنان شعله ها افسرده شده که گویا جوان رعنا در سنجاب مرده افتاده است

شب ظلمت که دارد رنگ درهم	سیه ماریست بر بالین مغیم
چه شب از بخت گیرد مایه رنگ	غمی باید فراخ و سینه تنگ
پری بر روش خواب و چشم بر راه	که کی برگردد از درگاه دل آه
شب آمد دیده بیدار را نور	چراغ روشنی را شعلهٔ طور
شبی معنی دماغ روشنائی	شکست تیرگی را مومیائی
ز بس تاریک و باریک کمان بود	زه وی آسمان و ریسمان بود
هوا از شب چنان افسرده بستی	که آتش همچو یخ بر خویش می بست
سراپا چنان میدان یخ بود	که چوگان باد و گوی او زیخ بود
بخاکستر تن شعله فسرده	چو آن رعنا که در سنجاب مرده
سر گیتی پناهان خلوت ساخت	که کیوان اکلاه از سر بینداخت
چه خلوت خلوتی کش نقش دیوار	نمایان بیشتر و پنهان پری وار
ز سقفش گل فرو ریخت خندان	که بر می شد بر بالا بلندان
پریشان کوی شد و ز روی برا شگفت	بزلف شب شگفت چنین گفت
که چندان ترش روی تند گردی	که زان ستاره کند گردی
نفس آباد کام اژدهائی	همه چین سر زلف بلائی

سیاهی با سیاهی گوشه بست	سرشک شمع سوزان خود شکسته
فلک را از خجالت آینه تیره است	در عکس سیه بختی ذخیره است
برنگ سایه نقشی در نشاندن	ز بیم خود بپای خود نهادن
سیاهان خنده کند دیو غمگین	بساط ماتم بی مرده برچین
زبس هویت درازی را بکار است	بیابان مرگ فت روزگار است
بمرگ خویش و جان و نور دران	جوانی را بگرد سر بگردان
جوانی نی که باشد نخل …	جگر را غنچه رو پاره ز الماس

جواب روز شب سیاهی اندروز

در این باغ که قابل آفتاب است	زبان گفتگو تیغ جدا بسته
بدیوانخانه شمع کفن پوش	صف بر دانه دفتر بسته بر دوش
بهم پیچیده لب او شعله طومار	نفس سر رشته ابر گهر بار
بانگشت قلم بر لب گره بود	نیش خمیازه کش …
ورق در سینه کوبی نغمه گر شد	سپهرش از جدائی نغمه گر شد
آن برگ پریشانی که گفتم	جگر را کرد دیوان که گفتم
سیه روی مگر از رو سپیدی	شکست خاطرش بستان دیدی

اگر تیره و گر گیتی نباشد | حجاب علم او در کار باشد
برنگ خال مشکین لب حور | سیاهی میکند مفهوم از دور
ز داغ روز و شب مثل پلنگم | که بالای سیاهی نیست رنگم
ز لذت گبری با شیخ شب تار | بروز شکرین شد تلخ گفتار
که ای ته خنده پوشیده عیب | ورقهای بهم پوشیده غیب
من و تو طرح بنشسته دی کاریم | بی نقش و رنگ پود و تاریم
که تا یابیم پنبه افعی مرگ | بجان نخل غم نبدان بی برگ
اگر بی من شوی گرمی پرستی | رخ گلبرگ گیتی را درستی
سرم آن سرد مهری را غلامی | که پیش عنبرم کار تمامی
تو چون سایه غلامی دار ابرار | که می افتد بخاک پای هر کس
منم آن خود غلامی خود گذشته | بدل چسپیده چون آه نشسته
چو گیسو را بر قاصی دارم | شبهه [illegible] کردن از چشم تو آرم
هنر کز ما و تو در غیب باشد | خیال عیب کردن عیب باشد

تمثیل

دو آئینه بهم گشتند ابرار | یکی صاف و یکی گرد ابر نگار

چنین آئینهٔ روشن بهم خورد	ز تردامانی آئینه دُرد
که از من تا بهار خویش بینی	ز گشت عیب سبزی پیش بینی
تنم پیش رخت مرآت روشن	تو خود زشتی که بینی زشتی من

تمثیل

بزشتی طعنه زد خوبی که ای زشت	سرشتت را بزشتی نیک بسرشت
کمان شد زشت و شستی زد به سرکش	که ای عیب‌باف را در کشاکش
من از زشتم تو خوبی گو چنین باش	تماشا خصم صورت آفرین باش
گو این ما و منی از خویش ریزیم	ز هر عیب و هنر شرمنده خیزیم
ز محمود و ایاز مهر سایه	برآمد اختر بخت کنایه

بیان خلوهٔ دهم

شب وصل از گران بینی مه ساز	ز دامانش سهیل گریه پرداز
شب وصل از شب معراج کم نیست	که محتاج تراز وی قدم نیست
شب وصل از سواد ماه و ماهی	چه نقصان آبحیوان در سیاهی
شبی از تیره‌گی در جیب خزیده	سیه ماری سیه ماری گزیده
چو هیچ کرده نقاش در جوش	که باشد کرده دوده مرغ خاموش

بدیوانش مرکب نشتر می کرد | رقم آه قلم را حشر می کرد

در افسردن دمش از باد کریی | خنک همچون نفس آباد بیزی

سخن دادی درون سفنۀ تنگ | صدائی چینئی افتاده بر سنگ

نفس کز لب فرو می شد بسینه | خراشی بود دور از آبگینه

دل آرا خلوتی آراست محمود | که جان گیرد در و دیوار او زود

چه خلوت خلوتی کز کار شیرین | دعا را بر اثر چسپید آمین

به نقش نقش مرغانی که بوده | زخال چهره دانه می ربوده

ایازی در برابر چهره گشته | که آب لعلش از سر بر گذشته

نظر تنگ و دهان تنگ و میان تنگ | شکر در تنگ شکر تنگ در تنگ

لبش از روی ساغر آب می برد | گلی پیچیدی و خوناب میخورد

ز نشه باده رطل و سبو گلگشت | بدور و ایس طاوس میگشت

بطک را گریه از قهقه فزون بود | چو کبک مست تا منقار خون بود

ز زلفش تا کمر پیچید زنجیر | دو بالای شب هجران شب گیر

فرو برده ز مژگان نیش در ریش | که گیرد لذت کاویدن از نیش

با محمود گفت ای شور کشمیر | دل مور از نمکدانت نمک گیر

لبت چون در سخن شیرین بر آید | اثر تلخ از نه در دلها در آید

سوالی می تراود از زریم | چه فرمائی بگویم یا نگویم

سوالم آنکه ما گلذار جانیم | چمن را انتخاب هم گدهیم

من از تو بهترم یا تو زمن به | بگو تلخی و در کامم شکر نه

منم خاقان و تو هندو غلامی | نکوی را طرف وار گدامی

اگر من شاه باشیم شهر تم کو | دگر تو مطلعی هان لف و ابرو

بمیزان نظر با سنگ دل کن | سبک سنگینی شان را خجل کن

بورزن بستان که قطع سرو نازست | تدر و تاز و شهباز نیازست

جوابی چون بموزونیت سر کن | سخن را چون مغنّی در جگر کن

تمثیل

جواب دوست مغز پوست باشد | که مغز مغز حرف دوست باشد

جواب آنکه دل باشد بدستش | بود صد گونه مینا در شکستش

لب لبریز شیرینی خنده | سخن گوید چو شکر پوست کنده

جواب تلخ از شیرین فصاحت | زند شور قیامت در ملاحت

جواب گلرخان از غنچه لب | زند بر نوش دل تبخاله تب

چنان تنها که کش تب بدامان | ز دل بیرون کنند خاکستر جان

حکایت

غلامی خواجه بر زشت رو داشت | که هر دیده بنش غثیان در گلو داشت

غلام آن حسن بود آب وگلش را | که جان صحبت از سینه داشتی را

سوالی کرد از آن خواجه برشت | که تو چه چون آتشی و من چه انگشت

اگر خواجه وگر هندو غلام است | میان ما و تو بهتر کدام است

ایاز تند فهم تیز بینش | ملاحت گیر خوان آفرینش

نمک کشمیریان چین و خلخ | بت شیرین سوال تلخ پاسخ

نمک از قند محمودی فرو ریخت | بداغ شعله سوز آرزو ریخت

که ای قانون بهتر ساز شاهی | به از هر کهتر آهنگ کماهی

چو پرسیدی که از هم بهتر کدامیم | یکی شاه و یکی دیگر غلامیم

ازین تمثیل میگویم جوابت | خیالت را طلاق از وصل خوابت

تمثیل

صراحی در صبوحی گفت با می | که ای عیار شرح قند در پی

بخوبی ما و تو بهتر کدامیم | که هر یک شهره حسن تمامیم

صراحی را بتلخی گفت باده | که ای چینی نژاد حورزاده
اگر از خویش خوبی آزمودی | تهی شو از من و بنگر که چونی
ز جلش جان فریب این غم آباد | دل آمد انتخاب آدمی زاد
دل تو با منم ای طالب دل | ز بیدل بهتر آمد صاحب دل
من از تو بهترم فکر دگر کن | سخن را طول کم ده مختصر کن
ز معشوقیم با عشق تو ای دوست | پشیمانیت مغز فتنه در پوست
که باشم بنده و معشوق باشم | بروی هم بیا از دو برترم

تمثیل

سحرگاهی که دربان دور گردست | نسیم و رقص رفتنهای کردست
منادی میزند رخصت بفریاد | که ای از بندگان خاطر آزاد
تهی منت باین درگاه آیید | بمعراج سرافرازی برآیید
بدین سازی که دل در کار باکرد | که راز نقد و قلب از هم جدا کرد
به دار الضرب در دسکه گیرش | که آمد سکه خورشید منیرش
دو جا نقد محک بودن نشاید | عمل در کیمیای دل نباید
دو جا نقد غلامی محک نیست | نمکدان جراحت را نمک نیست

بهاگر یوسفستانیست چه ننگ | اسیر غیر او بودن زهی ننگ

چنین آوازه در گنبد از بارست | که فصل رستن خط ایازست

دواتم از بنفشه دسته بسته | قلم تا سینه در سنبل نشسته

بی تحویل خط سرو آزاد | که عکسش در میان آب افتاد

نویسانده بدور سوره نور | طلسم گرنگویان چشم بد دور

ایازان نونیاز بخت مسعود | غلام عاقبت محمود محمود

سر آغاز بهشت خوبروی | بهار سبزه خط را بگوی

زلال سبزه اش شد نیم رسته | درآب آمد شب خضر نشسته

ز رویش خط سبزی بر دمیده | خضر را بر رخ آتش کشیده

بباغی سبزه خط بر دماند | که گل را از نی بلبل دواند

پدیدی چتری از طاوس مست | که با هر سایه خضری رفته از دست

بباغی لاله مهر و سایه پرور | که بودی سبزه بر خاکدرش گرد

دران باغی که از گل پای بشکسته | سر طوطی ز پای کبک رسته

هوا مقراض موج آب در دست | بی اصلاح میگردید پیوست

زخلق شیشه گر غافل تهی بود | روان شد گریه های خنده آلود

شکر لب جام می در چنگ بگرفت | ز یاقوتش می آب و رنگ بگرفت
چو گار نگاش ز آب و تاب میتافت | ز خطش عکس سبزه در قدح یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت | بسی شرمندهٔ شرمندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد | که نایابی نشانِ جستجو شد
دوانید از پی محمود و خواندش | به تنگ گوشهٔ خاطر نشاندش
کشید آهی که ناکامی ضرورست | که معشوق حقیقی پر غیورست
دران دم آنچنان از غیر پرداخت | که خود را برد و سرگردان او ساخت
دل محمود هم خوش بوالعجب شد | بت خود را پرستِ حق طلب شد
دل زین بند خود را کرد آزاد | تعلق را به خط بندگی داد
بت آزاد قید و دامن کوه | بخلوت سازئی غمهای انبوه

ترتیب مجلس ایاز بطریق عزلت در خلوت دامن کوه غزنی که بود برفت

دران وقتی که شاهی مختصر بود | کلاه کوه بر سر تا کمر بود
حریر جامه آتش پیکر شیر | صفیر مطرب هم آهنگ زنجیر
همه روز و شبم پشت پلنگان | قلم و خطره کام نهنگان
ز نوک گردن تا تیغ کوه | گریبانم شکوه زخم انبوه

شبی در خرقه تسبیحم همین بود | که ای خشنودی دلهای خشنود

نه ما بهتر ز ما غمخوار کسان | همه کسان توئی بر دست رسان

جوابی داد کام و لب بریده | که ای گوشه نشین کنج دیده

به کوی گوشه گیر از دشت اندوه | که نالد سنگ او چون کبک در کوه

ز ناله‌های وز سینه هوی | بجود بی منت خود گفتگوی

نشستن با دل تنگی بس سنگ | پس سنگ و دل تنگ و دم تنگ

ایاز از کاشغری سفر کرد | بجایی امن کوهی گذر کرد

چه کوهی پر شکوه لاله انبوه | گرفته خون دلها دامن کوه

نشسته سر بزانو با مدامان | چو مجنون و بان زهر بیابان

ز تابش مهر خون بر ساق خسته | بزانوی شمر زنگبت بسته

چو شکل بیستون بر نیمه سر | قبا حسرت موزه پیشت پا در

کمر کز وحدتش هر شب نشان بود | دو ال نقره کو کهکشان بود

زمینش تا کمر در خون نشسته | چو جوشش می ز خود بیرون نشسته

ابر بندش به بر چون زنگ گشته | زره پیراهنش قوس قزح گشت

بنالش همچین پلنگ خفته گردون | نفس کرده باندازه هرش خون

چو آن دامان کوه لاله انبوه | شد الفت گوشه گیر صاحب اندوه
خیال خلوت آمد بی محابا | برابر بر سر پا شد بیک پا
اشارت کرد در خلوت نشینی | جوانا نور جودش خم گزینی
خرابی جاشنی گیر شکر خند | طلب فرمود اوستاد هنرمند
هنرمندی که در تر دستی کار | تراشیدی اثر از ناله زار
بگشتی بر فلک سیاره کلیاش | که گل جستی ز جای گل ز نهاش
از و چون مهر تابان تافته روست | که خشت پاره بریانی اوست
فگندی ماه را از کف گل آلود | که در کارش یکی سنگ گره بود
در آن دامان کوه چاک در چاک | که می غلطید در خون جگر خاک
چنان در خلوت وحدت بپرداخت | که راز نه فلک را پرده در ساخت
حبابی چند در میخانه هم دوش | برنگ عکس ساقی جمله سر نوش
چو سر دین دست در گردن نشسته | سر شکی چند بر دامن نشسته
لباس آب خاکش با گل و سنگ | بدو رنگ از خم افلاک در رنگ
ایاز از هر یکی مهر نگار ست | سبو چون می برد هنگام خمارست
ز وقت بازگشت جان ره اوقات | که دل را در دمی آبرد مسبوعات

در خلوت سنگاف سینه ام بود | کف گیتی نما آئینه ام بود
خور از رویم رخ بر خاک مانده | گل شرمندگی از گل دوانده
چنین خورشید آخر پای توزیم | وداع دست و پای خاک توزیم
اشارت کرد مهر رفته از کار | چو اختر های نور چشم بیمار
که رفت از کیسه تو نقد امروز | چراغی از پی فردا برافروز

خلوت نمودن ایاز در کوه

بمرغ خوش نوایی پر شکستم | نی منقار بر ناله شکستم
چو بوی دانه ام در بر نماند | چنین نا امید و آید باد ناشش
که ای هرزه در گلشن آرای | بکنج آشیان خود فرود آی
که آن بیگانه خصم آشنا دوست | شکست تشنگانه مغز در پوست
به خلوت از خیال درد در سنگ | پس زانو بدو چشم و سینه تنگ
ایاز آراست رسم بندگی را | بساط تازه شرمندگی را
دو چشمش از می خوناب سرمست | فتاده گریه را تسبیح در دست
سر زلفش کند بازوی او | ز رخ [illegible]
روانش گهر با و جسم گاهی | ز نفسش نا مد آخر نیم آهی

زاول خلوت آمد آخر برون ‌‌‌‌ چراغ دیده و آه جگر سوز

چه خلوت خلوتی کز زنگ جسته ‌‌‌‌ اثر بر مهرهٔ یرقان شکسته

چنین آن ماه سنگ آستانش ‌‌‌‌ بسا ما مهر کرده ا توانش

غبار رهگذارش پر تو زرد ‌‌‌‌ فروغ کهربا گلگونه زرد

درون رفته بخلوت با دل تنگ ‌‌‌‌ زموسیقار پهلو زد بر آهنگ

بکل چون کاه زر و زر چسبانم ‌‌‌‌ سفید تیغ مژه بر اشک خوباند

دری به هم زد و شکی فرو ریخته ‌‌‌‌ چنین شور نمک بر گفتگو ریخته

که ای خاطر نواز بی نوایان ‌‌‌‌ صلای حاجت حاجت روایان

امیدی از جهان بیرون نشسته ‌‌‌‌ کامید در بروی خویش بسته

شکسته خاطران را ساز بستر ‌‌‌‌ طلسم دل درستی را شکستن

دنیا را گوشش بر آواز عالم ‌‌‌‌ اثر را گردش حسرت دمادم

غمت اشکم به برگشتن فکنده است ‌‌‌‌ جگر چون خاک کوه سیل کنده است

هر آن ناله که جانی را خراشد ‌‌‌‌ امانت دار نغمای تو باشد

چه غلطد قطره از خون بسمل ‌‌‌‌ دهن آرد به تیغ غمزه ات دل

زهر آیینه گلی که بیرد ‌‌‌‌ تغنیم از پی داد تو خیزد

۳۵۷

اگر در کعبهٔ دل ور جان دیری	که بیرون از نهایت محض خیری
بدیها دور باش نیکی تست	ز خود بیخود شدن نزدیکی تست
ز ساز و سوز تو در پردهٔ چنگ	بگیرد شعلهٔ نومیدی آهنگ
ز سوز آهنگ امید هیچ در هیچ	خراش ناله دارم ز گره پیچ
پی توجیه وجه خرج اعمال	که گیرد ذره ذره وزن مثقال
بدیوان تو فردا آه ز امروز	که لعنت کرد عصیانرا بدآموز
نهم نامهٔ سیاه دفتر خویش	به امید حساب ابتر خویش
بگوشم زن ز تحریر نکوتی	صریر خامهٔ بد براتی

آمدن از غیب آوازهٔ تسلی ایاز مست ناز

مبارک بنده که ز حق خطابش	کند آهنگ قانون جوابش
ز چنگ من زند بر دل که خوناب	اثر در جنبش خم ابروی محراب
بگوش جان که سیر آهنگ خود ساخت	گرسنه نالهای چنگ غم ساخت
درش گر پس سخن را بر فروزد	گلوی ماه و ناف مهر سوزد
سروش ایزدی کامد بگوشت	شنو از عندلیب باغ هوشت
از آن جرأت بجان ما فرو شد	که خود گوش خود و خود گفتگو شد

یعنی در گوش سروش ایزدی در آمد و گفت که از عندلیب باغ هوش خود نغمهٔ مغفرت و جبهٔ آمرزش شنو چرا که خود گوش

نمیدانم چه در گوش صدف گفت	که چندین بکر را در ریگ بسفت
چراغان از تنت بیهوش مانده	تو میر و کو همه آغوش مانده
بماندن وانمان در بازگشتن	ره دورش بود از خوف گذشتن
عطای او بنا امیدی گواه است	که نومیدی بدرگاهش گناه است
شکر لب شکر داد از بی نوش	که ای طوطی بس آئینه خاموش
منت تعلیم دادم آنچه گفتی	که چندین عقد مروارید سفتی
در و کردن شنو غلطان چه گوهر	صدف را باش در گهوارهٔ زر
اگر واپس دهندت میهمان به	شکسته دل شنو وانکه بمن ده
نهد مشاطه شرم رخت را	جواب من برای یابخت را
شکفتن عذری زگل زردی خریدار	که آرد زعفران شادی بسیار
تزد زردمن که گل زار تمناست	بزردی میبد زنگی که رعناست
ترا مغز دو ادر پوست دارم	طبیبم رنگ خجلت دوست دارم
زخون دل قدح مستانه می نوشم	همین نوشی زبی میکده خاموش

رفتن ایاز بخلوت دوم و زاری کردن

ز روز بی خمار روزگاران	گلستان دباغ میگساران

چه روز روز ایام جوانی عیان در موج آب زندگانی

طلوع مطلع برجستهٔ ناز کلید غنچهٔ گلدستهٔ راز

غزالان غزل را دشت لاله فلک را انتخاب دیرساله

شبی در حلقهٔ موی خمیدم غریبی را بخود در سویه دیدم

بجود موئیدی اما بامنش بود خراب گریهٔ چشم وزنش بود

که ای نوحه‌گر شام غریبان سر و سر کردهٔ حسرت نصیبان

سر انگشت سوالی بر لبم زن ببین چون می‌تراود شکوه از من

نکردم خلوتی از شام تا چاشت ندیدم صحبتی کان میتوان داشت

ایا زان شاهدیت نه برشته برشتن رازته بیرهن سرشته

کتاب حسن بر شیرازهٔ ناز حساب عشوه فهرست اعجاز

بجو تا به سخن کنم دهانش لب پر نوش چون شکر زبانش

خراب گردش چشمش پیاله کباب عکس خالش داغ لاله

درون شد در دوم خلوتکه شام پیش نالان وکامش نا تمام

عذارش خطهٔ خط سیه کار کنارش رشک در شهوار

سر زلفش زمین آب دیده بر او زعفران نم کشیده

ز خجلت برگ گل پژمرده نم زد — چنین از بلبل شوریده دم زد

که ای در چین دام زلفت دانه — رم و آرام هر مرغ بهانه

نه هر خانه را نشتر ترنم — دمی نزدیک و گه دور توهّم

سحر خیزان گلشن را غم اندوز — نشاط خفته را مرغوله آموز

ز ساز شادیی و ز سوز ماتم — ز علمت فتنه شد والله اعلم

هنوزت باد دامان آه میرفت — که کردم در خرابات درت خفت

روی چون دهن تنگ بیران کرد — ازان درخاستم گرده شدم درد

رسیدی تا بمن از خویش رفتم — بس اندیشی نکردم پیش رفتم

اگر تهمت جگر دادی بلا را — فرو بردی شرنگ سوی مارا

تو بی آمرزش خاطر هراسان — گنه را جان مرنجان دل مترسان

گر از جام تو دور از سجاده باشد — ندامت مغفرت آگاه باشد

بدینها جمله رسوا کرده ماست — خبر از تنگیت آورده ماست

گزیدی تو لب خاموش غماز — لب من گشت خون آلوده راز

ازان خون قطره بر گل چکاندم — هزاران درد دل بیرون ماندم

ندیدم محرم گفتن دهان را — فرو بردم بخون تیغ زبان را

تجلی نیم گشت و دود من شد	خیالت شمع و پروانه سخن شد

سروش ایزدی بابا یار

هوائش سوز چندین ساله باشد	درین گلشن که بلبل نالها شد
بزیر لب دهد تعلیم اوستاد	لب گلبرگش از بوسیدن باد
گذار غنچه دل در چشم شبنم	طرز داه بسمل رقص پرچم
که خیزد از نهاد در و فریاد	گریبان چاک سازد موج برباد
زبان شعله ام لیکن خموشم	من از داغ ملامت خرقه پوشم
بجوش خون دل گوشی نهادم	سری در جبه خرقه غوطه دادم
که ای گمنام ننگ جستجوی	ز دلریجان شنیدم گفتگوی
ترا قانون بیرون و درونم	چه میسازی بهر پرده که چونم
به ساز غم چنین خوانی رساله	چرا چون باده چیسی در پیاله
ز سر و م ناز مادرزاد باشد	اگر بنده و گر آزاد باشد
کلام اختراع چشم و ابرو	شنید از خود ایاز آشنا رو
رگ گردن از و سیراف خوار است	که فرموم رگ رسی هم تبار است
رگ گردن یکی زن در ستیزد	گرت نزدیکی از من دور خیزد

بفکرم آنچنان اندیشه تا بست	که یاد دورگردی هم حیا بست
ببازاری که دارم درد ترار	که درمان چیده بر بالای هم بار
براهی سفر وشم ماهی و ماه	کمش رحمت نداری در جگر آه
ببزم غم پسند سوز و سازم	نوای رشته سحر نوازم
دلت را شل چینی خواهم و انم	ز لخم دست تو شم و شست بلب بانم
ز بیم انتقامی در تلافی	که در علم و عمل خر نیست کافی
عمل را بر سر بحران ز ندامت	سر بیاکی رحمم سلامت*
ترا مغز اتر در پوست دارم	دگر تر کم بگیری دوست دارم

تمثیل

سحر خیز ست صیاد شکار ست	که ریزد دام رحمت هر کنار ست
بنسازی ناز بالش بر سر دوش	نگیری آنکه را خواهی هم آغوش
نیابی در بس الوا گر تنگ	نتابد وسعت غفلت نفر سنگ
بهم باش و مشو تلخ و شکر ریز	قیامت خیز و شبخیز و سحر خیز

رفتن ایاز بخلوت سوم و زاری کردن

کمین کردم بغفلت منفته دوش	سر شکم زخمی زنجیر بر دوش

... تواین بدان که شب خیز و سحر خیز ماندن حق ست ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه ...

چو شب نیمی گذشت از جای جست	کمان آه و تیر ناله در دست
بهر تیری که می زد بر نشانه	شکارش بود فیض جاودانه
ز جوش سینه صافان سحرگاه	سیاهی شب تاریکی ماه
ایاز آن شب درو در راه مانده	ز در ها جانب درگاه خوانده
فرو پوشید از زلف زره ساز	پریشان جامهٔ در ماتم ناز
تمام آهستگی و دل طپیدن	گذشتن از خود و در پی رسیدن
درون خلوت آمد نیمی از شب	لبش پستان زن لبیک یارب
خراش ناله را سر در جگر داد	شکسته ریزهٔ خاطر بدر داد
که خوش سنگین شده کوه گناهم	ستون بی ستون گردید آهم
از انگشتهٔ رحمت ز بو نیست	که از مور و ملخ خرمن فزونست
بزیر بار عصیان آنچنانم	که کاری جز افتادن ندانم

تمثیل

شدم با خارکش پیری هم آغوش	که خارش پشتهٔ گل بود بر دوش
بهر افتادنی میکرد افزون	شکوه پشته را از خار ها چون
چو دیدم کار من با او یکی بود	گنه بسیار و طاعت اندکی بود

یا این صورت اندرون خلوة بر نیم شب در آمد که لب دل و ظاهر لب او دستان زنان لبیک یارب بوده و خراش ناله خود را سر در جگر داده

خدایا زود بخشا دیرگیرا | سراسر دستگیرا هر اسیرا

ندارم سوی تو زادی که باید | که مهمان کرم بی توشه آید

ز دم شبگیری از باغ بهشتت | چو بوئی لاله داغ کنشتت

ز دم بر هشت باغت نیم شبگیر | بیک گلدسته گل جا تکبیر

دل دوزخ به آهی نرم کردم | ز رقت پیشتر جا گرم کردم

سوی درگاهت ای دریای بخشش | که در وی ابر رحمت میزند جوش

ز عصیانی که دارم دست آویز | مگر لطفت کند قسمت بهر چیز

از آن یک ذره از وی بار ناید | قبول هضم آن جودت تواند

کشیده پرده در هم زبانی | مرا خاموش کن دیگر تو دانی

شبی در دامن کوهی رسیدم | که یاد روزی روزم چه دیدم

برشته آرزوی سوخته رنگ | بکنجی چون کتاب تابه تنگ

یکی پرسید روزی دو شبگیر | غمش مجنون و موج اشک زنجیر

که ای ناپخته خوش بخت بیدار | سحرخیزی چمن بهر دیدار

نمیخوانی و تخمی میفشانی | ز چشمت بر زمین دیده بانی

چه حاصل می بری زین آب و دانه | گل بیمانه با برگ بهانه

۳۶۵

باد گفتم چنین گاهی سازی سوز / گهی آهنگ پرسشش از نوآموز

ز صحرایی و تخم داغ کاری / زمین لاله را در آب باری

ز مژگان شد دیده اما پرده بسته / که سیلش زیر سنگ آتشین پهلو ست

ز مژگانی سوزن بال دیده / که جز با اشک شرر دانه پیچیده

به گوش چشم خور دآهنگی که امید و ست / ز خود بشنو که گوش گفتگو ست

گهی تفسیر وحی آسمان نیست / دمی تعلیم درس زبان نیست

زبان دو دست را باشد تکلم / گهی مضمون دشمن را ترنم

زبان گشته هفتاد و سه گفتار / یکی را کار گرد دیگر تا عف کار

اما از آن غنچه پیچیده پرده / بهم چاک جگر با دیده کرده

شکوفه ریخته از غنچه بر خاک / گریبان برنگ برگ گل چاک

بهم زد سنبلش هنگامه آه / نشسته همره اش در ماتم آه

گرفته خون داغ لاله اش را / قدح از برگ گل تنخواه اش را

بجوش آمد درونش گاهی شکسته / شکستن انجمن کرم بسته

شمال از تاب عشقم تاب جان بست / که این گل را دم بلبل زبان بست

شب آهنگ قفس از سینه بر پشت / چو شعله دل بهشت بر لب انگشت

قوله بهم زد سنبلش الخ سنبل مراد از زلف سیاه او یا ز کنایه این که اما از غنچه با ماتم نشسته بود هنگامه آه زلف او که در دل ابگا

در آغوش توام زین تنگتر باش | به تنگی خو کن و تنگ شکر باش

اگر خواهی مرا خود را بدل کن | مرو برد ورد ستی در بغل کن

سوی بختت خیالم تاب گیرد | که نشاید فتنه را در خواب گیرد

تو بدکاری و من آمرزگارم | که جز بخشش دگر کاری ندارم

بهشتم را درین وادی وران دار | مرو از جای خویش و جا نگهدار

بنوعی بادم با دوستان رستیم | که دوزخ کینه خواه دشمنان نیستیم

اگرچه شوخ و استغنا بلندم | تو زاری کن که من زاری پسندم

رفتن ایاز بخلوت چهارم وزاری کردن

شبی در وقت خفتن شور در سر | برون جوشیدم از بالین و بستر

چو جوش گل سوار خنده بودم | چو غنچه دل بالب کنده بودم

سنان آه شد تیغ زبانم | چنین زد تیر گفتن بر نشانم

چنان ماند نرگس جسته از خواب | خمار کاسه سرگشته در یاب

سر تو وقت خفتن خوابش آید | نصیب کردن دشمن نشاید

بخوابش دیده بنیش بره واز | چراغ از بهر تاریکی نگهدار

ایاز آهی آبرو دی عذر خواهی | سحاب نامه شوئی رو سیاهی

سزد سرگرد و نشیب مرده واران / دل خون گشته امیدواران

سر از تا لب بر او پیمانه گو سخت / بخفتن برده زان بخت بر او رخت

درون خلوت آمد وقت خفتن / غبار زحمت از درگاه رُفتن

چه خلوت خانهٔ آغوش دلدار / بر او نقش پرده جوش گلزار

چنین جوشید از لعل لبش نوش / گرامی ساقی فدای باده ات هوش

برای قطره ات از می کبابم / بده باده که من خانه خرابم

مگر گیری بپای جرعه دستم / که می افتاده ناخورده هستم

دماغ نشاه و صفت بلند ست / صراحی شعله پیمانه سپند ست

تو چون بسمل کسی کشتن حلال ست / فرشته گر بود خونش پایمال ست

امان گاهی که از خارای گلگشت / بخنجر آن جان اسمعیل برگشت

چه نفس خون تو پی زیر نگین ست / دهن خواهد شکست آستین ست

اگر گوشیم ز لطفت آنچه دانم / که را ضامن رحمت نشانم

جهان از خوبیت حرفی شنیده / شنیده کی بود مانند دیده

من از یکخوبیت دیدم نشانی / که عالم را بکام حل رسانی

فراخی آن قدر با رحمت تست / که در یک قطره دریا ها توان شست

سعه وسعت در رحمت تست که در یکقطره او دریاهای بیکران را توان شست ای قطره بر دریا ها غلبه جوید ١٢ منتخب مولوی احمد

تو بی‌نیستی از هر چون و چگی	ز هر اندازهٔ همت بلندی
گرت بلبل و گر گل یا که لاله	بمشق سر خط آهنگ و ناله
من و صد چون منت پایی نخوست	ترنم مشق زنجیر جنونست
گفتن پیش ازین جرات ندارم	نگردم از قفس بیرون برآرم

سروش ایزدی با ایاز

بلکه آبروی خاک گشتم	جگر را لاله زار چاک گشتم
همه از صورت و معنی فراهم	نثار عشرت و برخندهٔ غم
از دل شنیده میگشتند قربان	شهید انتقام چشم حیران
ز تاثیری که شد سوز جگر دوست	که سازش سوز و ناله دم کش اوست
نمش گز نو بر برابانی شد	ترانه خون و نغمه نوابی شد
نیالودی بخون اس پرده چنگ	کجا مضراب بینامی شد و رنگ
نشنفتی بنیش گر گوش عودی	نخوردی بر دماغ شعله دودی
ز آب و خاکش خوش است آواز	که ای کردن نسیم جلوهٔ ناز
هنوزت دست در دامان خویشست	ز نا دوری چندین ساله پیش است
و هب آهنگیش بر گوش ز درست	نوا در پردهٔ عشاق آره است

سودای خود دلخواه نماید پس خبر مدار را از ماں چه احسان ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی دام ظله العالی

ز شش آوازه بی شعبه زمزم زد | عجب شوری عرب را در عجم زد

هنوز از دیده دامن میفشاری | نوا در ناله نم در گریه داری

بجو درمانده دو امانده از من | نه قرب دوست می فهمی نه دشمن

همین در در مرا از خود طلب کن | ادب را ابر در عشرت ادب کن

نجستی در میان تن جان بودن | چو از خود درگذشتی هان بودن

به بزمم کان بهشت جوش و نازست | بر و بم چشم خوب و زشت باز است

دلی دیدن گلستان خیالست | گل و پروانه شمع محالست

بنزدیکی که گلزار نهالست | فروغ شمع فانوس خیالست

ولی دیدن بود با رنگ دیدن | بجز خونابه حسرت کشیدن

چه خواهی سر سر هم اینک دهانم | ز بوسه بر لبت نزدیکتر هم

چو این ماهی من فریادرس شد | شده پرواز کن مرغ قفس شد

تو حاجت مند و من حاجت گذارم | بانصاف خودت وا میگذارم

نه پرسم جرم هر نامه سیه را | که جوشش رحم رنجاند گنه را

مرا از بهر تحفه سوی درگه | گنه را لطف آمد از در راه

بنازارسے که آن روز حسابست | چه منت میبرد غضبی که نابست

۳۷۰

که آنجا سخت بالادست باشد	بسا چیزے که آنجا پست باشد
و گر بر چنگ تازی ناخنی زن	قدمت را قبله کن در طاعت من
تو کاری خود زمن بگذار و بگذر	وزین پس دررہ امید رہبر

رفتن ایاز بخلوت پنجم

شکر در شیر نوشین وصال ست	سحرخیزی که آن سحر حلال ست
ز سیلانش بساط خواب چرکین	بود شیر و شکر در جوی شیرین
علمداره طلوع صبحگاهی ست	سحر کرده و فیض الهی ست
وگرنه کان کا هم لاله داغی	اگر دریافتی چشم و چراغی
سحر میگفت جان میداد در روزم	شبی از داغ می افروخت سوزم
سری دارد به لبهای شکسته	نگارے کز سحر گلدسته بسته
گل بی برگ اشک و سنبل آه	ایاز آمد بخلوت در سحرگاه
که زنگ آمیزی سرمه ندیده	چه خلوت خلوتے چون گنج دیده
در و صبح ازل گوشه نشین بود	همه پر نور خورشید زمین بود
شرابش کارگاه روز و شب باف	شد و گفتے شناه پر آن دل صاف
قرابه پر ز شیر و شکرش بود	برنگے کز سحر در ساغرش بود

درون رفته جگر را موج خون کرد / خمش را طاق محراب درون کرد

جبین روی ادب مالیده بر خاک / که هی مسکین دم از هر خطا پاک

از آن برگشت هیچ روی همدم / که بر نام غبارت سکه کردم

خمش شد در خمیدن چنگ باساز / زمانی در کنارش گیر و بنواز

تتاری کز شکست آهنگ گیرد / بخاری گر ترنم رنگ گیرد

بیماری که از ضعف درونش / نفس ناید بلب از بوی خونش

بآن سر کز دم شمشیر قاتل / که تا گردن کشیدن خون بسمل

بچشم انتظاری وعده گاهی / بدیدن دیدن آخر نگاهی

بآن بیکس که چون محمل بیاراست / تر بالینش بشیون کرد برخاست

بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد / نزاکت از پس کارش برریزد

بآن توبه که پیوستن ندارد / شکستن دارد و بستن ندارد

به ظرف درد نوشی کز دهان ست / بحرف سر فروشی کز زبان بست

بنیازی کز سبک سازی دهن خل / به نیسانی که در ریزش کند بخل

بنوشی کز دهان شیشه خیزد / بهوسی کز لب اندیشه ریزد

که بی یاد خودت نگذارم از دست / که پروائی ندارد خاطرست

۳۷۲

منم آن کشت زار رزق گشته | الهم را اگر باد از سر گذشته
اگر گویم وگرنه عذر تقصیر | وقوع ثبت علت اچه تدبیر
مپرسم جرم وتا پرسیده انکار | که بر حال کسان رحم است بسیار
چو دفتر را گناهم چاک سازد | حساب مغفرت را پاک سازد
شیرر ویم شد نوعی زخیره | که ابر رحمتت را ساخت تیره
چو گردد ابر تیره سخت بارد | ز هر یک قطره صد طوفان آرد
سرشکی ز ابر احسانت فروبار | بمشتی شوره خاک معصیت زار
ز نازشهای احسانت که ماست | گل نم دیده را آب تماست
دهانم را ز لعل انگشتری ده | ز مشک خال مهری بر لبم نه
شدم طوطی پس آئینه زاری | شکر را با مذاقم نیست کاری
به تعلیم سخن دل در محن بود | طلسم قند ممودی سخن بود
بکامم ریزه بالی قند میریخت | که بر روی خنده شکر خند میریخت
که ای شور آرزوی تلخ ایام | نریزد قطرهٔ شیرینی کام
همان دلبر که شور جسم و جان ست | زبان ست و دهانست و بیان ست
شنیدن او و تکلم او سخن او | دمیدن او شگفتن او چمن او

زعکس شش در [illegible] گفت و شنیدی | بصورت معنی بود و نبودی

دروان گنبد [illegible] آنچه گوید | به گنبد آنچه گوید باز گوید

به بالای کوه [illegible] رنگ نگرفت | بجز دامن کشش و رنگ نگرفت

آب [illegible] و تاب [illegible] گیرد | غبار از صافی آئینه گیرد

که با هر دوست با هر [illegible] دشمن | برای رحمت و بخشید [illegible] من

کجا مشکل شدی کاسان نگشتم | ببیت تنگی دو صد چندان نگشتم

[illegible] | [illegible] حرف

[illegible] | [illegible] دستار و سر او است

فراموشیست از من آنکه [illegible] | [illegible] که اینجا [illegible] است

نسیم آسا [illegible] | [illegible] گفتگو [illegible] نیکوست

رفتن [illegible] بخانه [illegible] ششم

به دایه بهر ترتیب [illegible] | گفتن از [illegible] زاده [illegible]

پی طفل [illegible] | [illegible] شیر [illegible]

ز سویم شیر ریز [illegible] | همان کودن [illegible] شیر خوارم

[illegible] صبح صادق دایه باشد | [illegible] در جام شیر [illegible] باشد

شبی کز تیرگی داغ نظر بود | شب [illegible] قیامت دربدر بود
چو خور را چین مو بر چهره میریخت | ز دهشت می طپید و زهره میریخت
ز تاریکی ستاره در دورنگی | چو خال زنگیان بر روی زنگی
خیالِ روز بندوی عدم بود | وجودِ قتل را صید حرم بود
درین شب دور از شبهای تارم | ز چین سنبلش خالی کنارم
شدم تا صبح را در خواب گیرم | چو دیده گوشهٔ محراب گیرم
رسیدم چون شبیخون از سرِ صبح | ربودم تاج پروین از سرِ صبح
سری بر داشت آن بر خیره باته | که ای مستِ جوان بختِ مناجات
ایاز آمد دمِ صبح دمیده | بخلوت زود سر از نور دیده
چه خلوت خلوتی سرپوشی از نور | حباب سیل اشکِ شمع کافور
نگار خلوتی گل گل شگفته | چو غنچه لختِ دل در هم نهفته
هزاران راز آهنگِ خبر داشت | شگفت آن گل که در باغ جگر داشت
باین تسبیح پوش می پرستان | ز نور نالهٔ مرغِ گلستان
درون خلوت او بیرونِ کثرت | سرآغاز غم و ایام عشرت
نوائی ناله و سر رشته آه | روان حاجت و امید دلخواه

۳۷۵

شوم گر حلقهٔ موئی که مویم | جهان ناله در گوش که گویم
اگر چه شمع بخون خود توئی جوش | وگر گویم بگوش خود توئی گوش
نوائیم را لبه میکردم از پی | بگرد بهر دلی با ناله نی
از انروز ناله نی را نشانم | که تیرت کشته مغز استخوانم
ترا دیدم چو خود را نقش بستم | شدم احول دو من بت را شکستم
مرا تا آبرو از خاک خویش است | هزاران بت بهر یک ذره پیش است
شوم گر خاک روئیدن نوابی | وگر پروانه شمع آفتابی
زد رحمت باد روی بت بردل | تبسم بر لب او جان بسمل
مرا تحیه بردن با فتادن کار | دم آخر سر رشته نگهدار
که برگلدستهٔ لطفت خور پیچ | دم آخر چنین با دود گر هیچ
بباغ غنچه را گل بود ند | ز آهم هیچ هر سنبل گشودند
ز نرگس اشک تلخم آزمون کرد | دل و چشم و پیاله سرنگون کرد
درین گلشن چو گل در خم گرفتند | نمک از جوهر شبنم گرفتند
شگفتن خاک دل را تازه میکرد | ببالائی جگر اندازه میکرد
ایازان سرو بار از شگوفه بسته | شکسته تر ز مینای شکسته

کهن نوبر غم عیش خزانست / هزار بی بها ر بوستانست

ستان سه بگون لاله زرد / بیا بوسی نوای گلبن آورد

چنین تیغ نفس در دل فرو خورد / خطابی یزدی در گوش او خورد

که ای در پیش حشمت چهره ام میش / نه بیند آینه هرگز رخ خویش

درون شوخ چشم مردم آزار / ز خم میگردد از عکس خود افگار

نباشد مردمک داغ دل خویش / فتاده سایه ام از پشت در پیش

نثار خویش را از من طلب کن / پر از دامان ذره جیب شب کن

مرنز اشپیک دگر نسبت ندانم / که بی این تخم چشم روز نیسانم

مرا لطفی که با گبر و مسلمان ست / بنیک خواهش چه منتا که بیانست

جوانی را و پیری کان دو عهدست / بمن آمیزش او شیر و شهدست

اگر خوانست و رباد و رنگش / خراش شکوه در خاک و رنگش

ز زهر نوش در گوشت نیاید / خماری بر سر هوشت نیاید

ستان زود از کف من دوستکانی / که تا دشمن ستاند جام و نانی

چو من ساقی شوم در کش بیکبار / همه صاف ست دردی نیست زنگار

درین مجلس که عکسم گلفروش ست / خزان نوبهارم چشم و گوش ست

اگر خواهی ز سوزم شعله آغوش | چو شمع انگشت بر لب باش خاموش

رفتن ایاز بخلوت هفتم

زلالی آسمان مهرت نگارد | ز هیردن غوره در چشمت فشارد
کند چون اخترت برکس تهی نور | که ای نزدیک بینائی شوی دور
کند خاکسترت بر فرق ادراک | که تا آئینه بینشش کنی پاک
دم صحبت زند گل در پس گوش | تبسم بر دهان غنچه بر نوش
که سر زد آفتاب ای خفته برخیز | ز واپس ماندگان خاکی ببیز
رفیقان در سر شب بار بستند | بآن معشوق بی منزل نشستند
چو از نیزه سر خورشید سر زد | طلوعش بر رگ جان نیشتر زد
پریشان ساخت خنده برد و گشت | چو برگ گل ز رقص باد گلگشت
ایاز آن نونیاز جان سپاری | غبار آفتاب خاکساری
خراش آباد زخم سینه خود | چراغ تند باد کینه خود
چو اشک از مردم دیده گریزان | چو خوناب خزان برگ‌ریزان
درون خلوت بیداری آمد | سیه ابرش بگوهر باری آمد
چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ | حباب آسا خوش جوش دل تنگ

...روتا رفته باضطراب تمام برخاسته روانه خلوت خانه گردیده چون هنوز نونیاز در جان سپاری بود و غبار خاکسار بر چهره داشت...

ز شمع آستانه تا برون زن	شراری بر سر خود گرم شیون
دهن پر خنده مضمون چه بسته	درون گنجیده اش را دل شکسته
درونی را نفس در خون فتاده	سخن سر در پی مضمون نهاده
که ای دانای بیرون و درونم	نجات کشتی دریای خونم
زیادت نیستم غافل زمانی	گرم با خود وگر بیخود نشانی
شبی در فکر دور اندیش بودم	خیالت را گرفتم خویش بودم
خیالی بر خیالی گشت فانوس	سر انگشت گزیده شمع افسوس
برید اشکی از آن شمع گزیده	لب از تا به اشن آتش فریده
که رشته پرتن در فکر بانی	مگر کالا ببالای تلافی
خیالم نیست آن وحشی چالاک	که چشم دام را افتد در ادراک
گل اشکم زده گل بر سر خویش	مگر خارت شکسته در دل خویش
بدیوانت که محشر سنجر وشد	گناه و مانده رحمت میفر وشد
گره چشم چو گوهر بر لب خویش	که یاقوت نگذارم ازین بیش
مرا چیزی که وا مانده گناه است	ولیکن لطف عامت عذر خواه است
وجودم قطره خون جگر بود	دلم از هر دو گیتی تشنه تر بود

فرو بردم بجوی این قطره خون را | نمودم ظرف دریا آزمون را

سروش ایزدی با ایاز

هرای گل پستان شب آهنگ | خراب غنچه آباد دل تنگ

ربوده طاقت از نازک نهالان | بپرواز زموسیقار نالان

گرفته جانب دردانه دل تنگ | تن شقاره ناخن کاوی چنگ

نهاده داستان بر شاخ لاله | کشیده جام می از داغ لاله

بگلزاری که برگ گل زبان ست | پریشانی سنبل ترجمان ست

ز رنگ بو کنم ادراک مضمون | ز برگ چهره تا غلطیدن خون

بنقش پی زدن آرام فهمید | زمرغوله گرفت وام فهمید

هوا به گی زند بر برگ و پوید | چنین این برگ با آن برگ گوید

که ما قانون بیان گوشمالیم | بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم

برون ریزیم نقش ایزدی کلک | بتبیان سخن را معنی سلک

که در دیوان علم الله طرازی | غم عشق و دل آگه نوازی

ازو هر سر نوشتی راست رسته است | همین زلف بتان را کج نوشته است

عطاب ایزدی مستانه زد جوش | که ای مخمور خوب بندشت خاموش

ز نیکوییم زشتی نازنین ست | بهر کاری بهشتی در کمین ست
نهی گر جانب من یکقدم پیش | باستقبال آیم صد قدم پیش
ز بحر امتحان ابر وجودم | که وقت گریه و شادی نمودم
در آن نشئه که لطفم را خمارند | گناهان در کمین پرشرمسارند
پی تحفه بدرگاه نیازم | که دامنگیر استغناست نازم
مزن مژگان بهم کان تا نباشد | که می بخشم اگر ابلیس باشد
شود گر ناله‌ای یاد آتش پستت | که بگیرم اگر خالیست دستت
مزن بی یاد عکسم نقش بر آب | که تا چشمت برآید سیل خوناب
درون درگهم اشکی فرو ریز | بساط اندکی بر چین و بگریز

رفتن ایاز بخلوت هشتم

پس این پشتهٔ خاک کمینه | که میروید نهال مهر و کینه
چنان شب بوی او داغ دل ماست | نمک پروردهٔ آب و گل ماست
اشارت کرد با من چشم انجم | که ای آهوی در دشت سخن گم
غزالان غزل را لاله زاران | زمین و آسمان را نوبهاران
درین بیشه که شیرش تیغ بندست | دهن پر شکر و در زهر خندست

ازان کرده قلاوه غره و سلخ — که شیرینی عمرت را کند تلخ

دورنگی را بلای روزگارست — ز روز و شب پلنگ و بیشه‌زارست

ایازان آفتاب مشرق و چاشت — گل سرخ شاخه نخل فرو داشت

بهار چاشت گه از زعفران بار — بهشت ارغوان را چشم خونبار

گل خیری دل در چاشت خندان — چو برگ گل لب از ژاله دندان

درون خلوت آمد با دل تنگ — برنگ شکر جوشیده در تنگ

چه خلوت گوشه چشم نگاری — چو چتر مهربانان نیزه داری

درون او برون او از برداشت — کمای برداشت از خلوت فرو داشت

صدای بیخ و تاب چار تکبیر — قضا را تیغ نطق و ضرب دلگیر

مقام دلبری را شعله سازی — اصول عافیت را ترکتازی

توئی راز دل و آرام جانها — بغیر راز تو قفل زبانها

شکرخند سخن را مغز بسته — متاع گفتگو را نرخ بسته

گل باغ خیال از رشت زیبا — بر بی تائی نخل تمنا

گلت نوخیز شگفته روی بارو — که زنگم میبرد می آورد بوی

نفس کش بوی تو در برنگیرد — سیه ماریست کاندر سینه میرد

خیالم شد بدوزت چرخ بیمار | برید شیرنا سازست بسیار
چو از کوی عدم رفتی وجودم | بسامان امل بود و نبود دم
خیالت را به تن همراه کردم | ره منت بجان کوتاه کردم
قلندر وار چون آیم بکویت | که گیرم پرتوی از عکس رویت
چو آیین پرتو چراغ سینه گردد | نمد بر دوش من آئینه گردد
مراد ره برگرفته جان جانیم | تن وامانده راه روح و روانیم

سروش ایزدی یازدهم بطریق تمثیل

فضا را دام موج آب گیری | چو دیده گوشه محراب گیری
بشیری آب گیری شد سپهری | برنگ آفتاب زرد چهری
که گیرد عکس ماه نو در آغوش | ز آغوشش کشیده حلقه در گوش
ز بس گل خورده و دیده پر گل کرد | ز روی آسمان مه را خجل کرد
توئی ماه نو و ما آب گیریم | بگل افتاده عکس نظیریم
اگر عکسی دگر آئینه پاک | که ما را آب و نانی بود گل و خاک
گمان ما نگارد هر یقین ست | که با ذرات مهرت همنشین ست

بصحرا بهر گلهای بهاری
بهشتم از عرق در آبیاری

سحر پیمانهٔ سحر هلالم
فلک پروانهٔ شمع خیالم

سهیل از رنگ ستم ریزه ریزه
خور از گلزار خارش نیزه نیزه

گلش از خون دل زخم گرفتند
خمیر طینت آدم گرفتند

تناک آتشش دم صبح دمیده
نثار شبنمش اشک چکیده

دم صبحی که دم از نور میزد
دم خجلت بروی طور میزد

شدم با ناله رودی روانه
ترنهای دماغم را ترانه

همه چشم تماشای حبابش
سراسر ناف سازی کار آبش

بسینه سنگ کوبی روی بر گل
که ای نغمه سرای پردهٔ دل

مرا فریاد از جان آفرین ست
نه زخمم گل روی زمین ست

زعکسش تا نه پیچد گوشه رود
ننالد پرده سنگ و در رود

غمین تا گوش قانون انالد
بکامی بر دلی ناله ننالد

ایا ز از جوش خونش خورده بر گوش
که ای از خون دل دریای خاموش

بمن آویز تا جاوید مانی
به برزخهای ما و من نمانی

به دل رحمی بتن آرام جانم
اگر خواهی و گرنه مهربانم

مرا در شام خسرو صبح تلقین | یکی خواه و یکی دان یکی بین
اگر طفل رهی و مرشد عهد | تنم غافل ز تو چون طفل از مهد
بزاری خو کنم دمساز می باش | دمی نوش و زبان ناز میباش
فرستادم بر دی دست مستت | اگر وا پس برم بر روی دستت
برحمت یکدمت ضامن نشانم | گلی چینم بجنت بر فشانم
بعلج تو که خشم من همین ست | مرا رسم تلافی اینچنین ست

رفتن ایاز بخلوت شم

درین مجلس که تا رساز ناله است | جگر گرمی و ده حسرت پیاله است
چنین کس آنکه کاسه سرنگون است | خم تن جوش خونش ارغنون است
بخود سینه بند د آه رشته | ز ساز نغمه ها نی و بر رشته
صبوحی را اگر حسن و رخ پوش | مزن لاله بفرق از دست مدهوش
گریبان وا مکن بر مهر بی برگ | که داری در شکنج آستین مرگ
رسید در روزگار آرزو کیش | چو روزت نیمه شد نصف دلت خوش
ایاز آن آفتاب شب نشینان | طلوع صبح و زخوش جنبانان
زوال مهرش از پیشین گذشته | برات دود بر مشعل نوشته

وداع آفتاب مهر ورزش — سماع شعله زار ساز و سوزش

درون خلوت آمد گاه پیشین — دعائش را اثر با مژده آمین

چه خلوت غنچه کش در دل تنگ — نه جای بود و نه گنجایش رنگ

سرشک چین پیشانی گشاده — درو عکس نه رو زردی فتاده

گلش کاهی و سنگش کهربائی — گرسنه سبز رنگ آشنائی

ز راز خلوتی آواز برخاست — چنین ساز درون از سوز آراست

که ای آسائی مشکل پسندان — هوائی جلوهٔ بالا بلندان

مثال معنی و اخاک گلشن — وصال گلشنی را چاک دامن

فریب انگر آتش پرستان — نصیب نشئه ما خورده مستان

ز شورش قطره گان خوشگوار است — همان روز قیامت در خمار است

نشد بیرون بگرد خاص و عامی — بهر صورت چو معنی در کلامی

شکسته بستگان را بند و بستی — طلسم دل درستی را شکستی

ز مغزی کز غمت در پوستم — شکسته خاطری را دوست دارم

هر آن دردی که داری با منت باد — دل بیغم نصیب دشمنت باد

توئی گلگونهٔ گلزار هر رنگ — درستی بوی را تا گل کند رنگ

شکست بسکه دل از غنچه شکست | برو بیم رنگ در تغیر شکست

شدم آن نوع از بید دینی خود | که رومی سازم از رو و روی خود

گل رو بیم که جام هر کنشت است | برت در یوزهٔ خار بهشت ست

چنانم از بهشت چهره روشن | که دو رخ را گل روی سپد شد

کلام این ست و تحفه این خود این | قبولت از بان ایمای تحسین

سخن کوته امید خاص دعامی | بهر صورت چو معنی در کلامی

تو میدانی و سامان جوابم | سرو برگ خرابات خرابایم

سروش ایزدی با ایاز

پس این آئینه را در رنگ آباد | بشیرین کاریم ر و دادا و ستاد

که در تنگ سخن مرغ نکوئی | شکر می نوش تا طلخی نگوئی

مرا روزی که صورت زمی بود | مدار روزگارم شیرینی بود

شبی چون خفاش شبرو پیشه بودم | زشب تا روز همه اندیشه بودم

کشیدم بر نوای پردهٔ گوش | که شد از صوت قدسی هوش بیهوش

دهان بیهوشیم آواز داد ند | چنین سوتم تبار ساز داد ند

که ای آهنگ ذکر حق تعالی | سرآغاز مقام منکر اسلا

شنو از من اگر سازی سگی گر سون ‌‌ ‌‌ ز قانون کهن دان تا بنو آموز

اگر ابرو بود راز تو دارد ‌‌ ‌‌ بمن هر گوشهٔ نازت تو دارد

اگر چشمت بود یا گوهر تیغ ‌‌ ‌‌ نشسته در پس آئینهٔ تیغ

پس تیغی که سیبت شد دوپاره ‌‌ ‌‌ رخ هر نیمه رشک ستاره

چنین گویند با هم مردمش آن ‌‌ ‌‌ که حرف و صورت او ساز آوان

ابا زآن بیغم مرد دل آگاه ‌‌ ‌‌ قبول خاطر خاصان درگاه

دل ریش آرزوی جان خسته ‌‌ ‌‌ طرب را عهد و پیمانی شکسته

تمنا از نصیب سب بی نصیبی ‌‌ ‌‌ حریف نالهٔ خاطر فریبی

بکوششش خورد از دانای اسرار ‌‌ ‌‌ که چون مینا زگوشت پنبه بردار

اگر اشکی و گر سیل شتابان ‌‌ ‌‌ اگر ذره و گر خورشید تابان

محیط آنچنان تا ماهی و ماه ‌‌ ‌‌ که بنود قطره در غلطیدنش راه

درین معنی سیر سوی سخن نیست ‌‌ ‌‌ که نیکی خالی از توفیق من نیست

بکارت مردمی از هر که باشد ‌‌ ‌‌ اثر از مشوهٔ من می تراشد

عتابم زود خشم و دیر گیرست ‌‌ ‌‌ اگر سنه زخم وی از زخم سیرست

مزن ناخن بدلها جز به نیکی ‌‌ ‌‌ که فردا بدل آزادی [illegible]

۳۸۹

دل آزاری برمن ناپسند است | بغایت رتبهٔ فهرم بلندست

ز محراب ابرو سوی پرتاب | مریز از چهرهٔ شرمندگی آب

در آتش ... که چون آب سوی [illegible] | بر انداست نتابد کیسه [illegible]

بدریا زن که موج ارتند [illegible] | ز شرمه گوشهٔ چشمت نشوید

درین بازار روان بازار پرسود | مدان جز من کسی را زنده بود

که توسن شد عطای ارجمندان | الکدا ز بین ندو پیش زدان

بسلم سفته چندانی که شاید | اگر اقبال آید در نباید

تنک مژگان دل غمگین نشد کار | اگر حسنت بود ور گریه زار

تبسم چاشنی قند سلم را | بقدر ظرف تو میش [illegible]

تو زاری میکن و شرمنده میباش | ز گریه شور شکرخنده می باش

پسین وقتی که نفسم در رود است | نفس را با دم آخر نزاع است

فرو افتاد طفل اشکم از جوش | چو دایه دیده‌ام وا کرد آغوش

که این طفل پسین زاده بلاست | بیاموز کنار مبتلاییست

پس این بازروت [illegible] آهنگ گیرد | ره پس ماندن از فرهنگ گیرد

چه روزت رفت برگشتن تباه است | چه مذبذب کهربا و برگ کاه است

زماه وهفته روز وروزگارش | پس آهنگ پسین آمد قطارش

زکاست نقش رفتن دل نشین شد | که شبگیر سحر وقت پسین شد

چه بندی دل بهر روز برگشت | که اینک از سر دیوار بگذشت

ایاز آن صبح وشام بیم وامید | پسین آمد بخلوت همچو خورشید

چه خلوت خلوتی چون داغ لاله | مرکب از خمیده خون وناله

چه غنچه لخت دل درهم نشانده | درون گنبده را بیرون فشانده

درون گنبدهٔ آن خلوت تنگ | برونش تا درون خونابه آهنگ

زابر دیده دامن را چمن کرد | سراسر نالهٔ مرغان سخن کرد

رفتن ایاز بخلوت دهم

که ای تنها تو دمساز نفس تو | اثر تو ناله تو فریادرس تو

که یارب زتو نالد در تن من | هوای درد آهم تا برون زن

وحشت از نی دمد در استخوانم | شود مغز پریشانی فغانم

زظلمت برده تعلیم ضروری | دمم مطرب نه ماتم تا بسوری

بحکمت لطف حسنی آفریدی | ورق از صلح تاریخش دریدی

اگر زخم زند صلح تو لی بخشم | وگر از دیدهٔ افتم توی چشم

در افتادن بلطف نادلیری — سر ره هم گرفته دستگیری

بخواهی تا دلم کاری تواند — که کار یک گره در کار ماند

بهر یکدر گشاد کار بر رو — فشای چشم لطف چین بر بر

همه جا حاضری اما نه حاضر — همه جا باطنی در غیب ظاهر

ز بس جستم ترا جانم برآمد — خیال گشته از در در آمد

ز وصفت کین همه دفتر گشادم — چرا تعلیم خاموشی ندادند

زگفتار تو در آخر ورد اعی — بود در یوزه گوش استماعی

سروش ایزدی با ایاز

چه میگوئی صورت کوه از کوه — که بودم دشت درد و کوه اندوه

شگفته همچو لاله خون داغم — گل واسوختن چشم چراغم

بیا غم آه سنبل زد شکسته — ز بس در شبنم خون رنگ بسته

گریبان دلم سودا گرفته — تحمل دامن صحرا گرفته

بگوئی در کمر شد باز دیم تنگ — که چون لاله دمیدی ناله آهنگ

کمر را سنایه دریا کوهکن بود — بحرف نقش شیرین سوخن بود

ز قهقه کردن کبک خرامان — ددادم مرغ باغ ناله سامان

چو گل بالی ز نو در گل فرو ریخت — نکو کرد و نکو گفت و نکو ریخت

ایاز از جوششش آخر خطابش — چنین زد برق معنی بر سحابش

که ای شیرین صنعت کنندهٔ من — نمک پیوند شکر خندهٔ من

مشو چون گر به آب روی تیز دو — که تا غلطیده گیری رنگ تعبیر

زمین گر نیز در لطف من آویز — تبلغی خیزد در تنگ شکر ریز

اگر حشر از نسیم غیر خیز است — عبث خیزی چو گرد از جا گریزی

فرو شو در من و برقع بر انداز — که آدم آمدی آدم روی باز

همه غیر من اضافات جو واند — عدم بود و مکافات نبودند

چو صفر زد و خط ترسا همه تسبیح — ز من کثرت فزون سازند خون هیچ

چو بندی نقش دیگر بر وجودت — مسوخالتست تصویر نمودت

که اینک میرسد محمود سوت — که نگشاید گلی از رنگ بوت

آمدن محمود بدیدن ایاز

درین نخچیرگاه دام و دانه — که خال و زلف را آمد بهانه

یکی در روی بخوناب جگر زد — یکی تا حلقهٔ دام و بدر زد

یکی مرغوله پرواز میداد — یکی منقار چنگی ساز میداد

یکی میکرد مشق آرمیدن | یکی آهنگ رسیدن
هزاران دام و دانه درمیانه | حقیقت را مجاز جا و دانه
ز بس آهم پریشان از ته آمد | هنوزم چشم دام از همره آمد
چو بینم چین زلفی بر سر دوش | کند کاری که کارم میبرد هوش
حقیقت گرچه بی‌این سلسله باشد | مجاز راه کش و دلاله باشد
چو شد از عاقبت محمود آگاه | که ایاز خاص آمد خاص درگاه
ز دل ایازی حقیقی گشت آباد | بمعشوقی مجازی کارش افتاد
که گوید شکر نعمتهای نازش | سپاس عشوه‌های بی‌نیازش
طلب فرمود دارای عدو بند | توجه را بمرکب دو خردمند
حکیمی چند قانون الهی | اشارات سطرلاب کماهی
تن ادراک را لذت چشیده | جهان را پیمان در برکشیده
فراخیهای مشرب ار صد بند | سپهر و خاک را زیج خردمند
می اثبات و واجب اپیاله | تسلسل را ز برگ دور ژاله
پریشان تر ز چین کاکل شمع | سوی بزم ایاز آمد بانجمع
ایاز جان درست دل شکسته | چو پیسته تا کمر در خون نشسته

نگارینناله دربینه خویش ... [illegible] خراش سینه ریش

گل بی برگی ساز شکسته ... صداگم کرده ناز شکسته

نوا را گوشه عشاق دل تنگ ... مخالف نغمه مغلوب آهنگ

مقابل عاشق بیچاره دیده ... بدل [illegible] جای [illegible]

درون ویدش [illegible] کشاده ... چو نکس آرزو در خون فتاده

بی جانش که [illegible] ... [illegible] خانه [illegible]

چو اشک پرده [illegible] فکنده ... [illegible] مژگان نشانده

[illegible] چون ذره [illegible] ... [illegible] قطره [illegible]

[illegible] دریای [illegible] ... [illegible] موج [illegible]

شکسته کشتی [illegible] ... جراحت [illegible] نمک خوانده

مسوزن [illegible] ... [illegible] عاشق کرده [illegible]

[illegible] ... [illegible] های شکست [illegible]

[illegible] ... [illegible] بازی در میان نیست

[illegible] ... [illegible]

[illegible] گر خویشتن [illegible] قبول [illegible] ... [illegible]

شنیدم من فراغت گفت کاین دوست	تو پروردی ز عشقم مغز در پوست
حقیقت را ز اول داد تعلیم	مرا از مصحف روی تو الف میم
الف یعنی رسیم و روی زبانت	در او شق القمر تیغ زبانت
اگر کودک اگر استاد کامم	سواد او چه خود را ز دست دادم
هنوزم خار مژگان نیش بین است	ز شکر تو چه گرد آستین است
هنوزم در فراغت آشنائی	چراغ دیده گان از روشنائی
هنوزم همت صحبت [illegible]	[illegible] سیر ساند دل [illegible]
هنوزم با تو پیوند [illegible] است	[illegible] قطع و [illegible] بی نهایت
[illegible] باد و خرد مند [illegible]	که از هر یک سراغی گیرم از پیشه

سوال محمود از حکیم اول که عشق چیست

بباغ عشق یعنی سلسله پاک	[illegible] بخوان کرم تا تشنگان خاک
[illegible] عصا گیسو زر بسته	ترا ز تردامنی دامان گوهر
نی و نای نسیم شاخ به شاخ	دو موسیقار مال مرغ گستاخ
سوال با جوابی دست و تیغ اند	که جلاد سخن [illegible] دریغ اند
دریغ از رفته و آینده عشق	[illegible] برود و دو میزند عشق

سوالی ده زبان کهنه و نو | جواب از پی جواب عشق بشنو
که چون بود و چه مانده چه گذشته | حساب نانوشته نانوشته

بیان سوال محمود ثریا پایگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه

شدم با خم نشین آینه می | که تا از عشق در جامش بریزیم
فرو برده سری در خرقهٔ خم | ز تر دامانی دامان مردم
خورد بوی که با بم برد نامش | زبان لرزید در کام دماغش
که شرح عشق در اوراق من نیست | علاج زهر در تریاق من نیست
نخود ای عشق بیرون نه آهنگ | که بر قانون هر یک ده شد تنگ
بگو کای بوالعجب ادعائی | که نه بیگانه نه آشنائی
ز اول نکته دان پرسید محمود | که ای از شمع رایت نور موجود
دمت از شرب هر نشه خماری | چه دور و بینده تا شیر بهاری
عقول ماهیت را استمامت | آغوش آدمیت را سلامت
بگو عشق از غم و شادی کدام است | خیال پخته یا سودای خام است
سخن کوته جواب مختصر را | به اقبال سخن عیب هنر را

رهی بیباکی و جرأت پذیری — مصاف عشق را زاروئی دلیری

گرفتن بر سوال خویش راه — جوابش را بدام حلقهٔ آه

خدنگ ناله را از پی گشادن — بمیدان شجاعت و نهادن

که طفل عشق آتش زاده کیست — طلوع صلب بطن یاوه کیست

من اول پیشدستی را شدم پیش — سرم شد پیش یا رفتم از خویش

بروئی عشق پیشانی گشادم — کله از داغ او یکسو نهادم

چو شعله بوسه زد داغ خودش را — گل خونابه باغ خودش را

که شرحم از حکیم تازه بشنو — سخن هاے بلند آوازه بشنو

بمن گفت آن حکیم عشق تقریر — که کلکش از مژه میریخت تحریر

که ای گنجینهٔ حسرت فروشان — شناسد تو بر اخونابه نوشان

گدا از گرمی هنگامهٔ عشق — طراز شانه بیت نامهٔ عشق

سوالت با من از عشق مجازی — جوابش با دم شیر است بازی

غزال تیغش کاشفته نگهست — جگر خاریدن داغ پلنگست

سخن تا کی توان در پرده گفتن — که شکست عشق را نتوان نهفتن

چنان این عشق پنهان نزرا موست — که تا دم میزنی انگند پوست

۳۹۷

چو عشق از پوست بیرون شد بسیط | شناور بود و شکسته محیط

شود جان مجسم پیکر از عشق | عرض قائم بجوهر جوهر از عشق

کشاکش دیدگان کاشوب تا [illegible] | آتشش یا [illegible] بجانب عشق خوانند

دگر گویند کز اول فتوح است | بهم آشنائیهای روح است

گروهی گفته اندش کز جنون است | [illegible] در رگ مستعد از جنون است

اگر مجنون بود دیوانه [illegible] | [illegible] طفل مکتب و مست

نمی شد عشق اگر پابند [illegible] | [illegible] قابل صورت نمی گشت

حروف نقطه سازی بود در عشق | خمار نشئه کاری بود در عشق

قلم اینجا رسید و پای بشکست | شکست دست و پا بر گرد و نشست

ورق در سینه کوبی زد [illegible] | [illegible] نوشتن نیست [illegible]

بگفته عشق گان [illegible] نیست | [illegible]

بیان آنکه عشق چیست

پریشان [illegible] دامن شد | فغانش مشق [illegible] خط چمن شد

قلم از راه تر دامن بهشتی | بآن شبنم خط خوبان نوشتی

بمن رو کرد چون بینش فروزان | که ای آئینه دار چشم کوران

سراسر تشنه تو آب حیوان — سیه بخت معانی تو کیوان

همه خون فشرده در رگ کلک — گهر را قطعه قطعه رشته کلک

بدین ترکیب خوش آمد عشق با من — چنین خون [illegible] جان [illegible]

[illegible] پریشان — [illegible] گل [illegible] پریشان

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] بازی

[illegible] — [illegible]

[illegible] رنگین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شب [illegible]

[illegible] نشان [illegible] — [illegible]

اگر خون [illegible] — [illegible] هر کس

شهیدان را که دفتر بندِ عشق اند | سپند گل شرر پیوند عشق اند

سپند گل شراره نقطه باشد | که بر دفتر چو خون کشته باشد

چه نسبت عشق را اجمع اسباب | ز معنی صورت خطّش دریاب

چو عین و شین و قافش را نوشتند | قلم را در زمین شعله کشتند

سر شین است مین عشق خونخوار | به بی طعمه دهن بگشاده هشیار

ز رمه یا گاو یا ماهی برون در پوست | زمین و آسمان یک لقمه اوست

ز شینش کنگر وحشت نمودند | بر و نقطه سر عرفان گشودند

سر قافش فرو افتاده بر ناف | ز گردن تا بپایش قلّه قاف

صفات صورت او پیش اینست | بمعنی چون رسی جان آفرین است

زلالی چون بدریان وی آمد | خبر بهتر ز درد عشق دارد

بسی تن آرزو در خاک خونخورد | که عشق از سینهٔ من سر برآورد

دم فی جنّتی برما سوا زد | کله گوشه بخط استوا زد

طراز آستین را رسون کرد | نمود ارید بیضا برون کرد

تنم را خرقه کرد و راه جان زد | حجابش بود دامان بر میان زد

از آن دامان بدامان آنکه کرد دست | که دامان دل بی پرده خردست

بی خبر مرد از این زر عشق عریان
که تا جوهر شود بر تیغ عریان

میانم تا بصورت پشت بر خویش
که در آیینه آید دلِ ریش

در آیینه چنینم روی دل داد
که ای آهنگ حسنِ عشق آباد

میانِ عشق را شورِ سخن کن
مکن اندیشه و در کار من کن

چو برگوشم دمید این عیسوی دم
گلِ پژمرده‌ام را بهر شبنم

به تیغ عشق همدم شد گلویم
که آب رفته باز آید بجویم

صفت عشق

ز شورِ عشق کاتش می طرازد
زلالی اینچنین جان میگدازد

که دل رنجان همی نظاره خوبان گردد
که عشق باز دیده من بگردون گردد

دماغِ عشق از هر نشئه بالاست
صبوحی زاده ایزد تعالی است

شرابِ عشق صاف نارسیده‌ست
شود هر چند کهنه تازه زورست

ز مبدا تا توجه هست پیوست
بقدرِ آن توجه زندگی هست

یقین دان کان توجه عشق باشد
که بر مرغ حیاتت دانه باشد

بوجه زنده عشق ایم و هستیم
ولی بر دامنش کوتاه دستیم

هیولی نقش هر نوعی که گیرد
بنقشِ عشق صورت می پذیرد

نگفتی گو درد درد عشق داند
علاج درد بیدردی تواند

تمثیل

حکیمی شهری را بود دستور | گرفته نبض ماهم تا رگ سور
همین یک گوشه لخت جگر داشت | ونه و بر مرو تک داغ دگر داشت
که او چون گاه می کاهید هر روز | ز جذب بکمر پای عشق جان سوز
حکیمش بر مجس سبابه بار زد | چو فهمیدش دوای درد بازند
طلب فرمود مشاطه اسامی | دو ران شاهد کد رو خوبان بسنامی
یکایک خانگی را نام می برد | سر انگشتی برگ آهسته می برد
که تا نامی زبان دیگر شمشیر | بجستن نبض جست از شست چون تیر
همان معشوقه را در بر کشیدش | ز بی آرامی دل آرمیدش
نو اسمان که حل و قبض فهمند | محبت را از رقص نبض فهمند
دهد عشق مجازی این چو تغییر | ولی داند فریب هر زه تعبیر

تمثیل دیگر

بتی را رنگ ظاهر ناتوان شد | ضعیف آباد باطن ناتوان شد
چنان پیچید عشقش در رگ و پی | که رنگ خون نمی گنجید در وی
چو خونش بوس نشتر ریخت در طشت | هوای عشق را افسردگی گشت

دل خون گردم و زان عشق ... / شد انگشتی که هرگز بر نیفروخت

چو فصاد آن فساد عشق باید / بر گل طشت خون آورده پرسید

بلی عشق حقیقی پای برجاست / که از هر دست بالادست بالاست

ز شیشه مگس می چون می نباشد / سخن نی چون فغان نی نباشد

سخن کوته که اینک بوذنا بود / سوال حسن خواهد کرد محمود

سوال محمود از حکیم دوم که حسن چیست

چو دیدی حسن صورت پیش از پیش / بود کار قلم گردیده پیش

شود پروانه حسن از نظاره / مشو مانند گل انگشت خواره

بلی چون حسن آتشپاره گردد / سزای سوختن نظاره گردد

نخسپد تا نظر بر حسن قاتل / نیفتد برق تیغ ناز از دل

خمیر حسن را آنگه سرشتند / ز دست خود در آب و سرشتند

ز خون داند که رنگ حسن چون کرد / و جام سرنگون ابر خون کرد

دبان شعر ضر که میزد جوهر پاک / عرض در طینت انگاره خاک

به پیشانی قلم سرمست میرفت / به مدّی مدّتی از دست میرفت

شکست آستین باز و نما بود / سرشتن در نگار دست و پا بود

به حسن کاربازان بدائع … همیرنگاره سازان صنائع

کف خاکی که ور نم کرده بودند … هر آنگل مال آدم کرده بودند

برون آمد چو دست ما بهم از گل … برآمد مرحبا از عالم دل

که ای گل مال خاک حسن خوبان … همه دستان مجله پای کوبان

خمیر حسن را کان نمک گیر … که کردی چاشنی زار نمک سیر

ز شور حسن کین بازار کردند … بقدر دل نمک در کار کردند

یکی شیرین نمک آمد یکی شور … یکی بیچاشنی می دار معذور

بیکتای دو توم محمود رو کرده … چنین ناخن بداغ دل فرو کرده

که ای در حسن صورت آن معنی … تن آسانی روح و جان معنی

مذاق حسن را کان ملاحت … علاج شور بخت رنج و راحت

که این مدت شناسان معانی … مجس گیر قضای آسمانی

ملال زندگی را نور لامع … خیال خواب را تعبیر واقع

شبی بر گوشهٔ بالین نشستم … خیال حسن را اندیشه بستم

قلم زن حسن آرایان نقاش … که میکردند آن حسن افاش

تراشیدند یادم راز نامه … فرو بردند در منقار خامه

زگنجِ حسنِ تعدیر محک زن — براغم انچه می باید نمک زن
که حسن از هوش بندان چه باده است — که او را شیر گیری در قلاده است

بیان حکیم در کیفیت حسن

ز ترکِ حسن قانون رست ناید — که بر مرغی برنگی می سر آید
یکی را خارِ مژگان آشیانه است — که خونابِ گلوسوز آب دانه است
یکی گرد تندروِ سروقامت — نماید سبز پوشی را قیامت
می و گل خوش به تنگ لب نشیند — که چون طوطی ز شکر دانه چیند
یکی گیرد نمک سازد تبسم — زند بر زخم و ریش داغ مرهم
گل هر یک چنان در حسن لافند — که بر نارِ مخالف پرده بافند
چو سوزِ حسن در کار جگر شد — نمک خواران قسمت را خبر شد
بکامِ کام هر یک چون رسیدند — ز آنِ ذائقه قدری چشیدند
مذاقِ حسن را انکار دادند — که تا گیرندگی را بار دادند
بشوقی سنرا و از صورت — بر آورد آزمایانِ ضرورت
بحسی گو نسخهٔ حسن آفریدست — براتِ قبح استیفا دریدست
بکامی حسن اگر شوری چشاند — نمک چشش بهتر از ما و تو داند

۴۰۵

قضا ساید بهر جائی آب و گل را / تقاضای طپیدنهای دل را

دوم فرهنگ شور حسن سر کرد / نمک در کار ناسور جگر کرد

که ای لذت چشین حسن گلوسوز / نشاط دلکش جان غم اندوز

طراز کارگاه پادشاهی / که از اوج و حضیض مرغ و ماهی

شکست سنگ را گرمی بازار / شکست سنگ را پهلوی کهسار

برات عیش بی اوجه دریدن / حیات درد را جان خریدن

چه اندیشه کنم کان حسن پیوست / دل ما را اندیشه اندیشه بنشست

خیال من درین بحر معلق / بقدر فکر ناقص اندر زورق

ز نم چون موج هر دم سست پایک / که یا بم بادبان نا سرایی

بطوفان آورم دریای خون را / کمن سیلان زنجیر جنون را

گلش از خوب زیبا عکس گیر است / یقینا از خدا صورت پذیر است

حکیمانی که در دار الامان اند / الهیات را رفع کمان اند

چنین سوزند بر پروانه توقیع / ز شمع خامه در تثلیث و تربیع

که در سعد و نحوست اختران را / اثر و از حسن گیرد این و آن را

دگر وقتی که ماهی شد گهر ریز / خیال هر چه بندی گیرد آن چیز

تمثیل

گهر از کنج صلب نطفه افتاد	سرش مار و تنش آدم فرو زاد
دران خاک تقدس بی سپر بود	بسقف خانه ماری در گذر بود
چو مارش مهره از سیماب انداخت	ز کیسه سیمیا آن را برون تاخت
درین پرده که بکری بد نهفته	گل سیرابی مضمون شگفته
نواها را که دل با زهره خو نسبت	نوا سازنده به داند که چه نسبت

بیان ایاز در ماهیت حسن

نسیمی آمد و بر خرمنم خورد	چو برگ گل مرا بیچاره ام برد
بگلشن کهربا از رنگ می سود	که کاهی می شد از گلگونه می بود
نسیمی از پی کاهیدن غم	ستردی از جبین شرم شبنم
پری دارم ز رتن ماهی دگر داشت	بسی بالاتری در پا و سر داشت
که تا آمد به سیر گلستانی	بهشت از دست بردش داستانی
بگشت اینچنان دست آزما بود	که تعریف هوا پادر هوا بود
چو دامانم به چنگ گلشن افتاد	شگفتن در گریبان من افتاد
جراحت شاخ نوخیز گلم بود	نوای خون چکیدن بلبلم بود

دهانِ غنچه از هم وا شد و گفت / چنین شکر ز تنگِ لب برون رفت

که باغِ حسن دفتر می گشاید / گل از رعنائی گل می سراید

کسی داند مذاقِ حسن دانی / که کارش بوده دایم دلستانی

ابا زان سینه لذت آزموده / نمک پرورده حسنِ فزوده

شکر شیرینی تنگِ شکرها / گل بازاری رنگ جگرها

ملاحت آفرین نوشخندان / فصاحت می ترین هوشمندان

برون جوشاند از سرچشمه قند / سخن مستانه بر دوشِ شکرخند

که بر این آب خاکِ حسن آباد / همه سرواند آئینه کج افتاد

اگر یکسان برآید نقشِ پرکار / نظر یک نقش بند آید پدیدار

معین حسن ازل نقشبندی / مشو آسانی مشکل پسندی

چو حسن از موی کلکی ریخت تبخاله / که مانی اندرون دارد پیاله

ولی تعبیر در حسنِ مجازی / نظر بازیش باشد نیم بازی

همیشه نقش او را حسن میدان / ورق از مهر تابان برگردان

چو عکسِ مهر در آئینه افتد / شود در اشک و در گنجینه افتد

از آن اشکی که ریزد جام دیده / شود آئینه از خونِ چکیده

هرگاه که عکس مهر در آئینه افتاده باشد آن عکس در اشک شود و در گنجینه افتد و پس از آن اشکی که از جام دیده ریزد خون ...

اگر عکسی نماید زشت باشد	چو عکس آفتاب خشت باشد

تمثیل

شدم آئینه جمع مکدر	ز عرض طول گیسوی مدوّر
نمود خویشتن در من چو دیدند	دم لاحول صورت در رمیدند
نمود معنوی نوع دگر گشت	ز حسن و قبح صورت عکس برگشت
من از اینان که در تن خویش دیدند	دم ناخوب بینی در رمیدند
زدودم از رخ آئینه شان زنگ	تصور را برون آوردم از رنگ
چو عین نیک بین آمد نمودم	همان نقش نکو بودم که بودم
بجای دیده و در دل نشینی	چو تو حسنی همه و حسن بینی
زسازِ حسن کش حسن نوازد	زلالی تا چه صورت آهنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

از آن شد حسن تخم ز خریدار	که آمد پیر زلالی سوی بازار
کلاه و تار های آه در هم	بروی همه نقش چون الف تام
دران محجله که عین زلف آه است	تبانا ابتدا ز خوناب نگاه است
زبان را روی تیغ آئینه سازم	که تا حسن سخن کش را طرازم

زهی حسن وزهی آسایش ناز | که مشاطه هست کوزنشست غماز
زمین مشاطگی حسن بهشت ست | درون دوزخ و یا دبهشت ست
نگهر باگوهری دانه نزادش | که نیسان از گدائین قطره زادش
قلم گردید شعله نامه دامن | که مانده خام سوز عشق با من
زلالی تلخکام از حسن سرکرد | سخن را چاشنی گیر شکر کرد
که از حسن آئینه چون ساختاوتنا | گل عکسش درین سرچشمه افتاد
تو آن گل را از خار دیده بر چین | به گرد دیده کن آن خار برچین
که آن گلبرگ از بستان نباشد | نسیم فتنه سامان نباشد
نگر نیز حسن از بیدردی ماست | نسیم فتنه از دم سردی ماست
تمام حسن خاصی این کلام ست | که حسن آفرینش حسن عام ست
درین آئینه زار جلوگی گشت | بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

تمثیل

به حسن آباد آمد شوخ زشتی | ز کال دوزخی سوی بهشتی
بزشتی جمله را یکدست میخواند | سراسر را چو خود بدمست میخواند
چه خوش گفت آن نکوئین نظر وی | که هرگو زشت تیز ناز شخ و ترن

سه جلوه گی گشت الخ یعنی درین آئینه زار که مراد آفرینش ست حسن جلوه خود گذاشته است سعای من کو رباطن و نیتهای خاص

بیا و بر بت صورت شکست آر	بپوس پامال ساز و دل بدست آر
که در آمد بمیدان دل سپر شو	تمامی زهره و جمله جگر شو

سوال محمود از حکیم که درد چیست

سحرگاهی پی دریوزه درد	نفس دریای باد و شبنم گرد
تنم گشته گردی بد غنا و	دران دریای باد و درد دیگر
چه بادی گو بود دربان او زرد	چنان دردی که شد گردی و درد
شدم گردی نسیمی زمینی	غبار خاطر تنها نشینی
ز دوش آن دل بعند ... مشت	بجز باب اشارت غوطه انگشت
بهر مردی و گرمی مرد	سراپا جمله دل شو دل همه زرد
دل بیدرد ما کوشش بسی کرد	که درد از بیکسی ما کسی کرد
سوم درد آشنا شاه ...	چنین بیگانه وار از درد سر کرد
که ای دربان ده اندیشه	مجس گیر خمار شیشه درد
بود بعض طبائع زیر چنگت	روانی طبیعت عذر لنگت
شبی شمع و شکر افسانه تو	مزاج و خاصیت پروانه تو
چنان از درد جان با غم نشسته	که دل را از تردد در شکسته

تردد هاى دل از هر کناره | چو گلبرگ پریشان پاره پاره
ترود چون شرر در سانش با هست | که در دا ز دود مان شعله گیست
بتحریرش چو زنجیر از قلم ریخت | خمیده پا تا سر از قلم ریخت
دو پاره شد دل تا بر سرش گشت | درون موجی ز خون میه بر گشت
نشانم ده که درد از بابت کیست | چو دنیا پیش همغم میتوان زیست

بیان حالت مضطرات تمثیل

شبی بالین دو سر همدم بودند | بیکدیگر چو باد و گرد بودند
یکی میگفت درد و زاری جان | یکی آتش یکی میگشت دامان
یکی بر قاف زانو گشته عنقا | یکی در زیر پا فرسنگ پیما
ازین سرکش به تن می آرمیدم | ازین بالین به نقش درد بودم

تمثیل

ببالینم دو سر خوش بی شکستند | چو یک قطره می گلگون نشستند
ز درد دم حرف دردی گوهر کردند | زلال آنجهانی نوش کردند
بهم آنانکه درد دل چشاندند | ز نوشش جرعه جانها فشاندند
نه دردی کز طبیب شهر خیزد | چنان دردی که از درمان گریزد

داستان حسب تمثیل

درون آسوده برهمن بهم زد | گل میشش ز رنگ دوی غم زد

طبیبی را دل آماج نظر کرد | طبیبش اینچنین خون جگر کرد

که گر درویت بودی در زگمیز | زجلاب حکمت بود پرهیز

سوم دیهیم هوش حکمت اورنگ | شفا را در علاج درد آهنگ

که شد قانون حکمت تا رسازش | اصول نبض آهنگ حجازش

بدرد دل رسیاجان او رگ | ز اعراض طبائع جوهر پاک

چنین شه را صلای درد درداد | که ای برهمن زن رسم دل شاد

زوال درد را پاسخ تلافی | خیال مرد را اندیشه بافی

شراب شیر گر کینه عشق | گل سرجوش سر در سینه عشق

خم کف ریز بزم خسروانی | طلوع نشئه رزم کیانی

عنانم چون گلی غالب افتد | مزاج و طبع بریکدیگر افتد

طبیبان آن مرض را درد گویند | علاجش را زگرم و سرد جویند

حکیمانی که جمله خاص عام اند | صبوح حشر را جام انتقام اند

چنین گویند درد دل نه اینست | مراد از درد درد دین نشست

مرا در گفتگوی پاسبانی	در اثبات چنین درد نهانی
دل از درد سراغ درد خون است	مجسم نیست تا گویم که چون است

تمثیل

بمن نو عهد شد مرد کهن درد	ز معنی مغز تا در دسخن درد
گذارش یکطرف مستان جنون پیل	ز سرمستی درد بیخودی میل
زمین ریشه ته رفته درد	سر آهنگ قطار هفته درد
بمن رو کرد کای بیدرد خونی	بچندین خون ناحق کرده چونی
دم بیدردی از دل بر آشی	هزاران نقش قدسی کشته باشی
بیا تا سودی از دردت رسانم	اگر نقصان کنی دردت بجانم
دل از درد محبت ساز آباد	ز رنگ رست معنی را بپا داد
لمعیت جمع دو بازار	پریشانی رنجش را غبار
شکسته بسته درد و شکسته	شب روزش بروز نمود نشسته
ز سوز درد داغی بر نمک ده	چنین نقد ملاحت بر محک زده
که آه از درد کو درد کجا دو	خوشادرد و خوشادرد و خوشادرد
ترا گر آرزوی درد خیزد	که تا در قالب هیجانت ریزد

مشو بیتاب گرمی آوری تاب | همه گر ذره بیدردیست دریاب

چو جان آدمی دردی ندارد | دو گیتی از نمک گردی ندارد

اگر طرح کشم بر هر چه ز درد | برآرد از تباهی دستیم گرد

بسی حیرت پیاله درد خوردم | ز آب زندگانی گرد خوردم

که تا درد آمد و خضر رهم شد | حیات آباد جان آگهم شد

درین میدان که بود درد رامم | نگرداند ز لالی مرد را درد

ز درگاه دل بیدرد چندی | زنم چون آه شبگیری بلندی

در آن مکتب که ابجد می‌نوشتم | نقط با حرف آتش می‌سرشتم

ز دود ابجدم خون در جگر بود | الف از قد جانان در نظر بود

بهر حرفی که خونابم جگر داشت | همین خاکستر دل ماحضر داشت

چنین استاد تعلیمم همی گفت | بر آشفت و ورق بر هم زد و گفت

که ای پرخنده بیداد جوانی | بهمراهان گریه یک قطره خونی

بیاب از عمر اگر یک روز باشد | که علم درد پیرآموز باشد

بمکتب خانهٔ عشق جگر رنگ | که صفحه چهرهٔ زرد است و چنگ

بخوان درد و بجا نامه در پیچ | که غیر از درد تعلیم دگر هیچ

همان عشق جهان درد ... جناب ... سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

بصد درد از شگاف سینه ریش | چنین نالد زلالی بر گل خویش

که ای درد از کدامین آب و خاکی | که از آمیزشش تعمیر پاکی

نه از شمشیر جلادی گریزان | بود جلاب اگر خون عزیزان

ز دارو ریشه ات کنده نگردد | مسیحا بی دمت زنده نگردد

مراد دردی که درمان گیر دردست | ز درد درد ایمان سر در دست

مراد عقده درد بی دوا نیست | درش سربسته مهر خدا نیست

نه در سر درد می باشد نه در پا | نه جای درد و امحتاج جا

حضور درد بر درد محیط است | بنادان جوهر فرد بسیط است

اگر هر درد ز نسیان درد می بود | جگر در سینه دل در دیده می بود

مرا ای دل بدرد خویش مگذار | که بیدردی بود درد ترا بار

اگر لطف آلهی می شناسی | چرا از درد ایمان می هراسی

منور بر خاطر درد آلهی | مزن بر تیغ خونریز کماهی

سوال از لب دون تا زد کر توان جست | چو پیکان غنچه وا از آب و گل بست

تمثیل

بدیوانی که معنی رو گشادم | سخن سر در پی مضمون نهادم

گرفته دست عبرت نبض خامه | دل از نقطه ز خون دیده نامه

خیال آنکه کش از دل تنگ‌تر | ملال جای کش از دل سبک‌تر

همین محتاج دل جزو میانش | که گیرد در کنار آستانش

چو نام دل نوشتم همچو خون شد | بجوی خامه افتاد و برون شد

درین آتشکده نالی گشت تا به | که چرخ سرنگون باشد قرابه

کباب دل کجا خاموش ماند | بر آتش گریه و خونابه راند

گره در خامه نشیمن دارم از داغ | که چیند لاله بیداغ از باغ

به عمان سوم محمود عادل | چنین حلقه فروزد بر در دل

گرامی حسن خیال نقشبندان | سویدای دل مشکل‌پسندان

سخن با عاشقی زان معانی | دل مضمون بکرتی جوانی

بیاد نالهٔ کاهش نا آهنگ | گشاد قفل آباد دل تنگ

بمژگان بهادر نقشبند است | که دل را قطرهٔ خونابه چند است

می ... دل آمد بدستم | که شیشه نازک و بسیار مستم

چشم ... قطرهٔ ناطیده و غافل | که زین پیمانه زیتم من اندر دل

غمم در خانه ماتم نگنجد | پریشانیم در عالم نگنجد

۴۱۷

چه زلف مهوشان عالم پریشان	پریشان عالم من هم پریشان
نشانم ده ز دل کاندیشه گونست	تو میدانی که دل را حال چونست

ضرب المثل

نگر صاحبدلی با شیشهٔ دل	پیاله می گرفت از چشم بسمل
دلی یارو نه چون دلهای دیگر	بخوناب هزاران درد دل کم
دلی کش غم که بر کس ی نشاند	نژادش را نجون کشتی رساند
به این دل دید چون آن صاحب دل	ز هر اندیشهٔ بیهوده غافل

بیان حکم چهارم که دل چیست

حریف غنچه خواه و دسته تنگ	بگل میگفت و گرد لاله می گشت
درین گلشن دلی خواهم شکسته	ز هر بار چمن گلدسته بسته
که با او گو دلی دانم شکسته	شکسته در شکستن بار بسته
دلی عشرت مدان غم پرست آر	ز جان گیرد چو من دل را بدست آر
دلی آمد شدش با چشم و سینه	چو اشک تلخ می در آبگینه
دلی همچون صراحی سرنگونسار	روانش ز آب و آتش سیل گلنار
دلی چون گل شگفته پاره پاره	بروی چاکهای هر کناره

قوله درین گلشن دلی خواهم شکسته الخ این دو چهار بیت از ظهورا شاعر رنگین طبع تمیز گستر است که دم چنین عشرت گه کند

بیا ساقی که گفت لاله که چمن دل
اگر رویید ترا فرموده از گل

بهارم صاحب‌دل اینچنین گفت
که از دل رس بود جان باخرد گفت

ولی بر نشتر راشک پیاله
شکست نشه را قانون ناله

ثمر خار اکن لخت جگر خورد
حریف گوش بر آهنگ دل وزد

دلت صاحب‌دلان از دل کمین باد
دهر بهتر دلی بهتر گزین باد

دل کامل تیر ناله باشد
جراحت زاده صد ساله باشد

چو پرسید ز من دل را که دل چیست
گره در آرزوی مشکل کیست

در آدم ملت خاکی دل آمد
حیات مشرب آب و گل آمد

بیا ملنج دیده شد دل شکل بادام
بهم شد شکلها چیانده ایام

که قطره او بلکهایش گزیده
ثمر باشیده و در خون خزیده

درین دیده سواد برتنک شد
سراسر نقد بینش را محک شد

دل و دل کو دل کو منادی دل
سراسر از دل که دل شد طالب دل

شراری چون نجون محمل کشاده
چو حسرت از شعله نامش دل نهاده

ز حسرت باز گشت و ریخت در خون
کشیدش نقطه تاریخ بیرون

که سوز دو ماه و هفته و دیر ساله
کبابش در تنوری همچو لاله

سوز ده ماه و هفته سالها سال ...

مثنوی راجع دل

۴۱۹

بازاری که راه کارگاه است | تردد ناله رو به راه آه است
درون کارگه تا رسته بازار | دل آزرده و جان خریدار
دل آزرده خرمن تا بجز من | خریدار چنین دل خاطر من
ملامت هر دست تیغ عشوه نامرد | دل از درد دل ... دل از درد
جگر بازی که دل را آفریده است | بغم ماهی گران ارزان بدانست
در آزردگی دل در دو دالش | برای جای جان پیمانی خویش
دلم با تنگی جان زبان شنید | که دل خون کن دران پیمانه
چو نوبت شد جواب این نیز را | ز دل خونابه ریزد درچنین را
شکر پاسخ بخون زد جام دین | که ای بسیار جوش کم رسیده
زمن آسان نما گر مشکلی هست | که با هر قطره خونم دلی هست
زمن پرسید حال دل که دایم | بهر صورت که باشد دل تمام
دل آبادی شده هر تار خویم | سر میدان جان با آرزویم
همان یک نکته میگویم که جام است | غم واسوختن دل را تمام است
دران ساعت که می بستند محمل | گره شد آرزو در خون و شد دل
پی آزادی هر سرو شمشاد | که او دل خرمن دل داده برباد

خیالم از دل خون گشته پرداخت	که جان سازند و داند که چون ساخت
زلالی هر ز دل بوی شنیده	برنگ گل دم خونی کشیده

بیان زلالی که دل چیست

پی بالا و پهنا سوی افلاک	شدم پرکار خط مرکز خاک
دمی در چین خطائی نافه خوردن	گهی از شاخ آهو پیچ بردن
فرو آویختن زلف پریشان	که تا گردد کمند سینه ریشان
باین پیچیدگی و تاب بسیار	چو مار تار و مار تیر و زنار
پریشان میزد و آه از دل من	مگر آئینه می سازد گل من
دلی دارم تنک چون خوی محبوبان	شکست از بهر دم جنبیدن خون
بدل کاسودگی پامال غم شد	چنین جان زلالی متهم شد
که از بهر دو درمانی گرفتند	دل درد و درمانی افکنند
دل این دل نیست آن یک قطره خون است	که از فتراک آهوی سرنگون است
درین دل آنچه خون گردید گردش	دل گر بشکست درد او در دش
بیابانی گر بدل خواهی رسیدن	صدای کام او باشد طپیدن
دلی داری بدست آئینه در دست	مشو زنگ مزن دم کاینه او ست

اگر خواهی دلِ تنگت دو دل گیر | ز خونم قطره برگیر و برخیز
چو بگریزی و آن خون قطره ماند | ترا از دست این دل وا ستاند
چو لعل از زبان شرارت دست سوزد | بیفگن تا که اشکت بر فروزد
که تا برده براه غم چراغی | کند گل برکف محمود داغی

سوال محمود از حکیم نجم که غم چیست

که آهم غم نوشتن در بر آرد | که میرد مور هر گه بر آرد
مهر داز ان ازین بس فکر آرد | که غم را چون نوشتی میشود جور
زنابود غم زد در نگاهم | که در پرستنش چون مور خواهم
غم لله گنجور خزانه است | بجمع خرمن دل مور دانه است
من از نظارهٔ غم کامشا روست | شدم مینه تماشای غم دوست
زبوی عکس غم را نقش بستم | که چون صورت در آیینه نشستم
به همچشمیش دشمن شاه غم دوست | چو مغز بسته قدرا ساخت ابر پوست
گراهی در حل عقد شادی غم | حلول نشئه روح دمادم
نفوس از ملت عقلیت معلول | عقول از شبهه تقلیت منقول
به اشکالات رنج تشریح محکم | مزاج طبع را صحت مسلم

غم از خاکِ کدامین باغ رسته | که گل را رخ به اشک داغ شسته
دلم چندانکه در آداب غم زیست | نشد معلوم کاین بالقوه از چیست
وجودش را که علق الندعه دانم | ز تحقیق قیاسی در گمانم

بیان حکیم نجم که غم چیست

ز جلوه جانب پرده مرانش | ز دل بیرون کش و در خون نشانش
غم چون در طبیعت شهر بند است | چه غم دروازه گر پست و بلند است
تکلم گونه در گونه اش ریز | برنگ تازه در گفتن برآمیز
که غم در بوی رنگ گل نگرست | هوائی گرم در دل نا تنش نگست
بگسترد آن نشاط بیغمی چند | باندک مایه دریوزه خورسند
نمود و بیشه و در پس خیز مستی | پس سرگردن غم میشد سستی
سر اصلیش پرس و غم میرسان | تمامی دل مرنجان و مترسان
در آن میدان که جام غم خطر داشت | بسی غم گشته دامان جگر داشت
دلی را غم شناسی آزمون کرد | کنار قطره را دریای خون کرد
اگر گر داری غم خاطر پسندم | در قیمت بشهر جان به بندم
باین طفلان غم خورده ام هوشم | همه مرغ پریده می فروشم

نشاط همچنین غم را نشان کرد	نشان غم بدل خاطر نشان کرد
کرا شد غم بر این شاه غم مذاق	مبادرت با غم بی عشق پیوند
دراشکست کسسته رشته بادا	غممت را تخم در دل کشته بادا
غم از آمیزش افراد خیزد	پریشانی گرد از باد خیزد
بهر یک لقمه کان دهانش گشته	غمی در مغز خاصیت سرشته
که چون بر دل ترا ودش از ریشه	شود غمگین مزاج دشمن دوست

بیان حکیم در حقیقت غم

فراشت نشار منبر د پیاله	بدرشت دلکشی چون داغ لاله
زمی چندانکه برگ خویش گیرد	غم بیهوده تندی پیش گیرد
فراشت یافت کاین می عیب ناکست	بتاک خاک ارباب هلاکست
مرا از غم بخاطر آنچه گنجید	ترا زوی سخن سنجیم سنجید

بیان ایاز که غم چیست

ندارم ترک غم آن مایه در بار	که گیرد بلبلی بر نوک منقار
غم از رنگ گل من می گریزد	که رنگش با تماشا می ستیزد
بلی غم نازکست و جان من هم	میان جان و غم رمزیست برهم

۴۲۵

میا نجمی گرد دلهای غم پرستان | منایم شکل غم بر تو آسان
غم ناخوش که تفسیر مزاحست | از ابلهی و می نابش ملاحست
غم بی عشق را باید دوا کرد | پی عشاق آتش‌خیز نوا کرد
غمی غیر از غم یار یگانه | سیه مار سیت مادرزاد خانه
غم دل مالان را سر بجان ده | دگر غمها بیاران جهان ده
غم هندی که در جمهاش جوشم | بشرط بین مستی مینوشم
خریدار غم جان زیان کن | کدامی غم که ... نشان کن
ایاز از خجلت غم در عرق شد | ز عکس چهره‌اش دامن شفق شد
چمن از شعلهٔ آه شبانه | دگر غم گیره اش تازیانه
گدای غم ناشناس نبض گیران | حیات مشرب درمان پذیران
لباد گریه و خنده بود غم | نشاط مرده و زنده بود غم
مکن در خوردن غم هیچ امساک | که ریشه میکند این تخم در خاک
غم از خوردن نگردد ذره‌ای کم | که غم افزون شود از خوردن غم
ترا گر با غم بیهوده کارست | می میده دفع خمارست
اگر در شهر باشد در بیابان | اگر در مهر و راز هر دو بیرون

بسی روزی می بروزی میتوان برد
غمی هر جا که باشد میتوان خورد

اگر خواهی غم رنگین رنگین
ز تقریر زلالی خوشه بر چین

بیان زلالی که غم چیست

درین گلشن که جای ننگ نیست
مزاج جامیان آب و رنگست

نیارد بوی گل بیرون نهد پای
که تا خیزد نه بیند جای بر جای

نشیند غنچه در خود آنقدر تنگ
که پر خون گردد و از خون چکد رنگ

ازان تنگی که با هر خانه بند است
بچشم زخم خود در وش سپند است

دل از عیش دگر طرفی نه بندد
غمی تا در نگوید دل نخندد

اگر صد رنگ می در کوزه باشد
غم از ته جرعهٔ چل روزه باشد

زلالی جام پر خون نوش کن نوش
ترانه کاری غم گوش کن گوش

چو دل صاف طرب در شیشه ریزد
غم از بد مستی اندیشه ریزد

غم آن یار گر غم آفرین است
غمش چون جان شیرین دلنشین است

همون داند که غم را حال چونست
که غمخواره پیاله سرنگون است

غم آنکس که آتش را برشته
برات گل به پروانه نوشته

غمش کش را بایکی گر بیایند
شتابان بر سر خاک من آیند

که چندان عمر بر روی غم نشسته … که پشت خاک ما قارون شکسته

ز ناکم قند محمودی بر آرند … ز عرفان نقش شیرین بر نگارند

سوال محمود از حکیم ششم که عرفان چیست

بی تقریر عرفان گوهر بکر … عرق دانه از رخساره فکر

شبی در زیر چتر خرمن فکر … گریبان چاک کهای دانه بکر

فزون آمد ز کام دانه تیزه … که کاود سینه حرف ستیزه

بنغز گهر با چسپیده کاهش … که گرد و رنگ بر دعوی نگاهش

ز رشت دانه چین تا ناف خوردن … به شش پهلو سه بند و چار دامن

شدم از برق عرفان غنچه جسم … پس زانو گره چون نقطه بسم

سماع نم ز دریا بار بر داشت … تمیان از بهر ناز بر داشت

صدف آغوش تنگی باز میکرد … تبلبلیدن ز لالی ناز میکرد

صدا برق و دمیدی نفحه صور … کزین ابر و ازین نم چشم بد دور

متیان گوهر اندیشه بودند … که شریان صبح طوفان زیر بودند

ز عرفانم چنین دریا بجوش خورده … که هفتاد و سه کشتی را فرو برده

چو موج از بحر عرفان سر برارد … همه لا آله است و لا ندارد

٤٢٧

بی غواصی دریای عرفان ‌ ‌ درون سینه تا گردد لطف عمان

جلیسان با ششم عارف چنین گفت ‌ ‌ در شهوار سفت و اینچنین سفت

که ای پروانهٔ شمع محفل تو ‌ ‌ شرار شعلهٔ عرفان دل تو

حیات ناخدائی ساحل عیش ‌ ‌ سحاب کشتی خون دل ریش

گرسنه ساز سیر آهنگ حکمت ‌ ‌ فرو باریدن نیسان رحمت

به عرفان خلعتی بر قامتم دوز ‌ ‌ ز گلبن شمع فانوسی بر افروز

که دل فانوس گردد قامتم شمع ‌ ‌ پر پروانه برگ خاطر جمع

شکن یاقوت لب را سوی دستاس ‌ ‌ کلید آهنگ رسید از موج الماس

غم عرفان چه جوشش باده سر داد ‌ ‌ ز اشکم قرعه بر نام تو افتاد

رسیده سیل الماس از ته دل ‌ ‌ مترس آئینه ساز جان بسمل

جگر را هر قدر خواهد شکافد ‌ ‌ لباس خاک بر اندازه بافد

ز عرفانم سری دیگر گریبان ‌ ‌ دمی خفتن ز بزم مهربان

بیان حکیم ششم که عرفان چیست

دران کشور که هستی لامکان بود ‌ ‌ خیال لا تناهی بی‌نشان بود

ز پهلو بر دو جانب بال بستم ‌ ‌ پر جبرئیل برهم هم شکستم

برآوردم پر از ظل الهی / گر از قم ورنه بر باد و ماهی

به آهنگ جهان پرواز بودم / ز موسیقار پهلو ساز بودم

کرم تا کردم به پر کی آشیانه / کر بودی زلف دام و خال دانه

زمانی باز خورد زنگوله میریخت / پر سیمرغ از مرغوله میریخت

به کنجی عرش بر کرسی نشسته / فلک را منع دربان شکسته

به آهنگ از نیروی پرواز / گرامی در چنگ عرفان صید شهباز

صفیر عاشقان را کهنه دو لن / ز دیگر مرغ دست آموز نشنو

نشستم قانون چنین نوا و آواز / گرامی معنی شگاف پرده راز

براهی کامده عرفان برآمد / زبی دو امانده برق اشتیاقت

سرت از بسکه هیچ شد بعد سوز / شو و تبخاله رنگ ذره آموز

در عرفان چه باید آدمی را / که تا در خویش پوشد محرمی را

می عرفان که خمیازه ندارد / خمارش هیچ اندازه ندارد

بسی گردید خورشید و چکیده / که تا از مشرقی ساغر دمیده

به مغرب چون در آید سینه نشست / طلوع جوهر آئینه نشست

دل و جان را چه عرفان گشت حاصل / هدیه خودشناسی هست واصل

۴۲۹

ز شرع ار چه بر بالا زد تخت | دریده بر تن پیغمبری رخت
بی عرفان که تاج چرخ والاست | ز عرش و کرسی افلاک بالاست
تصور جای عرفان در نیابد | نظر عکس تجلی بر نتابد
ز بس آن تنگه عرفان بلندست | سر خورشید تا محشر سپندست
عروج طب و حکمت ارجمندش | طبیعی و ریاضی شهربندش
سخن را گر در معنی ز عرفان | بلند افگندنی دارد ز طوفان
ولی تو هست تا در خرقه پوشی | که تا پوید در کامی خود فروشی
فلک کش اطلس و دیبا به بالاست | پس زانو ز کوتاهی کالاست
نه و هفت و بسیج خاک و افلاک | ز کالای عرض تا جوهر پاک
نه هر کس را ز پس زانو شود راست | زر دوخت زر بالاش آن راست
گسستم گر چه ابر تار و پودش | که جز در خود نمی‌گنجد وجودش

بیان آنکه عرفان چیست

از آن بیند بعرفان دیده باریک | که مرغ شب شود در سوراخ تاریک
کجا خفاش را این آب دستست | که گل در گلستانش آفتابست
همیشه آفتابش جلوه کار و | که عرفان مشرق و مغرب ندارد

جهات ورکن بر عرفان در بست / که اول از قفس نفسش بریدست

گرش زنجیر در بندی به پرواز / چو تار عنکبوتست و شهباز

چو صیادیش آرد بر لب بام / نیارد دود گرد دانه و دام

نه دامش می فریبد نه دانه / نه نازو نی نیاز و نی بهانه

دران مجلس که عرفان افگند شور / تصرف نقش خمیازه است از دور

ایا زان عارف از خود گذشته / زخود در محو شد و تا خویش گشته

ز سرو آزاد تر در باغ ایام / خزان نوبهار کام ناکام

بپای شاخ گل افگند شیشه / ز هر آب دل برکنده شیشه

چنین آمد رخ خود را به گلگشت / ز عرفان لاله سیمای دل گشت

که عرفان چون برآمد ذات مطلق / سر دار در سخن گوید انا الحق

چو شد ذات بسیط آئینه ذات / ز صورت خلاف نقش اثبات

تجلی بر دهد ذرات امکان / برون آورد سر از جیب عرفان

زلالی را کنون دامن بدست آر / که جست آخر ز عرفان بخیه بر کار

بیان زلالی که عرفان چیست

بیا چون شاخ گلبن تشنگان گوش / ولی دل کنده شو از غنچه هوش

زمین باغ دل را بایر کن	جگر را لاله زار غصه کن
برون ده شیشه سر از گریبان	شکسته ریزه‌های بامی کوبان
بزمی کاسه چون خاک ره بود	چو دیده کاسه مهمان سیه بود
پیاله خود بخود می گشت گستاخ	چو مرغ گل شکسته شاخ بر شاخ
زلالی در [illegible] عرفان شد زلالش	چنین عرفان جگر نوشی حلالش
که سرزنی حسن عرفان دلپسند	که خال چهره خوبان سپند
دو عالم را ازو چون بر نشاند	همه را جنس راه داند

تمثیل

زمانی قحطی باران در افتاد	تری را هستی از خشکی نزاد
زمین را روزی باران چنان شد	سر هر سبزه با در زعفران شد
اشارت رفت از خلاق باران	بموسی اندر آغاز بهاران
که ما را سوخته جانیست در طور	تنش ابراهیم و دلش نور
در آ چون جان شیرین در بر او	تلخی وردو بر جبین از در او
دعا می کن تو و او از پی آمین	که تا ریزد سحاب تشنه بالین
کلیم الله آمد جانب رخ	رخ از شرم شگفتن لاله سرخ

هنوزش صد قدم تا شعلهٔ نور / که سبزه و انجمن از سوخته زود

که از رهٔ دوزخش گرد حبابی / چمن شد پرمردهٔ اشک سحابی

مناجاتی خراباتی شد از وی / برآمد از صراحی قلقل می

که ای عشق دام تو پرواز هر چیز / بهشتی دانه چین اشکی فرو ریز

هنوزش لب نمک در چمن یا / که آب از سر گذشت اهل زمین را

ازین دست است عرفان یا نی گیر / رها کن در شکستن کام تقصیر

که تا در خطهٔ صورتی نمانی / خط بیزاری هجران بخوانی

ببین اکنون ز محمود جوان بخت / که سازد ساز ره تابوت در تخت

سوال محمود از حکیم هفتم که تغیر چیست

کفی گل را چو صانع نقش آراست / تماشا را ز سجده شور برخاست

چو شد اوراق گل شیرازه بر / پران اوراق طرح نسخه هجر

هلال مطلع آدم برآمد / قدم سجده کنان بر سر درآمد

ملایک سجده توبه شکستند / چو چشم هجر حلقه تنگ بستند

صلای سجده بر قلب ملک زد / جبهاست زار رخصت تنگ زد

چو های هجر جلوه دیده گشتند / قضا را گرد سر گردیده بستند

چنین کردم وقف نشئت خاکی — چه نشئی خاک کرد جلوه ناکی

کمان جبین خصم سجده زه شد — سر هجر پرسش به پیشانی گره شد

چو عشق هجر دامنگیر نوش است — جگر چاک و قره سوزن فرد است

بهفتم نبض گیر درد آلود — حکیم جان نواز بود و نابود

چنین زد شاه در یادل بر آهنگ — رهائی و همی هجر نظر تنگ

که ای بر عود حکمت تار بسته — نوا پیوند هر بود گسسته

گشادن را خیانت خامه بخت — که ناخن هجر عقده بر سرش بخت

رقم فرما باین گل رنگ بو را — زنیم نقطهٔ موهوم ادبرا

که هجر از چیست افزایش ترکیب — میان طالب و مطلوب مطلب

زبالش خواب اگر در خواب بیند — بمرگ راه بیداری نشیند

چه عشوه آمده تقریر سازش — چه خون باده داماں نیازش

ز رمیشم هجر زخمی بر نمک زن — غرض تهمت بدو یا بر فلک زن

بگو از جوهر نشش گر اغرض نیست — گزینیان مدعائی بغرض نیست

بیان حکیم هفتم که هجر چیست

من امشب هجر را در خواب دیدم — بآن چیزی که ترسیدم رسیدم

ز هجرم گوش دل حرفی شنیده	شنیده کی بود مانند دیده
غنیمم سجده و یکروی فره شد	سر هجرش به پیشانی گره شد
فرود آور و سر هجر گره رو	که ای در زیر بار چین ابرو
چو دل نرمی بشست گل سرشتند	به پیشانیش سختی بر نوشتند
سحاب هفتم آمد در تراوش	ز ریزش ریزش خوناب و کاوش
که ای دیهیم درد و داغ اورنگ	شه اقلیم گیر سینه تنگ
جمال هجر ز حسن گلوسوز	ملال وصل را میش غم اندوز
سوالت را جواب مدعا هیچ	سر سر داشتی بر حلقه پیچ
ز جا دیدن اجل بیکار باشد	ز هجرش همتی در کار باشد
اگرچه وصل از دو باده گسارست	می امروز را فردا خمارست
چه گویم تا چه شاخ و برگ دارد	که هجرست و خواص مرگ دارد
مدار خاصیت طبع و مزاجست	نه استغنا نه جنس احتیاجست
کمند هجر چین کینه سازست	حریف حلقه‌اش زلف ایازست

بیان ایاز که هجر چیست

در آن گلشن که سنبل خونه چین است	ز حیرت چشم نرگس بر زمین است

نظاره عین دل از دیده میخواست | تماشائی بخون گردیده میخواست

گل شمع بسر بشگفت و چنین گفت | شکر از تنگ در کام تنک رفت

که گر هجر از عمل دامن فشاندی | دماغ آرزومندی نماندی

ز هجر از ناامیدی در نمی تاخت | بیک نظاره عاشق کار میساخت

دهد هجرت ز هر شغلی رهائی | نماند جان رهائی دل روائی

زلالی درد و صاف هجر خورده | دلی آورده جان سپرده

از و بشنو که شرح هجر چون است | که هر سطری هزاران هجر خون است

بیان زلالی که هجر چیست

جگر با تیغ مژگان رنگ خونست | دل اشکم بموی سرنگونست

سر هجیم چه آمد بر سر حرف | چه بخت خام و این تنگی ظرف

نشان هجر پرسیدن ندارد | نهفتن دارد و گفتن ندارد

مژه بر لب ز شرح حالم انگشت | گزد گوش کواکب سینه بر پشت

اگر یک قطره خون از هجر گویم | قلم با تیغ و تن با لوح شویم

ز هجر آیند لالی مرغ دستان | نمیداند چه میگوید چو مستان

سر اشکم ز مژگان جگر دوز | سپندی گشته در جستن ز توموز

همیشه آه می بافم شب تار — که روز هجر آرم سوی بازار

حریف دست بیعی گو که آید — چه آنرا سود نقصانی نیابد

که یک سرگوشی از هجر جگر ریز — فرو ریزد روانهانی دلاویز

زمن عمر کرده هجر افروختن را — به گرمی آزموده سوختن را

کسی کز شعله تابد تار دیودی — دماغش می چشد تلخی دودی

انا شیخ رد هجر بی پرواز خویست — که گر بیزد ز دور هر کو برو نیست

بیار بیار پچشم هجر را تار — که حرف هجر باشد عقدهٔ مار

میپیچ از هجر در مغز قلم دود — که خواند گل ز شمع وصل محمود

سوال محمود از حکیم هاشم که وصل چیست

دو بالا شد دماغ از وصل روزی — چراغان سازی دل راز سودی

در آمد سایه پامال داغم — بفانوس خیال بیدماغم

که ای پروانهٔ شمع مجازی — بشاخ وصل برگ شعله بازی

کلوخی را پرستی وصل خانی — کلوخی گر نگارد شکل مانی

چه وصل ناله روب کوچهٔ دل — فریب لعبت یک چهرهٔ گل

جدا از وصل ناله روب خائی — سیه روز و شب آهنگ آشنائی

نه وصل آنکه فصل انتقام است — نی تر و اشی ره عکس جام است

بود وصل که چون با یار باشی — چو وا بینی بخود دلدار باشی

نهشتم آئینه محسوور روکرد — نموده چاره را بی رنگ و بو کرد

زبانش شهپر مرغ سخن شد — دهانش آشیان داما ن چمن شد

که ای علم ازل را وصل غالب — الهیات را اثبات واجب

فساد جهل را اجلاب علمی — شفا وصل را مهتاب سلمی

دماغ خاک را اخاریدن روح — چراغ تاک را باریدن روح

ز سر تا پا دهن از خون پیاله — زبان دل سیاه برگ لاله

که وصل از صورت نوعی چه چیز است — تجلی با گل مستانه خیز است

که تاب وصل جوش نسیم کیست — که با بیگانگی چشم آشنائیست

بجوران زلال وصل ای دوست — که در دوش لاله رنگ و زعفران کوست

قدح در ده که هنگام تلافیست — خراب عشق را یک جام کافیست

بیان حکیم هشتم که وصل حقیقت

برآمد وصل بر بالای منبر — ز تیغ خطبه بر دم ریخت جوهر

که ای وصل آزمای خون گرفته — غلط بر لیلی و مجنون گرفته

جهان طالب وصل شود در پنبه محتاج	که گوئی پنبه‌ات گرد سر حلاج
چو شد حلاج دکانش سر دار	در این عالم و محراب آن دار
رگ گردن بگردن خامه گشتی	سرش گفتی انا الحق چون نوشتی
زد از مینای هستم انجنین جوش	دُر از لعل تکلم گوش با گوش
که ای از وصل بی رسم طرازگیر	فریبت بکید در روزه طبع هر چیز
چو عکس هرچه در بینش پذیری	خیالش با لقائی وصل گیری
ازین وصلی که بر عکس است پرهیز	چو آه از کشور آئینه بگریز

تمثیل

گریزنده ز وصلی یار را دید	بیک دیدن رمید از بیم و امید
که بجرم میبردم هرزه ده سر	که تا عکسی نیفتد بر من از سر
چراغ از مهر فرشوی در نگیرم	باین وصل فنا لازم بمیرم
همه وصل خدائی در تماشاست	حباب ناخدا بین چشم دریاست

تمثیل

گر شد عاشق از دلبر گریزان	درآمد دلبر از در اشک ریزان
نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد	خود از پیش وز پی دلبر بدر زد

[illegible]

شود از آن هر دو یار نو گذشته	بدانع لاله هر یک نوشته
گر وصل آمد نمود ظ هر ما	فرو شد قطره دریا بدریا
بود وصل آرزوی خودپرستی	قدح پیمای هشیاری و مستی

بیان ایاز که وصل چیست

ز روی طعنه جلادی نکو کرد	سخن چون صورت شمشیر رو کرد
در این ره کوره انکار تا باند	چنین تیغ زبان بر طعنه خوابانید
که از شکل سپند سختی جان	غشم در یوزه وصل تن جان
بود معنی وصل تار پود	که مانند عرض خسپی به جوهر
نه کر جوهر بغیر وائی شود وصل	عرض بینی عرض در صورت اصل
بعشق از ازل چسپندگی کن	بوصل لا تناهی زندگی کن
ایاز آن مرد نازک بنا گوش	چنین بر شاند قند از چشمه نوش
که باشد وصل دور از خویش بودن	دو منزل از گذشتن پیش بودن
شوی تا هشیر اگر وصل آیدت پیش	دل و ریش و دل و ریش ای دل ریش
بخون غیر زن تا کشتی آن یار	که وصلش بر تو نازد تا بسر دار
همان یاری که وصل و هجر انداخت	جهان از خویشتن پر کرد و پرداخت

مثنوی افگنده وصل هر چیز | اگر گوید از نه اسان نوع برخیزم

تمثیل

بجانش بینوایم زر و بزاری | خدنگ گلفشانی دل شکاری

که ای از غیر در وصل تغیر | تغیر را فزون تر از تصور

بانیمضمون چو داغ لاله شوکوش | جگر را جامه پروانه در پوش

ز نشئه وصل و زهی نوش و نیش ز | که باد لدار آئی و روی بازه

بیاری کش بنازی ناب آورد | خیالش را بباد و خواب آورد

بیان زلالی که وصل چیست

شبی گفتم بمرغ روز پنهان | که چون گفت پیش تو به بین بان

چنان سرخوش بوصل آمدم | که روز از شب در بالاتر خرامم

زلالی وصل را باده زدم ریخت | چنین در ساغر دیر و حرم ریخت

که در سر جلوه وصلیست با تو | درین میدان عبرت است با تو

ورق پرو از دیوان سر فصل | که ناچسپنده ماند معنی وصل

بجان چسپیدی جانانه بگذشت | چو دل از جان و هم جانانه برگشت

هر پیش آمد شد جانانه جان | ز فضل و وصل جانانه مرنجان

گر این فصل تو و جانانه وصلست — اگر از فرع و در معنی تو اصلست
غرض جانانه وصل و فصل جانهاست — که مهرش جوهر تیغ زبانهاست
شود فرسوده تیغ ار کرده ماند — غرض بیرنگ و جوهر فرد ماند
در این بازار جوهر فروشان — ز الماس سخن ناسفته گوشان
مرا با وصل این و آن سری نیست — که وصل عارضی را جوهری نیست
مشو وحشی وصل خود که محمود — سوال زندگی را امید فرمود

سوال محمود از حکیم نهم که زندگی چیست

پی تحصیل خرج دخل مستان — هوای زندگی زد بر گلستان
برنگ شاخ گل بار جگر داشت — که نتوانست سر از خاک بر داشت
نیگر دید ریشش از زخم کنده — ز پیکان گره در خون فکنده
چو دیدی شاخ و برگ زندگی — خزان نوبر پاینده گی را +
شدم گلبرگ دل بر طرف دامن — که هر لاله چراغ بود در دامنی
بشاخی مرغ رنگینی نشسته — ز سایه تیر بر طاوس بسته
پر واز آه دامی ساز دادم — کز دم از هم و پر واز دادم
چو دیدم شاخ هر مرغی بجا بود — صبا را در ترنم این نوا بود

کز بودن زندگی کز قید خود جست	فریب دانه بر دام دگر بست
نهم قفس زمانه را محسود عادل	چنین خون کرد در جام نظر دل
کز آنکه جنس نفیس نوع انسان	رواج آرزوی رشته جان
فلک از مجمر حکمت بخاری	زمین از درگه حکمت غباری
لبت جاندار وی تشریح ابدان	بجان و جسم انسان تا بحیوان
بساز زندگی نقش وجودت	نگار صورت معنی نمودت
کلاه زندگی باد شکسته	اجل در سروری رعنا نشسته
مرا از زندگی برگی نشان ده	جگر را جوشش از خون بر زبان ده
ز هر پاره جگر برگی برانگیز	به بستان بهار زندگی ریز
برون ده زندگی از خاک و بادم	که شد خوابی فراموشت دادم
مگو آنکه خیال فتنه تصویر	ازین خوابش فراموش گشته تعبیر

تمثیل

زمانی دل بدشتم بر دبیرون	نسیم شعر و غبار محبت موزون
چه گلشنی چون بهار عارض یار	فزودات از رخ لاله خامه از خلد
سراسر که محبت سینه کوبان	دریده از گل سوری گریبان

تو گریه قلقل و از خنده قهقهه	گرفته ناف ماهی تا دل مه
بسازی قهقهه و کبک مستی	که در گه پایه امروز از مه پستی
حوالش کرده باد تیز چنگال	که خونت تا بزانو هست پامال
دماغ زندگی بالاست امروز	که تا دم میزنی فرد هست امروز
قیاسش زندگی را زین مثل گیر	بغیر از جام در دل عکس سیندیر

تمثیل

بچشینی خانه چینیم ره افتاد	کشیدم کاسه بر روی اوستاد
دم اوستاد چون در کاسه برد	زکاسه کرد بادی بر هوا خورد
که آری زندگی ما آن غبارم	که بر باد نفس چابک سوارم
نهم دانا چنین گوهر ترا دید	نه فکر در کشش اندیشه کاوید
کرامی نغمه نامه تا بجاست	فزونت زندگی از هرچه خواست
بقایت وقف عمر جاودان باد	ثنایت جوهر تیغ زبان باد
صدای رفته پیش آهنگ دهست	لوای برق خاک بارگاهست
همانا زندگی گرمی خون است	بهر افسرده نتوان گفت سوزست
زنقش گل تو به زندگی شد	دو روزی جزو هر پا بندگی شد

کند این آب و خاک نابرومند ... بقدر آن توجه قطع پیوند

اگر راحت اگر روح و اگر عقل ... غرض در نفس گل شد جوهر عقل

غرض گر زندگی سر رشته در پیچ ... مگو از زندگی هیچ و دگر هیچ

بیان ایاز که زندگی چیست

شدم روزی دوچاری خاکساری ... تر از آب و آتش بیقراری

زهر چشم غم تنگ شکرخند ... سخن راند شکستن پارهٔ قند

که ای دور از خرد گشته دوچارم ... گلستان خراش خار خارم

ز آهم جستهٔ دیوانه سازی ... ز اشکم کوکب الماس نوازی

ولے از زندگی صد چاک دارم ... بدستی باد دستی خاک دارم

نه تاب آنکه گیرم چشم کارے ... نه آب آنکه ریزم اشک زاری

نه مضمونے که خوش از گریه خندم ... نه قانونے که تار ناله بندم

ایاز از بربط سینه خروشید ... چنین در شعلہ ہائے ناله جوشید

که ای گلشن سرایان غم آهنگ ... نهال زندگی را قامت چنگ

خرابات تنے چو طنبور هم آغوش ... بر بهر زندگی تابوت بر دوش

به بزم باده خونین پیاله ... بروئے نے تمامی جسم ناله

سحرگه مطربی میگفت با چنگ
میش در جام و چنگش بر سر چنگ

که گویا زندگی باد صبا شد
کجا بود و کجا آمد کجا شد

مقام زندگی را گر بدانند
ز آهنگ زلالی شعله خوانند

بیان زلالی که زندگی چیست

گل صبحی گل سر شاخه وام
که نه بسیار گل میکرد و نه کم

ستاره خشکی بر خویش میزد
براه پس غم تشویش میزد

بدل می شد سیاهی با سفیدی
امید شیروان با ناامیدی

بنام ایزد که دود هر شبیخون
که می زد موج گل شمشیر پر خون

قضا تا زلالی دوش باد دوش
برنگ لاله و گل هوش در جوش

شدم آلوده دامان با نمی
گلی کیفیت و داغی دمی

چنان آشفته یاد مرغان هوش میخورد
که ناله ناله را بر دوش میزد

پی گلگشت باغ این کهن دیر
که بودم زندگی را نو بر سیر

بگوشم ناله بر ناله خورد
که ای بهتر زلالی کمتر از درد

ز دست زندگی آئینه مستان
که بینی در غبار کافرستان

پی این زندگی تا کوچه گردی
نسیم روح را احال کردی

چنانش با زندگی شو در تک و تاز | که آدم آمدی آدم روی باز
مباش زندگی لله باشد | زره بر دوش مرد راه باشد
به شیخ زندگی گر غیر این است | هزاران بت به تسبیح آستین است
ترا تا با اینقدر معبود باشد | قیامت محشر مقصود باشد
زهر مقصود معبودی ترا شد | زبون ناله را اوراق باشد
بفرمان الهی زندگی کن | بقا را جان شو و پابندگی کن
که محمود این دوا امید بر برگ | سوال عاقبت را ختم بر مرگ

سوال محمود از حکیم دهم که مرگ چیست

سحرگاهی پی کسب هوائی | هوس جای طفل اشک بازی
هوس شاهی الم رام کردن | سرشک آشام خون آشام کردن
نشستن گل بگل لاله بلاله | گرفتن زلف را از کف پیاله
پی دفع خمار آشنا مرگ | دوا را دادن از شاخ نوا مرگ
رسیدم بر در حکمت سرائی | پریشان پرسی و درد آشنائی
نگاهش قاصد راه قیامت | مژه بال و پر مرغ سلامت
شدم نالان که چونی ای پریشان | نفس زد کای خراش سینه ریشان

چه میپرسی که خاکم در دهن باد ‌ ‌ سرشکم آب میگون سخن باد

چو پرسیدی کنون گوش کن گوش ‌ ‌ اگر داری خبر از عالم هوش

بمرگ جمله دوست دشمن نهان ‌ ‌ غبار مرقد حسرت نصیبان

ترا باید که در روی دلبری ‌ ‌ بچشم مرگ پیش از مرگ بمیری

ازین مرگ که آرد خواب خرگوش ‌ ‌ بمرگ گربه و سگ شد هم آغوش

دهم فرزانه را محمود بیدل ‌ ‌ ز مرگ بوسفر آراست محمل

که مرگ آیا چه صورت می نماید ‌ ‌ که تا رخ می نماید می باید

چه از دست این که چون گشت نیست ‌ ‌ علاجش در دکان هیچکس نیست

بگو از دست بُرد مرگ رهزن ‌ ‌ که تا راهی بمرگ خود برم من

این هم بقیه سوال شاه محمود

بیان حکیم دهم که مرگ چیست

مبادی می زدی روزی بهنگام ‌ ‌ غریبی از خلل رابی نصیبی

بهر میدان و شهر و کوی و برزن ‌ ‌ برون و اندرون راه و رهزن

چنین میگفت و میشد کام بر کام ‌ ‌ ز دیدن ساقی و می جام در جام

که ای بالغ مرگ خود پرستان ‌ ‌ غم سود و زیان زیر دستان

بیا و جان شیرین را رها کن ‌ ‌ مشو تلخ و بمرگ زهر وا کن

که مرگ اختیاری کیمیا شد | مس قلب وجودت زطلا شد
چنان کز پیراهن مردن به تکبیر | که بیند بوی یوسف خوش ابشگیر

سوال وجواب عطار جفاکیش از درویش دلریش

مگر از نوع شنهان خرقه پوشی | نموشی زهر نوشی سر بدوشی
قدم زد بر در دکان عطار | چنین افسرد عتاب شکربار
که چون دل سکنی زین جمله اسباب | بناچاری چو کردی مرگ را باب
جوابش دل گدازش داد عطار | که خواهم چون تو مردن ای سبکبار
چو بشنید این سخن مرد کهن برگ | بهار زندگی را نو بر مرگ
بروی کاسه دریوزه خویش | سری کرد آشنا و مرد درویش
دکان صاحب تمنا جان صلاح | ز خود تا پشت آدم پشت پا زد
و هم دیهیم حکمت گفت کای شاه | فزون بر عمرت از تابیدن ماه
شمار روزگارت بی شماره | ز سیر دور افلاک و ستاره
زخت آئینه ملک و ملک باد | سیت دوران کز خسیج فلک باد
سپند آرند گلهای شراره | بمجار عود بزمت از شراره
بقفل در رسد چون گل نشاه | کلید جبین پیشانی بینداز

که گر در بسته باشد ور گشاده / پس بالین بخدمت ایستاده

گل مرگ از خلاف چار خیزد / رسائی نارسا از باد ریزد

که هستی [illegible] باشد عزیزی / اجل را طول ایام عزیزی

چو این قوت فنای چار گردد / سحاب مرگ آتش بار گردد

اگر مرگ ضروری مبتلا بود / نزاد کثرت مردم بلا بود

چو آن مرگ ضروری اضطراریست / مفاجات حیات اختیاریست

چو گیرد پنبه آتش چون شود چون / سخن خون و جگر خون و نفس خون

سخن کوته کنم کاین را سخن نیست / بکاغذ هیچ مرد و بی کفن نیست

بیان ایاز که مرگ چیست

به بیتابی رسیدم دور از خویش / طبیب او بود وی افگنده در پیش

ازان دوری باو نزدیک گشتم / بکشتی در محیط خون گذشتم

چو چشم دل سیاهش بر من افتاد / ز مژگانم بگرد در دامن افتاد

نگشت زیر بالینش نشستم / خمار مرگ را سبعی شکستم

بگوشم زد ز روی ناتوانی / چنین موئیدن زیر زبانی

که ای در مانده و از خود گذشته / برات رفتنی بر غم نوشته

ز نه ابروی کشم بر دیده آزار | که مرگ از چشم و روی ماست بیزار
غبار روی بد مرگ مفاجات | ستم بر شیشه مرگ جام صهبات
ز هر بد چهره مرگم بهتر آمد | که تن را جان نواز دیگر آمد
ایاز آن خوب روی خوب گفتار | سراپا نازنین و نیک کردار
چنین لب را بشکر خنده آلود | که ای خوبان بداغ تکسود
از ان جان در تنم زنده بگور است | که هر که دیدنی مرگ فروست
تو خواهی آه برکش خواه ناله | بنوبت میدهد گردون پیاله
زلالی را بگو ای دشمن مرگ | گران حالی ست کردن مرگ
چنان کن زندگی از مرگ ایدر دست | که نتوان داشت مغز شعله در پوست
طلوع از طلوع صبح بلبل | نشستی از آشیان پر لاله و گل

بیان زلالی که مرگ چیست

ز شاخ گل بشاخ ناله پیوست | شکست تازگی بر نخل خود بست
فغانی برکشید از زوای منقار | که یعنی ای زلالی باش هشیار
درین بزم سکر و جان گر گرمی | تنک صبری تنک ظرفی تنک روی
چو شیشه پنبه از گوشت برون آر | شنو قهقهه ز مرگ و کاسه بردار

در این مجلس که دوران عمر باقیست | پیاله چشم پر خون مرگ ساقیست
نفس تا میکشی پیمان گسسته | قدح خالی شده و مینا شکسته
به گورستان و کنج خانه تنگ | بکام عذر رنگ و قطع فرسنگ
زلالی تا نشد مرگت فراموش | کشف آسیا بکش تابوت بر دوش
مراد از زیر سر مرگ ارادیست | نخوانم نامه ام از بی سوادیست
مواليد ار کند قطع تناسل | مشو آبستن حیض تأمل
که مرگ چار مادر زادن جانست | نه آیا را عروسی بست دامانست
بساط مرگ را چون آرد پیش | که ماتم خانهٔ در هستی خویش
شنو از مرگ محمود جهاندار | که چون شد جان نثار دیده خونبار

بیمار شدن محمود و جان بپای ایاز نثار کردن

دران موسم که آمد فصل تاراج | سر طوطی بپای زاغ محتاج
خزان شد چهرهٔ زرد عزیزان | رزان بیمار داره برگ ریزان
هزاران ناله می افروخت از باغ | که می شد پای طره بستر داغ
چو مرغ نیم بسمل ناله از باد | همه شیون بپای سرو افتاد
وداع جام نرگس هر کناره | چو چشم رفته آخر نظاره

شده محمود دل برکنده خویش — فرستاده وداع آخر از پیش

نه از بیمار سوی پیدا نشانی — نه از غمخوار سوی سود از زبانی

دران گلزار غنچه خواب گل خیز — همه بالین و بستر خواب خونریز

دران خانه که میرد جان راهی — که دل میداد در رفتن گواهی

بسی کاهنگ گیرد ساز راهش — نباشد فرصت و اپس نگاهش

ازان جانب کشش چون افکند دست — دو روزی پیشتر دل کندنی هست

چو مرغی را شود بستن نوا ساز — دهد چاک نفس تعلیم پرواز

چو آیین خزان بر نخل بستند — طلسم نوبهاران را شکستند

تن محمود شد گلبرگ خسته — خزان نو بر نخل شکسته

غروب مهر از ان شد زردرویی — که رنگ رفتنی را ریخت از روی

به بستر خفت محمود جوان بخت — نهاده نوبتش تابوت از تخت

وجودش با عدم بر یکدگر خورد — شکست طاق ابرو در نظر خورد

کشاکش دست و پشتی نرم میکرد — سر شک سرد جوشی گرم میکرد

مژه افکنده در هم پنجه پیش — که تا یابد بجان پری عمل ریشه

نظاره عنکبوتی گو تنیده — نفس تیغی ز خون بیرون کشیده

نظر در جلوه معشوق طناز — گرفته روح را دامان پرواز

گزان لب کند گوش استماعی — چو محمل رفت دریا در وداعی

طلب کردند عاشق کشته را پیش — که تا گیرد دیت از کشته خویش

در ایما چون اشارت مختصر شد — بزفت رنگ قاصد نامه بر شد

ایاز آمد قیامت کرده دل — چو برق تیغ بر بالین بسمل

دمش دریا و کشتی دیده تنگ — برون میریخت از خون جگر رنگ

بمویه حلقه زد موی پریشان — برنگ چین آه سینه ریشان

گریبان پاره کرده سینه را چاک — فراموشش که چون بر سر کند خاک

چو گل را دید چشم خانه پرداز — بلی بلبل نفس بر داشت با ساز

سوی آرامگاه جان مجروح — سبک مهمیز زد برابرش روح

نگه وا ماند و چشمش رفت از کار — یکی بر دیگری دنبال دیدار

تماشا مرده رخ دو برگ لاله زرد — ببالین تو ده ویرانه درد

پی پوشیدن روی نظاره — که تا گردند هر یک هیچکاره

ز نرگس زار دهرش ذره بستند — برخ طرف نقابش در شکستند

ز بیرون و درون برخاست فریاد — فلک خاکسترش را داد بر باد

حرم را زلف غم در اشتلم زد — به گیسوی بریده نقش کم زد

ز بس کندند خوبان موی نگین — به برگ لاله پنهان گشت یاسمین

سراپای پیل بندهات فرزین — روش افتاد در راه اسپ چوبین

گریبان بسکه راه چاک میزد — صلای دامن افلاک میزد

سر دستار را در قصد شیون — ز دست سینه گریبان فرو تن

می سنبل غبار ابلهام — که شوید نقشها را از پی کم

سرشک از دیده با گنج روان شد — جگرها را رهنما کاروان شد

ز بس جوشی که خون از نغمه سر زد — گل اشک از سر تابوت سر زد

گران سیر رفت تابوت جهانبان — ز بیم دستان سپرش پای کوبان

همانا از ایازش دل گران بود — اگرچه با دوش دیگران بود

همه سروران تاجداران — ز پی تا راهبیان تاج خواران

دریده بر قد شمشاد آغوش — نهادندش به دخمه از سر دوش

سپردندش بخاک باز گشتند — فرامش پرده راه دستان گشتند

غریبا پرده ساز دل نوازا — جگرها را بزخمه رخنه سازا

تو هم این پرده را آهنگ سازی — ندانم تا چه نسازی چون نمازی

دو رامشگر سوال نغمه پرداز — اصولت را برانگیز ندا ساز

تر اگنج لحد بزم و پیاله — جوابت راز عود سینه ناله

ز مضراب یقین می سوز و ساز — کمان را رشته بر قانون میندا

که از مرگت اجل محل بیار است — اگر این راست شد آن نیز شد راست

زچندین عقده های مانده در جان — خدا داند که حالت چون بود جان

خطاب ایاز به تربت محمود

شدم روزی شبی پنهان دو ثانی — بگورستان زبهر گور بانی

ز جان کوری چه چشم بگوشش بسته — کفن در گردن خاطر شکسته

چو مرغان خزان بوستانی — دلم در مویهٔ زیر زبانی

دلم بر روی خون مویه بسته — قدم را طرح می کشتی شکسته

هوای بیخودی خود بود جایم — مزار گرد گورستان هویدم

بدامان مزاری راهم افتاد — شکن ها در کمند آهم افتاد

مزاری ریخته از سهم خزان بود — چو برگ تشنگی باشید از بار

چنانش لاله رشته از گل و ورد — که داغش زرد تر بود از رخ زرد

ازان خانهٔ شکده کاقلیم جان بود — چو کام دل تن جانان نهان بود

نگاری جای بد چون جگر داشت | دماغی از شراب گریه بر داشت

اشارت کرد بش کای آذر هند | بغم بیهوده خوردن تا کی دهند

زبان شعله شد کای آتشین خو | کباب است را مبادا اینچنین بو

گذر چون بر مزار یار افتد | جگر را شور در بازار افتد

نظر چون بر مزار دوست افتد | شود مغز آتش و در پوست افتد

باشک تشنه را شادی کن | تو هم محتاجی خود یاد می کن

ایاز از شبنم مژگان وضو کن | به تربت خانهٔ محمد رو کرد

که ای آبحیات خاک چونی | بهار دیدهٔ نمناک چونی

که چون بر بام شاهی منبری کو | صدای کوس پا افسر کو

زد غنت بر جگر نقش نگین کو | نگاه حسرت ناز آفرین کو

کدامین عالمت زیر نگین ست | خط نقش نگین چین چین ست

زد امت شعلهٔ سودا کن تاج | نشانی از طغیان آرزو لج

سهرت آیا چه بالین داد از خشت | که خود بی خشت کرد تا رکشت

تو در خوابی و من گریان و بیخواب | چنان خواهم که خواهم با بر آب

چرا چندین شدی یکباره خاموش | اگر ز آهم کشیدی حلقه در گوش

[illegible]

٤٥٨

میان چشم و زلفم حلقه چون ست | که از آه کشیدن حلقه خون ست
سوی آرامگاه کاروان ست | که باشد کاروان جسم رونست
چنان رخت سفر بیرون کشیدم | که تا جا کرم بیسازی رسیدم
جوانه تربت نشد حرف گل ریش | بدنیا زد ایاز غمزده نیش

بیان او ز زبان ایاز رفتنی ازین جهان

کشیدم بس بشوق سرخی ازین بیش | ورق هال سخنهائی غم اندیش
چه سرخی در مثل تنبیه دنیا | وفا را از نکاح بیم فردا
کهن جیفه ترا ز با بوی میباک | تهی کف همچو برگ شاخ نمناک
که از دنیا پرستی سفره بسته | لب نان تصور ناشکسته
برفتن آیم و سامان اسباب | زهی جنس نفیس آزرویاب

هر چه خوب جنس نفیس ست که هوا خی از

خطاب ایاز بدنیا

بالکنه باشند ۱۲

کهن تو کیسه دنیا طلب بود | عمل آن نماز شغل روز و شب بود
ذخیره کرده را دید در دشت | که بلیتا بانه گرد جیفه می گشت
بغلطیدن فگندان ذله را هشت | که تا سوراخ روزی خانه را جست
درون رفت و گروسه بدر افتاد | چنین بر درز دو بر دوش ستو نهاد

سه دو کیسه تو دولت چون کهن را تو کیسه دنیا طلب صفت ست همچنین عمل آن نماز شغل روز و شب صفت بعد صفت

که این دنیا و من دنیا پرستم
بشانی دادم و از ننگ رستم

گروهی این و دنیا این و من این
هزاران همچو من هندوی بدین

همه هندوی کوی جیفه در پیش
بکف چوگان شان با گم خویش

تمامی کوی غلطانان گستاخ
ز جیب و ز رست تا میدان سوراخ

درون مانده خود و از در گره بند
چو مشت ممسک فرق برو بند

شعار یکرد دنیا نا سرشته
طلاقش بر سر عقدش نبشته

حال خوبی و زشتی دنیا

در آن مدت که بودم عقد آموز
طلاق بخت میدادم شب و روز

در آمد از در نظاره گاهم
دو همخانه چون چشم و نگاهم

یکی در چادر معشوقه پنهان
ز نعل موزه تا شیری مژگان

یکی دیگر کله دار و قبا پوش
که هر قدمش دریده سر و آغوش

بهم آلوده نظاره بودم
نکاح فتنه را یکبار بودم

برآمد ز آستین قید دستم
سر او را به آن سر عهد بستم

در آمد رند دیگر از سر کوی
سر وی در کف دست گره شوی

بگرد ابش شکم از حلقه ناف
ز فرقش تا بگردن سینه کاف

بیرون آورد سر از جیب شلوار | ز چنبر بازئی میمون رخسار

که من دنیا ز شستم عشوه پرداز | که شوها گشته ام در حجله ناز

بدنیا شوی کشمیری بسر آشفت | با الماس مژه گوهر چنین سفت

که خوش گفتست عاشق ترک دنیا | که باشد ترک دنیا ترک دنیا

سراپا در تمامی ناتمام ست | طلاقش وجه عقدش صبح و شام ست

جهانگیران دهر بی عمارت | نبرده مهرت از گنج بکارت

نیفشانده ز گنجت بادل رشیر | کف خون ز مرجان بر سر شیر

ز ماهیوه‌گان و شیرخوارند | زر و به شیر مردان حیض دارند

چو محمودی باین اندام فرتوت | بدل کردی بتختش مهر تابوت

گریزان شعلهٔ خونریز شمشیر | اگر می دایه را قصاد زنجیر

بمیزان وزن حلمش آنچنان بود | که برگاو زمین بارگران بود

کنون گردست گردون بیرباید | پریشان کرده هر جای بهوایت

گرفتم از برت هم اسپ عمر | درازئی عمر و کوتاهی عمر

خطاب مخاطب بعمر

چو شد عمرت مشو از بی ابوان رفت | که نتوان پیش او سیلی ان رفت

بود عمر آن شتابان یار تشویش | که نه در پس نگه کرد و نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان | دمی بی صحبت گرم عزیزان
که تا بی همکیشان رفته از دست | چه دست از دست بر هم سود بی هست

خطاب ایاز بعمر

غنیمت گیری از عمر گذشته | بایام تلافی عمر گذشته
چو روزی عمر او ناخوش گذشتی | دو هفته سوی عشرت باز گشتی
یکی گفتش که عشرت تا کی و چند | بناز و نوش عمر خویش خورسند
جوابش داد آن مست قدح نوش | که ای همدم بیا از خواب خرگوش
خم پیمانه نوش عمر ساقی | قضای رفته میگیرم ز باقی
گرد از عمر کین چون رفته یکبار | که تا دم میزنی سر دارد بردار
ایاز آن آفتاب آخر روز | به بزم عمر باقی شمع بی سوز
رخش از شبنم اشک چکیده | برنگ زعفران نم کشیده
سنان لاله و ویرانه درد | دمیدن زرد و دامن گرد گل زرد
ایاز از چهره گل در آستین رفت | سر زلفی گرفت و عمر را گفت
که عمری این چنین کوتاه خوب است | درازی با کمند آه خون است

بر از عمر من ای چنگ تر دست | که دام رشته صد پاره در دست
تو بادی ای سبک عمر گران خیز | نبوده باد در رفتن گرو ریز

خطاب بعمر شتابان

روان نشد همچو اشک تلخ باده | که با شیرینیت زهری نداده
بیا ای عمر دامن بادبان کن | بجو نم کشتی دیده روان کن
نسیم آباد شو در آب و خاکم | برقص آور غبار دردناکم
همه نوحه به گرد قبر محمود | همه شیون همه آتش همه دود
پس انگه چون سر دیدی بخاکم | رسانیدی بجانان جان پاکم
گریزی از خمارم چیست لالاک | ببین واپس که چون میشود خاک
ببین خون میدید اشک خماری | ز روز و شب بگردن شیشه‌ها
بهر طومار افعی سطر در پیچ | که با خود حمله مارم دگر هیچ

خطاب ایاز با خود

شبی با ساربان بیکس و کو | دلم شد ریگ پای ناقه او
چو نافه عنکبوتی رفته از کار | که بودی گردنش چون مهره مار
زبس شد در نوای غد خود لنگ | بیک پی جا رهاش بود آهنگ

نشتر آن نغمه در کار او کرد	که شب سینه اش ناخن فرو کرد
سماعش شور کرد و همچنین شد	که از خود تا بخود بعد نگین شد
همین رد کرد از خود ساز بان جست	که از خود گم شدن گم کرده رست
ترنم کردن خود بخودی شد	که پیوسته بجستی از خودی شد
ترنم کردن با خود ترانه است	که رقص نقش با او آستانه است
بخود بودن بود بخود نشستن	ز خود دیر هر خود بینی شکستن
نجست نجوی در خود خویشتن جست	چه جوی خویش را گم کرده رست
ایا زان چنین فشان لعبت پیچ	بخود آورد دودکای پیچ پیچ
نگر از بار صورت صورت نشست	که هر ساعت خیالش از نظر رست
ز خود چون کیسه هوت کشائی	بهر صورت که در خیمه برآئی
فرو شو در خود برخیز از خواب	که تا نقش دگر بندند بر آب
همه کاری از خود صورت نه بندد	بگر بد چشمی و چشمی بخندد

تمثیل

بطالع نجست محتاجی براشفت	فلک را متهم کرد و چنین گفت
که یکره بر مراد من نگشتی	همه برگشتگی بخت گشتی

بفضیلت ظاهر گردید ۱۳۰ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

قضا دادش جوانی خوشتر از نوش | که ای زهر تغافل خورده خاموش
اشر یارا بهم چون رام کردند | فلک را در میان بدنام کردند
ما کر بخت خواهی بی هنر باش | و گرنه ساقی خون جگر باش
ز بختم بسکه این توسن برم تافت | ز پستش زین ز زر زیر شکم رفت
از انجم سبز بختی نیست در کار | که حیوان چشم دارد بر علف زار
کنون بختی که طالع از میان ست | مرا از خود بمردن که همان ست
که بی محمود نتوان زندگی کرد | دمی خواهم که بر بادم دهد گرد
به گرد تربتش من همچو خارم | کشند تا صبح محشر زیر بارم

بیمار شدن ایاز و جان نثار کردن بر مرقد محمود

همه رو خونیان خاک و افلاک | غرض آلودگان جوهر پاک
خزان را برزان دفتر گشادند | قلندر خانه را در گشادند
ز برگ شاخسار نخل گلگون | که منبر در زنگ هر برگی دم از خون
دهان ناله مرغان دریدند | زبانهای بریده پر بریدند
که تا شرح بهار خسته گویند | سخن را غنچه گلدسته بویند
که هر سال این خزان این بهار است | وفا را رنگ و بوی روزگار است

ازان رو بر صبا زد خشم غنچه | که دارد سرخ روئی از طپانچه
شقایق چشم زخمی از نظر خورد | تماشا را بسوراخ جگر برد
بهار اینچنین پرنا گوار است | که گل برگشته تابوت بهار است
ایاز از تاب تب بر بستر افتاد | چو جوش سوختن بر شکر افتاد
ز تاب تب چنان چون برافروخت | که محمود از حرارت در لحد سوخت
دو روزی چون کسی او بیکسی بود | روانش مانده دل واپیچی بود
سیه نفسش ببالین آه میزد | نگاه واپسین را راه میزد
ز بس ضعف که بار پیکرش بود | غبار ناشسته بسترش بود
قدح از گردش چشمش که سرشار | نظر بر تربت محمودش افتاد
گریبان کفن را گرد خود کرد | نشسته تا قیامت گشته هم درد
کشید آهی که ای در یوزه عشق | شکسته توبه هر روزه تاک
سرت را ناز بالش خشت خونین | سراسر نقش بستر مار رنگین
بخوابم آمدی امشب به تشویش | بود تعبیر کام مرده آمیت پیش
از آنجم دیر بستند محمل | که در دست جمع میکردم نهر دل
ایاز آن سرو کشمیر قباپوش | گشاده بر لحد میدان آغوش

پی گفتن ز سرو تن سوختی دود / بریدن را و مادم دیده از دود

تذرو آواره بود و رشته پاره / نفس خالی نمود از یک نظاره

به شهر خامشانش بار بستند / همه چون داغ بر پهلو نشستند

به آب دیده شستند انجمن را / سرشتندش بگل برگ سمن را

بر زیر گل ورش گلنار شستند / هوا مجمود بر خاکش نوشتند

بنامیزد که این خاک جگرگون / که بر لب خاک مالد چون خورد خون

ز شمشاد و قد لاله عذاران / که بودی جویبارشان چمن را گوارا

نماید غنچه تر محجوب گشته / که دلها شاخ گل بر چوب بسته

چراغ لاله افسرده نشست / به مهر مرگ پیشانیش داغست

عجب دارم ز خاک سینه خارا / که چندین بار نخلش شد گوارا

خط و رخ میخورد بیچاره تشویش / گل و سبزه برون آمد ز خویش

سوزان ای زلالی پیش ازین دل / بگفتار خود دست بربند محمل

که در روت صاف یا بکرد از خرخشت / فروچین در گلستان ظرف [illegible]

گفتار زلالی در حال خود

به بستانی که پرواز آورانند / ز باد بال کاغذ خود برانند

همه اوج سخن را شاه بازان | بر آهنگ ملایک چنگ بازان

کله گوشه زده بر گوشهٔ ماه | تکبر رایت بیرون خرگاه

حلولی را خلل در روح تحلیل | بجسم اتحادی نقل و تحلیل

حدوث نقشبندی را تسلسل | قدم را دهر بان قطع تناسل

حروف را قطار جار محسل | جهان نقطوی را نیم منزل

ز رسخ و فسخ و مسخ آئین پرکار | تتبه مرکز خط آئین انکار

چنین در حق من اهل تناسخ | سوال شرع را گویند پاسخ

که چون جسم نظامی گشت خالی | نظامی رفت باز آمد زلالی

چه سان این نسخ بر همت پذیرم | که دریا می‌گذارم قطره گیرم

بدل را آنکه طبع آفریده | ورق بر دیده اول دریده

از ان رو مرد مانم بے سوادانه | که بر آب زلالم خاک و باد انه

منم لطف خدا بالای هر دست | که تا بالای آن هست هست نیست

سحاب ایزدی کار دهند را | که تر سازم ز گوهر جیب کف را

ز قطره قطره باران آن ابر | که از وی کان و دریا پر گنند سبر

فرو ریزد و بدامانم چنین را | فرستد حوصله آنگه سخن را

٤٦٧

سخنورهای شکر رنگ گفتار — چمن گلهای شعر از رنگ شعار

کسی کش مصرعه در دست گیرد — بیا گو محتسب بدست میرد

ورق زان کلبه که من عنقای قافم — نه عنقا عنکبوت شعر بافم

کنم در بافتن هایِ شکسته — بخون گرم پیوندی گسسته

بود بی چشم زخمی گرمی رند — دماغ عافیت سوزی خنک سنج

قلم با شوره بود و تار من شب — نوائی زیر و بم لبیک و یارب

خراشش از سخن بافنده هشته — نخ چند مدقت چرخ رشته

سر میدان ولدار است اینجا — سراسر دار بازار است اینجا

چنان در گوشه ام تنگی درون تا نیم — که همچون پسته خندیدن دون با نیم

که دارد غنچه بالین خون بریز — گل آمد بر سر و زن که برخیز

اگر خوبان همه عمری شتابند — مگر در گوشه چشمم بیابند

ازین پس حلقه گوش زمینم — کمان بی زه گوشه نشینم

خمیده قامت ابروی خویشم — مه نو در پی زانوی خویشم

طلوع سلخم و غره ندارم — که بر زین هنر را گو سوارم

بخاک کوزه شنبه گرستم — اگر اسلام دانم کافرستم

۴۶۸

خورم چوب و ز بی سنگی گدازم
که چوب و سنگ او را شیشه سازم

چو سازم شیشه و بیرون نمانم
دل چندی بموج خون رسانم

ز دست دل نکن امان بد امان
خورد بر شیشهٔ دل پاره جان

دهم از آستین چاک انفت
گریبان را بگفتار نصیحت

گفتار در نصیحت فرزند

نصیحت طفل را چون صبر تلخ است
طلوع ماه نو تمغای سلخ است

نصیحت گر بگز ز قند باشد
بدانا پند و نادان بند باشد

نصیحت دشمن جهل است ای دوست
دل خود را به برار سینه در پوست

نصیحت را نظر بر گوش هوش است
که دیگر گوش یا سوراخ موش است

دو تیغه در نصیحت ماندم تا خشت
سر آشوب و پای باید آغشت

دو فرزندم که تیغ مغز زادند
عزیز دودمان دین و دادند

نصیحت جوهر این هر دو تیغ است
که دم شان فتنه خون صبغ است

چو گردد عکس جوهر این دو شمشیر
برند از جهل اگر دهر است نخجیر

شنو ای ولیعهد چراغم
بجز من گوش واکن همچو داغم

ترا اسمی که اکبر سخن شد
محمد اول و آخر حسن شد

چو شیشه پنبه از گوشت برون آر | ز خون تازه توبه در هم افشار

در آن عالم که دنیا هشته باشی | همان پوشی که اینجا رشته باشی

ترا چون چشم و ابرو شد ترازو | بنور عدل برکش زر و بازو

ز باغ لااله پیرای سحرگاه | گل تسبیح چین و سنبل آه

شگفتهای دل با جام چسپند | بهشت دوست و دشمن کام بسپند

گرت امید در دین آزمودست | مذهب راز من بشنو که چون نیست

اگر مرد رهی و طالب درد | ز ترتیخ و فسخ و نسخ و مسخ برگرد

شود چون نقطه‌ی را نقطه زنهار | نقط شان مردمک انگار و بگذر

حذر کن ملحدست از وی بپرهیز | ازین یکجانب بی قبله بگریز

ببیچاپ و دهریان را رسته بازار | که اینجا مرفه را آتشگیست و بسیار

مغلطان کمیتین نقشبندی | بری او دست چون جان بپسندی

چراغ اعتقاد از شرع درگیر | فروغ از مذهب اثنا عشر گیر

غنیم مشرکان خارجی باش | برنگ جد و آبا رافضی باش

دویم فرزندم ای سروش در رکر | عرمنایی عرض را جوهر پاک

ورا اسمی که مشتاق گذشته | محمد با حسن ترکیب گشته

زایمان در سواد نامه جا کن	بدین شیوه چشم و گوش وا کن
ببوی شیعه کی مغز آشنا باش	ز نقل تسبیح خاک کربلا باش
که گیرد دست فردا این دو نامست	سبو بر دوش کوثر رقص جامست
ترا کسب هنر لتند باید	مکن عیبم که خاطر خواه شاید
بود کسب هنر شب زنده داری	نماز شیعه با سامان زاری
چنان شو رنگ سخن در سینه تنگ	که چون یاقوت سوزی در درون سنگ
چو گوهر شعله قیمت برافراز	به پیه خویشتن می سوز بیساز
لب نان گر ز ماه نو دهندت	به نعلین زن که چون منت نهندت
گلت بر در بیابان آفتابست	فرو ریزش که سر جوش عتابست
سبکباری بران گر گوشه گیرد	ز خوناب قناعت توشه گیرد
دو دیده کاسه دریوزه گردان	دل خود را اگر در گریبان
چو دل در کاسه ریزد هر چه باشد	بجز دریای استغنا نباشد
زبانم در نصیحت تیغ بارست	که لب همچون دهان زخم یارست
ترا لالی با نصیحت با شما باد	نصیحت را شنیدن خوش بباد

در ختم کتاب و تفاخر خود که بوده معاصر [illegible]

۱۷۸

در آن گلشن که دل سرگرم سخن بود / جوانی سرو فهرست چمن بود

همه شوخی طبعم گاه برگشت / بباغ آرزو میکرد گلگشت

نزاکت های خاطر آنچنان بود / که بر روی نازکی بار گران بود

غرض زین گفتگوی نو بر آغاز / شگوفه بند نخل گلشن راز

زخط سبزه خضر حسن مطلع / سواد وسمه بر ابروی مصرع

نقط خال رخ حرف دلاویز / الف سر نیزه مژگان خونریز

سر زلف با بیات رسن باز / سر رشته حلقه تاریخ آغاز

باین شکر علم دارم مسلم شد / پی تاریخ ختم از کف علم شد

بنیغی مانده فطرت عرش پایه / که بالای سخن انداخت سایه

از آن کس کش صفت دفتر دریده / کلام و حرف و معنی آفریده

درون گنبد بر سر گفتگو بود / زمن وا گفتن ما گفت از او بود

برآمد از سروش آسمان خیز / نوائی کای زلالی شکرریز

در استفتاح این منشور نامی / بجو تاریخ نظمش از نظامی

چو این تاریخ را آغاز گشتم / سوی تاریخ ختمش باز گشتم

که تا تاریخ ختم جلوه پرداز / برآمد از رخ چهره برقع ناز

زند گامی زگرمی بر شماره | همه وراهمچو پرداز شماره
نهد بخیه بجیب حرف ابجد | نه براب پرده پوشاند نه برجید
نشستم در پس زانو بلخ سان | که بینم عکس معنی از سلیمان
برون آورد بهر جلوهٔ دوست | سر هر زانوام آئینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردند | دهانش بوس لب پرواز کردند
یکی زان نوعروسان دلآویز | ندا قم را چنین آمد شکرریز
که در اتمام محمود ایازست | پی تاریخ ختم سوز سازست
نی خامه ضریر ناله باشد | حروف او جگر پرکاله باشد
چو این تاریخ شد ختم سر آغاز | شمار بیت آمد بر سر ناز
عدد مشتاق گر ز ابجد اشعر بود | ز ابیاتش شماره روی بنمود

در تمامی کتاب بفخر میگوید

نوازش گو که بر دستان جالاک | فرو کوبند کوس طبل افلاک
صدای کوس طبل آوازه گردد | نوائی شور محشر تازه گردد
که مرده خاکیان نیم کشش را | حریفان می اندیشه خشش را
گزین می لب لبا کام در کام | بگوشش چشم پر خون جام آشام

رساند اینک زمینخانه زلالی — بلب ریزی خم سینه خالی

نه یک خم خمستانی دو شش دو شش — شترهای جنون کف جوش در جوش

سحرگاهی ورق بر می شمردم — سر انگشتان بجنون در می فشردم

ز بس دُر در شمردن مختصر بود — ز دریا ابر نیسان خشک تر بود

پی تعداد این اعجاز نامه — که میند بر جگر مژگان خامه

شمار جیب و دامان پُر گهر داشت — به بر گهواره از تنگ شکر داشت

که مریم چند و روح الله چند ست — شمار هر یکی مهر بلند ست

نه روح الله بی هم خویشتن زاد — یکایک آبجوی خضر آزاد

نمک پروردگان اشک حاجات — یتیمان خرابات و مناجات

همه دُر یتیم زادند و رستند — پدر گفتند وانگه دایه جستند

ز دایه مهد شان آغوش خود بود — سر انگشت خودشان نوش خود بود

نفس لرزد بر انیسان همچو سیماب — که از آسیب خمی اندان میشوند آب

بهر هفت عروس عرصه زد — شنید هشت و نه بر شش در

شمار یکتا از این قلم رو — عدو را طرح داد از هفت خسرو

بهر خسرو که شیرین رو کش آمد — عدد را هشتصد و شصت و شش آرد

جناب مولوی سید محمد صادق صاحب دام فیوضهم

بی تعداد او چون استخاره — کنند از سبحهٔ اشکش شماره

سوادش را شوند از هر گناهی — خورد خضر آب حیوان در سیاهی

که تا چندین بیابان خضر بندد — عرق زار حیا را خوشه چیند

زگوهر دانه خرمن ها برآرند — به کیل آفتاب و مه درآرند

که گرد خرمنی گیرند و سوزند — بشب داغ و بروز آتش فروزند

بیان می کنم بکر مناجات — طلاق آلودهٔ عقد خرابات

نکاح انکارهٔ داماد آئین — حیات آب صاف ماه و نگین

گدا دست این زهائی در رسیده — چه جان و تن لب و آمین کیده

ز آبیاری که آه پاره پاره است — بنقطه نقطه کاشک بشماره است

به قطع قطعه و ختم رباعی — برقص نبض آهنگ سماعی

به قدر نردبانهای قصیده — که پایه پایه تا گردون رسیده

بناوکهای مژگان جگردوز — غزالان غزل را دست آموز

بمعنیهای خاطر چست دل بند — بمضمونهای شوخ جلوه پیوند

بجسم قشقوی یعنی گلوسوز — چراغ داغ دل اشعلافروز

بچشم خامه سرمه کشیده — بروی نامه مردم ندیده

بیانگاه دوات ناف آهوی | که گشته عنبر لرزنده از موی

بابرو سے بہم پیوستہ بسم | سیہ چون مدّ آهِ سوختہ جسم

بدیوان ورق در سینه کوبی | بمیدان قلم در ناله روبی

بدامان سخن زآلودگی پاک | زتیر دستان حیض دختر تاک

بخال نقطهٔ یای اے تهی | که آمد مردم چشم کماهی

بدامان زبان در تیغ بازی | بمیدان دهن در تیر کتازی

که این رعنا خرامان هم آغوش | همه بوس همه ناز و همه نوش

قیامت جلوه آغاز شان باد | دو گیتی نیم گشت ناز شان باد

ز دامان شان غبار نقصان دور | اگر خاکستر شعلهٔ طور

بجای هر کجا بے غم نشینند | بخواندن شان لب و از رشک چینند

بمانند کهن مے بر در دل | چو بسم الله دایم تازه بسمل

چنان شیرین تر خوبان عالم | که همچون بوسه دزدند از لب هم

فراموشی مبادا هیچ گه شان | براه گور و کج اندازهٔ شان

که آسان دست و تیم داده هر یک | غم مشکل پسندی اندک اندک

سر شبها نشسته تا بمژگان | بخون دیده در گرداب پیکان

سو و اگر خاکستر شعله طور نباشد چه مضایقه ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب ام فیوضه

سحرها خفته یک پهلو در آغوش — در آغوش خود و مژگان سر دوش

دم هر صبح آه چین گشاده — چو گرگ و میش با هم اوفتاده

گل هر روز نخلم ریخته رنگ — چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ

چه شورشها که دلها جمع کردند — که این پروانه کانرا شمع کردند

بهر یک شمع در دست خریدار — جهان انو کیسه است خرج بسیار

دلا در بزم اگر سامانت باز است — که خرج شمع من سوز و گداز است

اگر از شرند و باز ندی خبردار — نصاب شعله از این نامه بردار

نصابش را چو برگیری ز گلبن — نثار مستی تو گفتن کن

مسیح محشرش در شیر مایه — که آتش زاده است آه در آب

چو آتش در پی شان نامه ام را — نوای شعله کردن خامه ام را

بیا کین شعله کشتن گشت در شک — بر آتش کف زدن چون پنبه در جشک

چراغ حرف حرفش دل فرد زدست — ز آدم تا بخاتم ناف سوز است

به جنتمش درد و بالائی دماغم — ز فرق مشرق و مغرب چراغم

بیا لاتر برم محشر قیامت — که زیر سایه اش خوان شد اقامت

جهان مرغ شب این مهر شوخ اند — به بحر حیض و استنجا کلوخ اند

نه آن تابی گزین مهر جهانتاب | زند از آب و تاب ذره‌ها تاب

نه آن گوشی که پشت پرده‌ها شان | تواند پیش و پس آهنگ افتاد

مرا این سروران سرو بالا | به بالا شان فلک کوتاه کالا

زمین پر وسعت جولان شان تنگ | بکید یک شش و چار و شه در جنگ

همه برگشتیان از بی نصیبان | بدامان من و چاک گریبان

قدری ز شعله چسپان کباب اند | سوار اشک گلگون شراب اند

نمیدانند سوز ناله از نور | که میسوزند طور و شعله طور

جهد سوی فلک تیر سم زهر یک | که آتشبازیم و شکست موشک

ازین موشک اگر خواهی شماره | به گردون بر شمر داغ ستاره

فروغ نور شان بر فتر مکش | که شنوا هی بیش ازین گفتن مشوش

تمثیل

بحمد الله که ختم نامه ام شد | دو ماهه نیمه زنگارنامه ام شد

دماغم کارگاه کبریا بود | مربی نشتا رابطه خدا بود

ز بس شبنم بحق پوشیده جوشن | توکل هم کناری کرده با من

دگر با من کسی رنگی ندارد | گلکش [illegible] شب آهنگی ندارد

بیت اگر خواهی شماره الخ چون بر گفتن من که موشک اند این شماره خواهی بر گردون بر ببین بر شمرده باش که ستاره داغ اند

سراسر را ز خار گلبن خویش	ز دم آتش بجان و سینه ریش
اگر سوزند اگر نه خار رستند	چو دوزخ در کنار این بهشتند
غراشی کز جگر بر لب نگارند	بقدر بوسه خاری ندارند
بجان ریش شان از غمزه دربست	همین ریش و زنخ جنبیدنی هست
بقدر خشک بر تر دامنی شان	ز آب فتنه تا دامنی شان
بتنتلم بسکه چشمک مفت کشید	چو انجم ریخته مژگان ز دیده
همیشه چشم زخمه روزگارند	سپند شیون و رقص شرارند
تن سرد و درونها این غم آباد	بجا مانده همین منزلی و فریاد
بماه نو زده پروانه چه نقصان	که با مهر آمده دست و گریبان
من آن ماه نوم گردید برم نو	شوم از ناز خورشیدی پرتو
نجوم و خورشید خود زر گدازم	جگر را کان لعل ناب سازم
[illegible]	که هیچ انگشتری بی این نگین نیست

بوی انقش نگین بر خاتم دل
شد ختم سخن بر جان بسمل

تمت

قطعه تاریخ از طبع زاد الانزاد عالی سخا بنیاد حلیه پوشاننده شاهد حسن صافردن وفنون المشتهر بعالم مثل مه جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله وحشمته

نه فرد جهان محمود غزنین | که حاصل بدو را دنیا و هم دین
غلامان یک هزار و یک بهی داشت | که هر یک مهر و مه را داد تزئین
ایازی بدش کشمیر زاده | که یکتا بود در انداز و تمکین
سخن را جان شیرین بخشش کرد | که دانست آب حیوان را تبرزین
لباس حاشیه پوشاندم او را | که باشد این عروس نظم شیرین
پی تاریخ سال تحشیه اش | شدم در بوستان فکر گلچین
روان اندیشه تا چارم فلک شد | مسیحا سال گل داده به تحسین

چنان منشی شگفته عیسوی سن
چه خوش این مثنوی مضمون رنگین
۱۸۷۲ء

قطعه تاریخ از طبع زاد خوش نهاد حسن نشمن مولوی سید عزیز حسن خلف صدق مولوی سید محمد صادق علی صاحب محشی همین مثنوی که در صدد سال هجری و در یکمصرع [illegible]

چو نظم زلالی شده تحشیه | از و آب حیوان خجسته گشت جویا
شب و روز در فکر تاریخ بودم | بگوشم رسیده عزیز این ندا
بیک مصرعه سال هجری دو خوان | که این مثنوی خوب مرغوب ما
۱۲۸۹ ۱۲۸۹

خاتمة الطبع چکیدهٔ خامهٔ طلاقت ختامهٔ وحید عصر فرید دهر نحریر المعی

مقام ذعی امجد جفا درسول الثقلین سید امجد حسین رضوی سلمه الله القوی

هزاران هزار شکر ناظمی را که ابیات بروج سپهر از معنی ابداعش صورت وجود بسته و صد دیوان نعت نثار معما کشاف بدر که از نسبت زبان معجز بیانش کلمات منظومه فرقان از مصرعه بر جسته بسم الله جر جسته و الوف مثنوی تحیات فدای آل نبی که فضائل او که فقرات سبعه قرآن ارسرخی آیه ها رنگ و وافی در زمین بلاغت بافته به لغز دانی مهر معانی قصیده کهکشان بشیر دربن مسدس مهر بمین خمسه ساخته شده و پرداخته عقب حمد و نعت و منقبت بر شیرین کلامان شیرین سخن که خوان گفتار را به نمکینی معنی آراسته و ذائقه گیران حلاوت سنج که مائدهٔ تقریر را بشیرین کلامی پیراسته دارند مانند هلال عید انگشت نما میساید و نتیجه شاهد مرام را خضاب بند اجابت میگرداند که در آوان حمید و زمان سعید میانه عید قرب و بعید اثر و رسا ند که لآلی متلالی و اختر نور افزای ذروه بی مثالی **مثنوی زلالی** که همچو بدر منیر بر فلک نظم بی نظیر تابانی و درخشانی پیدا آورد و در تناسب لفظی و مراعات النظیر معنی و مجاز مرسل و تشبیه و کنایات و اشارات در یکتائی و عدم همتائی هویدا ثنای این عنای نیاز بر زبان شاهدان حسن پرست شنیدن شاید و نظمش را همچو عقد ثریا بر تارک چرخ رسانیدن باید الحق حکیم ابو الحسن اسعد شجاعی مذهب متخلص به **زلالی** که صاحب تصنیف ست این لعبت اندیشه ساحر عملی و در بزم گفتار ساز دیگر گفتم دیده که ناظمی فلک شعر را بر سر شعرش نثار ساخته و سلطان الکواکب ازراه مهر شره ریاسات عقد پروین در آورده بر هر مصرعه او بطریق نثار از بالا بزیر انداخته خامه اش بر نسبت نظم زرگر خط کشیده و لیقه دواتش از همرنگی ریحان بر خود پیچیده و رقمش سیاهی زلف سنبل بخشش از لالی رخسار گل چون این مثنوی مشکین مضامین رنگین رقم محمود و ایاز

[illegible] ساخته [illegible] در [illegible] ابیات [illegible] چون [illegible] عشق [illegible]

[illegible] شیخ ابو الحسین [illegible] نشاطین [illegible] [illegible]

[illegible] مستند [illegible] بدیع [illegible] گلهای [illegible] از گلبان [illegible] بکرم [illegible] [illegible]

[illegible] چهار [illegible] باد [illegible] شوق فزود [illegible] درین چمن [illegible] کتاب [illegible]

از [illegible] سیاهی و درخشانی [illegible] صاحب همت [illegible] نامور [illegible]

[illegible] مشهور و معروف [illegible] بکمال [illegible] روشن [illegible] شبستان [illegible]

جناب منشی نولکشور صاحب باهتمام تمام [illegible] الاکلام باین [illegible] مقام [illegible]

[illegible] الاحترام [illegible] رونق [illegible] آورده [illegible] تفاضل [illegible]

[illegible] حضرت مولوی سید محمد صادق علی [illegible]

[illegible] ماه [illegible] سنه [illegible] هجری [illegible] [illegible]

[illegible] اندازه [illegible] طبع مصنف [illegible] [illegible]

[illegible] یقینست که باداء حق [illegible] این جناب مسبوق الالقاب [illegible]

[illegible] دولت [illegible] حشمت [illegible] [illegible]